لولیتا

اثر:
ولادی میرناباکوف

ترجمه:
ذبیح الله منصوری

جلد اول

جلد اول

لولیتا

اثر نویسنده معروف

ولادیمیر ناباکوف

ترجمه

ذبیح اله منصوری

از انتشارات مجله ماه‌نو

چاپ اول

حق طبع محفوظ

این کتاب باسرمایه مجله ماه نو درچاپخانه **البرز** بچاپ رسید
اداره مجله ماه‌نو - تهران - لاله‌زارنو - چهارراه کنت
پاساژ کمپانی - تلفن ۳۰۳۵۱۰

مقدمه مترجم

خواننده محترم که این کتاب را برای مطالعه در دست میگیرد، ممکن است حیرت کند چرا مترجم کتاب (لولیتا) مردی سالخورده و فرتوت چون من می باشد.

برای این که تعجب خواننده محترم رفع شود، لازم میدانم که در این مقدمه توضیح بدهم و بگویم دو چیز باعث شد که مبادرت به ترجمه کتاب (لولیتا) نمایم

اول آن که من نویسنده صنفی هستم و تا کنون بیش از یك هزار و دویست کتاب (کتاب نه رساله یا مقاله) از زبانهای انگلیسی و فرانسوی بزبان فارسی ترجمه کرده ام که اکثر آنها در جراید و مجلات چاپ شده و جداگانه

طبع نگردیده است.

همچنانکه، این کتاب نیز، در آغاز، درمجله ترقی چاپ تهران بطبع رسید.

وقتی بیك نویسنده صنفی پیشنهاد شود که کتابی را ترجمه نماید، اگر فرصت داشته باشد، بعید است که از ترجمه کتاب خودداری کند مگر وقتی بر او محقق گردد که ترجمه و انتشار کتاب بصلاح نیست.

علت دوم که سبب شد مبادرت بترجمه این کتاب نمایم این بود که هیئت تحریریه مجله ترقی چاپ تهران این اثر را برای انتشار انتخاب نمود و اعضای محترم هیئت تحریریه، ترجمه کتاب را بمن واگذاشتند، و من کتاب را خواندم و بعد از مطالعه قسمت های اول تصمیم گرفتم که از ترجمه کتاب (لولیتا) خودداری کنم.

اما پس از این که خواندن کتاب را بآخر رسانیدم و توضیح نویسنده روسی کتاب را (که امروز تبعه امریکا است) از نظر گذرانیدم متوجه شدم که ترجمه کتاب (لولیتا) از طرف من باعث ایراد خوانندگان محترم نمی‌شود.

معهذا اگر هیئت تحریریه مجله ترقی چاپ تهران، ترجمه کتاب را به بنده محول نمی نمود،، خود من، درصدد ترجمه وانتشار این کتاب، بر نمیآمدم، چون بیاد آن نبودم.

.انشای کتاب(لولیتا)درمتن اصلی آن که متن انگلیسی می باشد، دارای سبکی است مخصوص نویسنده کتاب و من وقتی مبادرت بترجمه کتاب (لولیتا) کردم، متوجه شدم که هر گاه کتاب(لولیتا) را تحت اللفظی ترجمه کنم، خواننده، چیزی از آن نخواهد فهمید.

منظور از ترجمه این است که خواننده وقتی یك متن ترجمه شده را مطالعه میکند، بتواند بفهمد که نویسنده چه میگوید.

من تصور میکنم که هر یك از خوانندگان محترم، ضمن مطالعه مجلات یا کتابها، بترجمه هائی برخورده اند که تحت اللفظی بود ودر آن ها مفردات، یعنی انسان و حیوان و اتوموبیل و میز و کتاب و غیره بتنهائی معنی میداد : ولی وقتی کلمات را برای بوجود آورن یك جمله جمع میکردند بی معنی می شد.

من نخواستم کتاب(لولیتا) را بآن شکل ترجمه کنم زیرا متن فارسی آن فهمیده نمی‌شد.

لذا تصمیم گرفتم که این کتاب را طوری ترجمه کنم که همه بفهمند و جملاتی که در ترجمه بکار میبرم، جمله‌های فارسی باشد نه انگلیسی. واضح است که مضمون کتاب تغییر نکرده و آنچه خواننده محترم در ترجمه فارسی بنده میخواند، همان است که نویسنده کتاب میگوید ولی من، برای این که کوچکترین اشکال در فهم مضامین کتاب بوجود نیاید، ترجمه را منبسط کردم و صریح میگویم که اگر کتاب (لولیتا) را تحت اللفظی ترجمه کنند، بمناسبت سبك انشای مخصوص نویسنده خواننده فارسی زبان حتی يك صفحه از مضامین کتاب را نخواهد فهمید.

در ترجمه این کتاب سطری از قلم نیفتاده اما چیزهائی بعنوان توضیح مترجم و گاهی جهت منبسط کردن ترجمه بقصد این که خواننده بهتر بفهمد، بر آن افزده شده است.

این توضیح را از این جهت دادم که بعضی از آقایان نویسندگان میگویند که فلان، در موقع ترجمه بعضی از مطالب را حذف یا خلاصه میکند، ولی بدین نکته توجه

نمیفرمایند که من کتابهائی را خلاصه میکنم که فقط میخواهم روح آن را بنظر خوانندهٔ روزنامه یا مجله برسانم، چون خواننده روزنامه یا مجله آن قدر حوصله ندارد که یك کتاب فلسفی یا علمی را که هزار صفحه است بخواند و باید خلاصه و روح آنرا بنظرش رسانید.

لیکن این کتاب که بنظر خوانندگان محترم میرسد، به تفصیل، یعنی بدون حذف خلاصه کردن ترجمه شد و امیدوارم که در آینده بتوانم کتابهای دیگر را بوسیلهٔ موسسه انتشارات مجلهٔ ماه نو در دسترس خوانندگان بگذارم.

ذبیح‌الله منصوری

باشگاه ادبیات

ترجمه این کتاب را بروح پاك
برادر ناکامم رضی اله حکیم الهی
منصوری تقدیم میکنم
(مترجم)

مقدمه

پروفسور جوهن‌رای استاد دانشگاه در آمریکا

سرگذشتی که شما بعنوان (لولیتا) میخوانید، شرح حال یک‌مرد زندانی است که در روز شانزدهم ماه نوامبر سال (۱۹۵۲) میلادی وچند روز قبل از این‌که وی رامحاکمه نمایند، دریکی اززندانهای آمریکا، بر اثر سکته قلبی زندگی‌را بدرود گفت.

این محبوس که در توقیفگاه بسر میبرد، ولی هنوزاورا محاکمه نکرده بودند. این سرگذشت را در زندان نوشت وبعدازمرگش، وکیل مدافع‌وی که از دوستان من است، سرگذشت او را بمن داد وگفت: خواهش میکنم‌این‌اوراق‌را بخوانید و اگر تصور میکنید که قابل انتشار است، اقدامی‌برای انتشارآن‌بکنید.

من بعدازاین که سرگذشت آن محبوس را خواندم، متوجه شدم که از نظر روان شناسی ونشان‌دادن عواطف بشری جالب‌توجه است، ولی‌بعیدنیست که بعضی‌ازصحنه‌های‌عاشقانه، مورد ایرادبرخی‌ازمتقدین وعلمای اخلاق‌قرار بگیرد، گواینکه صحنه‌های‌مزبور، چیزهائی‌است که شاید بیست درصد از آمریکائیان، بویژه در بعضی از مناطق با آن آشنا هستند، یا آرزوی آن را دارند. این بودبعدازاین که از

لحاظ اصول، با انتشار این سرگذشت موافقت کردم، آن را بدوست خود که وکیل مدافع است، پس دادم وگفتم که من با انتشار آن موافق هستم، مشروط براین که این سرگذشت را بیک نویسنده با ذوق وآزموده بسپارند، تا بعضی از قسمت‌های زننده آن را تعدیل کندو اوهم آقای پروفسور (ولادیمیر ناپاکوف) استاد زبان روسی در دانشگاه (کورنیل) در آمریکا ـ را برای این کار انتخاب کرد و امیدوارم انتشار این سرگذشت سبب شود که تمام کسانی که عهده‌دار تربیت نسل جدید هستند، ازقبیل والدین اطفال وآموزگاران و دبیران و استادان مدارس، وعلمای تعلیم تربیت وعلمای اخلاق ونویسندگان وسخنرانان وغیره بکوشند تا نسل جدید را طوری تربیت نمایند که گرفتار بدبختی‌ها و سرنوشت قهرمان این کتاب نشود.

باشگاه ادبیات

مقدمه

(ولادیمیر ناباکوف) یعنی کسی که این سرگذشت را اصلاح وتصحیح کرده‌است

شخصی که راوی این سرگذشت می‌باشد ودر سال ۱۹۵۲ میلادن‌براثر سکته درزندان‌فوت‌کرد، خودراباسم (هومبر–هومبر) که یك نام مستعاراست میخوانند.

این مرد اروپائی بود وبطوری‌که خود دراین سرگذشت ، که شرح حال‌وهم اعترافات اوست، نقل می‌نماید، براثر یك شکست فاحش درعشق‌مبتلابه‌یك تمایل غیرعادی‌شد وتمایل مزبور این‌بود که‌دوشیزگان خیلی جوان‌را که سن آنها از ۹ تاچهارده‌سال بود، دوست میداشت ومیاندیشید که در آن غنچه‌های نوباوه ، کیفتی هست‌که درزن‌های بالغ نمیتوان یافت.

بعددرپاریس‌پایتخت فرانسه،بازنی ازدواج کرد و با این که زن مزبور را دوست میداشت،حتی یك روز فکرش از دخترانی که آنهارا غنچه‌های نوباوه) میخواند که آنها (غنچه‌های نوباوه) میخواند، فارغ نبودواین اشتغال‌فکری که‌مبدل به‌یك آزار روحی

شد وزنش ازوی جدا گردیده‌بود در سال ۱۹۴۰ میلادی از فرانسه بامریکا مهاجرت کرد واندکی بعد ازورود به آمریکا (لولیتا) ، را که یك «غنچه نوباوه» بود دید وطوری مجذوب آن دخترك شد که برای اینکه پیوسته در کنارش باشد. بامادر او ازدواج نمود.

مادر (لولیتا) وزن قهرمان این سرگذشت، بدوا ، متوجه کیفیت مخصوص علاقه شوهرش نسبت بآن دختر نشد، ولی چند روز قبل از مرك فهمید که شوهرش عاشق دختر کوچك اوست وفقط به عشق آن دختر با او وصلت کرده و گرنه بخودوی علاقه ندارد.

بعدازاین که مادر (لولیتا) فوت کرد، راوی وقهرمان اصلی این سرگذشت با مسرت زیاد دریافت که (لولیتا) او را دوست میدارد ومیخواهد پیوسته در آغوش وی بسر ببرد و آن دونفر، مسافرتی را در آمریکا شروع کردندو با این که (هومبر ـ هومبر) از دیدار مناظر گوناگون ایالات امریکا خیلی لذت میبرد، لولیتای نوباوه، جزبه هنرپیشگان هولیوودو عکس آنها در مجلات مصور آمریکا وخوردن بستنی در کافه قنادیها ، علاقه نداشت!.

یك روز (هومبر ، هومبر) متوجه شد که (لولیتا) ناپدید شد، روز بعدفهمید که دختر نوجوان باتفاق یك ژیگولو گریخته است.

ازآن پس راوی این سرگذشت در ایالات آمریکا بجستجوی (لولیتا) پرداخت وروزی که اورا یافت، دیدکه دختر جوان شوهر کرده و باردار میباشد. ولی زیبائی وطراوت وی ازبین رفته ودختری که چون بلبل بهاری همواره چهچه میزد، حال حرف زدن ندارد.

راوی این سرگذشت تصمیم گرفت که از مردی که لولیتارا ربوده بودانتقام بگیرد و با یك وضع عجیب که ازیك جهت شبیه بیك نمایشنامه کمدی وفکاهی واز جهت دیگر توأم بایك فاجعه بزرك بود. ازآن مرد انتقام گرفت وبهمین جهت گرفتار زندان شدو بطوری که گفتم. در زندان سکته کرد وفوت نمود، اما آخرین کلمه‌ای که با یك ناله طولانی از دهانش خارج شداین کلمه بود (لو...لی...تا).

این است خلاصه سرگذشت واعترافات (هومبر-هومبو) ومن بعداز اصلاح و تصیح ودرواقع نوشتن مجدداین کتاب، سرگذشت آن مردرا به چهارتن ازناشرین آمریکا ارائه دادم که چاپ کنند، ولی هیچ یك

از آنها حاضر با انتشار سرگذشت نشدند و گفتند این سرگذشت زننده میباشد و با موازین اخلاقی وفق نمیدهد و بهمین جهت این سرگذشت را در کشور فرانسه بزبان فرانسوی منتشر کردم، ولی در آنجا هم کتاب (هومبر ــ هومبر) بعد از انتشار گرفتار سانسور شد و دو هفته از انتشار آن جلوگیری کردند و بعد اجازه دادند که منتشر گردد.

لیکن اکنون در انتشار این سرگذشت در آمریکا و انگلستان و فرانسه آزاد است و تصور میکنم از جمله سرگذشت هائی است که بخواندنش میارزد.

(ولادیمیر ناباکوف)

دیباچه‌ای برای هیئت منصفه در دادگاه

ای لولیتا .. ای روشنائی حیات من وای کسی که پاهایم از توقوت میگیرد وبدون توبازوان من قادر بحرکت نیست .. لولیتا.. وقتی که میخواهم اسم تورا برزبان بیاورم ، نوك زبان من سه‌مرتبه بتکان درمیآید وبدندان‌هایم‌میخورد، ولی ذرات بدنم میلرزد . . او..ای (لو .. لی .. تا)..کجاهستی .. وچرا دیگرمن‌تورانمی‌بینم.

***

لولیتای من درهریك از ساعات روز یك نام داشت . . در بامداد اورا باسم(لو)میخواندند ؛ یعنی دخترقدکوتاه ، زیراارتفاع قامت لولیتا بدون کفش از یکمتر وچهل وهشت سانتی متر تجاوز نمیکرد .

وقتی ساعتی‌از روزمیگذشت وآن دختر شلوار می‌پوشید (لولا)

نام داشت برای اینکه نمیدانم در کجای آمریکا این کلمه‌را برای شلوار انتخاب کرده بودند.

درمدرسه، همشاگردان(لولیتا) او را (دولی) میخواندنـد و نمی‌توان فهمید که این اسم را بچه مناسبت برایش انتخاب کردند زیرا آمریکائیان وقتی برای یك نفر اسم‌مصغر انتخاب‌می‌نمایند، در بیشتر موارد بدون‌علت است، همچنانکه هنوز کسی نمیداند بچه‌مناسبت (آیزنهاور) رئیس جمهوری آمریکا(رئیس‌جمهوری‌سابق- مترجم) را (آیك) میخوانند.

ولی در آغوش من آن دختر پیوسته (اولیتا) بودوغیر ازاین نامی نداشت.

ای آقایان و خانمهائی‌که عضو هیئت منصفه هستید ودر موقع محاکمه من در دادگاه حضور بهم میرسانید ممکن است از من بپرسید که آیا من قبل از (لولیتا) کسی را دوست داشته‌ام‌یا نه؟ یعنی‌آیا دختری‌به سن‌او مورد محبت‌من بوده است‌یاخیر؟

درجواب میگویم بلی‌و (لولیتا) دارای یك سلف بودومن سلف اورا (دریکی از کشورها کنار دریا) یافتم، واگر آن دختر را در آنجا پیدا نمیکردم‌ ودل بوی‌نمیدادم(لولیتا) برای‌من‌بوجودنمی‌آمد زیرا او بودکه اولین مرتبه راه دوست داشتن‌دختری‌چون(لولیتا) را بمن آموخت.

اگر بپرسید که‌من سلف (لولیتا) رادرچه تاریخ‌پیدا کردم‌ودل باو دادم، میگویم فاصله فیما بین دوعشق من باندازه سالهای‌عمر (لولیتا) بود.

اما باید بگویم‌که یکی از این دوعشق برای‌من، جنبه تمرین را داشت وعشق‌دوم‌که‌عشق (لوایتا) باشدواقعی‌بود.

ممکن‌است‌ازمن‌بپرسید که‌چرا صریح‌صحبت‌نمیکنم‌و برای‌چه‌نمیگویم که‌چندسال‌قبل‌از(لولیتا)آن‌دختر رادر کشوری‌کناردریا یافتم؟

جوابم اینست‌که امروز من‌متهم بقتل نفس هستم ویك‌آدم‌کش در نظر مردم‌مردی‌مرموز جلوه مینماید وباید مرموزصحبت کند و بهمین‌جهت‌من‌بارمز واشاره‌حرف‌میزنم. اینك‌ای‌خانمهاو آقایان که‌عضو هیئت‌منصفه‌هستید امیدوارم آنقدرشکیبائی داشته‌باشیدکه سرگذشت مرا بشنوید، وباوقوف کامل‌نسبت بسوابق‌من‌راجع‌بمتهمی که‌اینك در حضورشماست‌اظهار نظر نمائید.

من درسال ۱۹۱۰ میلادی درشهر پاریس پایتخت فرانسه متولد شدم و پدرم مردی از اتباع سویس بشمار میآمدکه ازلحاظ نژادی به‌فرانسویها و اطریشی‌ها نسبت داشت وخون این دوملت درعروقش جاری بود .

جدمن یك بازرگان‌شراب‌محسوب‌میشدوپدرم درسن‌سی‌سالگی، بایك‌زن‌انگلیسی‌ودختریکی‌ازکوه‌پیمایان‌معروف انگلستان ازدواج کردودوتن‌ازاجدادپدری‌ومادری‌آن‌دخترجزوروحانیون‌انگلستان‌بود، ومثل‌اکثر، وحانیون‌انگلیسی، ازشغل‌رسمی‌خود، اشتغالات‌هنری‌وعلمی خاص داشتندکه‌گاهی فهم‌آن برای عامه دشواریاغیرممکن است .

مادرم هم زیبا بود وهم باصطلاح عکسان وفیلمبرداران یك یك زن (فوتوژنیك) محسوب میشد ، یعنی عکس‌های او ، وی را زیباتر ازخودش جلوه میدارد ومتأسفانه‌آن زن‌جوان وزیبا بطرزی عجیب وغیرعادی‌جان سپرد .

بدین ترتیب که روزی برای شرکت دریك گردش صحرائی بادوستان خانوادگی از شهرخارج شدوبرق درخشیدورعد غرید و صاعقه‌ای هبوط کرد ومادرم رابقتل رسانید .

وقتی مادرم زندگی‌رابدرود گفت ، من‌سه‌ساله بودم وازآن زن جزیك آغوش گرم ، درمحیطی که امروز نمی توانم آن را مجسم کنم ، ولی گاهی تاریك وزمانی روشن بود ، چیزی بیادندارم ، زیرا مناظر وخاطرات نخستین سال‌های طفولیت طوری درذهن ما مبهم است که مانمیتوانیم که روشنائی و تاریکی ایام ولیالی آن را درست بخاطر بیاوریم ، تاچه‌رسد بچیزهای دیگر .

بعداز مرك مادرم . خاله من‌که بزرگتر از مادرم بود و میگفتند ازشوهری که‌ازپسرعموهای‌پدرم بود ،طلاق گرفته‌یاشوهرش اورارهاکرده ، عهده دارسرپرستی من واداره امورخانه شد .

بعدهاکه بزرك‌شدم ، شنیدم که‌خاله من ، بعداز اینکه‌مدیر خانه ماگردید ، به‌پدرم علاقمندشد ومن‌ازاین موضوع حیرت کردم، زیراآن خاله موسوم به (سایبلی) بقدری خشك وخونسرد بودکه من نیمتوانستم فکرکنم بمردی علاقمند شود .

تا اینکه بمن گفتند دریکی ازروزهای بارانی ومه آلودکه انسان ازفرط‌کسالت بهروسیله متوسل میشود تااین‌که اندوه خود راازبین ببرد (سایبلی)وارد اطاق خواب پدرم شد وساعتی درآنجا ماند ، لیکن روزبعدکه‌آفتاب‌دمید ومدوابررا ازبین‌برد (سایبلی) پدرم را فراموش‌کرد و دیگرکسی ندید ونشنیدکه وی‌باپدرم بسر برده باشد.

با اینکه خاله زنی بود خونسرد و خشك ونسبت بتربیت من سخت‌گیر،من‌اورا دوست میداشتم وازچشم‌های‌آبی اوکه‌همواره هاله‌ای قرمزرنك اطراف‌آن (زیرپلك‌ها) بنظر میرسید وهمچنین ازرنك سفید ومهتابی (سایبلی) خوشم می‌آمد .

خاله من شعرمیگفت وبعضی‌ازاشعارش بی‌حال وشورنبود ، ولی بااینکه درعصری میزیست که‌خرافات‌موردتوجه نیست عقیده‌ائی ثابت‌به‌خرافات‌داشت‌ومیگفت‌وقتی‌تو(یعنی‌من) به‌شانزده‌سالگی‌برسی، من خواهم مرد وهمینطورهم‌شدوپس‌از اینکه من شانزده ساله شدم

وی فوت کرد !..

پدرم دارای یك کاخ درجنوب فرانسه بودومن درآن کاخ بین کسانی که مرا دوست میداشتند ، بزرك شدم وبخاطرندارم کسی بمن نزدیك شده ، لیکن مرادوست نداشته باشد .

گاهی ازاوقات زن‌های سالخورده امریکائی که برای گذرانیدن فصل ییلاق بجنوب فرانسه میآمدند ، بعنوان میهمان واردکاخ ما میشدند ودرحالی که عصادردست داشتند ، مرا میبوسیدند وزمانی شاهزاده خانمهای فراری وورشکسته روسیه (۱) که ثروتی نداشتند که بپدرم وام بدهند، جعبه‌های شیرینی بمن عطامیکردند .

پدرم مرا دوست میداشت وهرموقع فراغتی بدست میآوردمرا با دوچرخه یائی یاقایق بگردش میبرد وانواع شنارا بمن میآموخت وقسمت‌هائی ازکتاب (دون کیشوت) رابرایم میخواند .

علاوه برمیهمانان فرانسوی وانگلیسی و امریکائی وروسی ، گاهی زن‌هائی بخانه ما میآمدند که خدمه راجع بآنها آهسته صحبت میکردند ومن با اینکه طفل بودم ، میفهمیدم زن‌های مزبور با پدرمن که متاهل نبود، مناسباتی دارند که غیراز مناسباتی خانمهای دیگراست .

لیکن آنها هم مرا دوست میداشتند وگاهی که مرادرآغوش میگرفتند ، صورت من ازاشك آنها مرطوب میشد ومیفهمیدم چون من مادرندارم ، برای بی‌مادری من اشك میریزند !..

درفاصله چندکیلومتری کاخ ما ، مدرسه‌ای بودکه انگلیس‌ها آن رااداره میکردند ومن درآن مدرسه خوب تحصیل میکردم و نمره‌های عالی میگرفتم .

تاسن سیزده سالگی من ازامور جنسی هیچ نوع اطلاع نداشتم ودرآنموقع روزی در گلخانه مدرسه ، برای اولین مرتبه ، یکی از همشاگردها که امریکائی وپسر یکی ازآرتیست های معروف بود (وآرتیست مزبورکه درسینما کارمیکرد ، هرگز ازدنیای دوبعدی

---

(۱) مقصود نویسنده شاهزاده خانم هائی هستندکه بعداز انقلاب روسیه ازآن کشور بفرانسه مهاجرات کردند. مترجم

خودوارد جهان سه بعدی، ما نمیشد)(۱)راجع به آثار بلوغ توضیحاتی بمن داد که من درست نفهمیدم،ولی بعداز آن حس کردم که وقتی تصاویر زنهای زیبارا درمجلات مصورمی بینم یك نوع تغییرحال که کیفیت آن برمن معلوم نیست،ولی لذت بخش میباشد ، بمن دست میدهد.

***

اولین(غنچه نوباوه)که بامن آشنا شد (آنا بل) بود واو ، برای نخستین بار هیجانهای جنسی را درمن بوجودآورد .

پدر ومادرآن دخترمثل والدین من ازدونژاد بودندوپدرش ازنژادانگلیسی ومادرش ازنژاد هلاندی بشمار میآمد وآن دونفر نزدیك کاخ مایك (ویلا)اجاره کردند ودرآنجامیزیستند وباخاله ام آشنا شدند ودرنیتجه من و(آنا بل) باهم آشنا گردیدیم .

صحبت های من و(آنا بل) بدوآاز حدود صحبتهای معمولی تجاوزنمیکرد ، ولی ضمن همان صحبتهای معمولی،حس میکردیم که قلب ما برای یکدیگرمی طپد .

وقتی(آنابل) کناردریا ، ماسههای نرم رادودرمشت میگرفت وبعد انگشتهارامیگشودوماسهها ازلای انگشتانرااوفرومیریخت،من ازاین حرکت ساده آن دخترك طوری لذت میبردم که پنداری(آنا بل) با آهنك ملکوتی آواز میخواند یا بارنك وحرکات فرشتگان .

چون هر دو تحصیل میکردیم وچیزهائی درکتاب بنظرمان رسیده یا بگوشمان خورده بود ، درخصوص اینکه آیا نوع بشرفقط

---

(۱) آرتیست های سینما را مردم روی پرده سینما میشناسند وپرده مزبوردوبعد دارد که طول وعرض است،ولی دنیای ما داری سه بعد (طول وعرض وارتفاع یاضخامت) میباشد ونویسنده میخواهد بگوید که آن هنرپیشه بقدری غروریا وزن وشخصیت داشت که باافراد عادی معاشرت نمیکرد . مترجم .

درزمین سکونت دارد یا درسایر کروات‌هم هست وجهان آیا محدود میباشدیا بی‌پایان و یادر خصوص فلان مسابقه ورزشی‌مثل مسابقه تنیس حرف میزدیم ، ولی در تمام‌مدتی که راجع باین‌مسائل‌صحبت میکردیم ، فکرمامتوجه چیزی دیگر بودوهردو میفهمیدیم کلماتی که برزبان میآوریم، برای این است که خودرافریب بدهیم‌وگرنه به آنچه‌میگوئیم ، معتقد نیستیم .

ما بزودی‌متوجه‌شدیم که‌ادراکات ما ، درقبال چیزهائی که با آن مواجهیم بهم شبیه‌است‌وهردوازیك‌چیزخوشمان‌میآیدونیزهردوازیك چیز متنفر میشدیم و هردوجانوران‌نوزادرادوست‌میداشتیم‌ومشاهده جوجه هائی‌که سرازتخم بیرون آورده بودند ، یاکره‌هائی‌که زیر شکم مادیان ، پستان مادر را میمکیدند ، بسیار مارا متأثرمیکرد و میخواستیم کره‌ها رادر بربگیریم وببوسیم .

آرزوی خیالی من وآن دخترك ، نیز بهم شبیه بود و هر دو ماجراجوئی را دوست‌میداشتیم و(آنابل) می گفت‌که‌آرزوی من‌این است که‌بکشورهای دوردست‌آسیامثل چین که‌در آنجاامراض خطرناك وقحطی وجوددارد، بروم وپرستار بیمارستان بشوم وازقحطی‌زدگان دستگیری‌نمایم‌ومن هم می گفتم که آرزویم‌این‌است‌که وارد یك‌سالون جاسوسی بشوم وبرای تحصیل اطلاعات محرمانه به‌کشورهای‌بیگانه بروم وضمن اعمال جاسوسی ، بارقیبان دست وپنجه نرم کنم .

بشما دردسر ندهم ، من وآن دخترك‌که بیش ازچندماه بـا من تفاوت سن نداشت، عاشق‌یکدیگرشدیم، اما عشقی‌مقرون‌با تمام‌عوامل کودکی از قبیل‌حجب‌وترس و نداشتن وسیله برای رسیدن بوصال یکدیگر .

با اینکه نمیتوانستیم یکساعت از هم دور باشیم و آرزویمان این‌بود که دائم درآغوش یکدیگربسرببریم وذرات وجودمان‌درهم به‌تحلیل‌برود، بحکم مقتضیات خانوادگی و رسوم و آداب، از هم دور بودیم وفقط بوسیله نگاه‌های طولانی و میتوان گفت مظلوم خودمان،احساسات خویش را بهم ابلاغ میکردیم.

اگرمن‌و(آنابل) مثل بچه‌های ولگرد ، در خیابان و کوچه‌ها بسرمیبردیم،میتوانستیم یکدیگررا مطابق میل‌خودمان دوست‌داشته

باشیم،ولی چون هردوبه خانواده‌هائی محترم وابسته بودیم و سرپرست داشتیم وبندرت اتفاق میافتادکه‌سرپرست‌ها ، از ما غافل شوند،دستمان بهم نمیرسید.

در تمام مدتی‌که من‌و(آنابل) عاشق یکدیگر بودیم، فقط یکمرتبه اتفاق افتادکه یکدیگر را تنها پیدا کنیم‌وآنهم‌شبی‌بوددر باغچه خانه والدین‌او وبطوری‌که‌خواهم گفت، آن‌شب،من‌واودرحال اضطراب درصدد برآمدیم که یکدیگر رادربر بگیریم‌وتمام اندام دراندام‌را احساس کنیم.

ازآن‌شب‌وآن باغچه‌بگذریم. زمان و مکان بهم رسیدن‌ماروزها کنار دریا بود.

بمناسبت‌فصل تابستان،اعضای خانواده من‌و(آنابل) کنار دریا میرفتند و در آب ، غوطه میخوردند و بعد روی ماسه‌های کنار دریا دراز میکشیدند و بدن را مقابل اشعه خورشید قرار میدادند .

من و(آنابل) هم‌مثل آنهاکنار دریا میرفتیم ودرآب غوطه میخوردیم وبعداز خروج‌ازدریا ، قدری دورترازوالدین او ، وپدر وخاله خود من ، روی‌شن‌ها دراز می‌کشیدیم ونیمی ازبدن درماسه فرو میرفت وآنگاه با احتیاطزیادی، درحالیکه مثل دزدها چپو راست رامی نگریستم ، دست‌هارابطرف هم درازمی‌کردیم‌که‌بتوانیم چند لحظه اندام یکدیگررالمس‌کنیم !..

ما وقتی بطرف‌هم دست درازمیکردیم، طوری احتیاطمی‌نمودیم که‌پنداری جیب‌برهائی‌هستیم که‌میخواهیم‌دست درجیب‌دیگری‌بکنیم وکیف اورابربائیم .

گاهی اطفال خردسال‌که درتمام روزهای تابستان‌کنار دریا . باماسه بازی میکنند ، باسطل وبیل‌های کوچك خود اطراف ما تپه هائی بالنسبه مرتفع ازماسه بوجودمیاوردند. آن تپه بین‌ماوبزرگ سالان مانع بوجود میآورد وما میتوانستیم‌که درپناه تپه‌های‌مزبور چند لحظه لب هاراکه از آب شور دریا ، نمکین بود،بهم نزدیك کنیم وبادست ، اندام یکدیگر رالمس نمائیم .

ولی این بوسه‌های نمکین یاشور حرارت مارا تسکین نمبداد

و برعکس التهاب من و (آنابل) را برای این‌که بتوانیم از یکدیگر برخوردار شویم ، بیشتر میکرد وطوری به‌هیجان میآمدیم که بعداز اینکه وارد آب می‌شدیم ، حتی خنکی آب دریا نمیتوانست حرارت درونی مارا تسکین بدهد .

یکی از یادگارهای زندگی گذشته من ، عکسی است از آن دوره و آن فصل تابستان که من و (آنابل) کنار دریا ، با آن وضع ، با یکدیگر معاشقه میکردیم

این عکس در آخرین روز فصل تابستان برداشته شد ومقصودم این است که عکس مزبور را در آخرین روزی که ما کنار دریا بسر میبردیم برداشتند .

این عکس را مقابل کافه‌ای که با دریا فاصله‌ای زیاد نداشت، برداشتند ودر آن عکس چندنفر دیده میشوند ازجمله پدر و مادر (آنابل) خاله من وشخصی باسم دکتر (کوپر) انگلیسی که در آن فصل تابستان نسبت بخاله من ابراز عشق میکرد، در آن عکس بنظر میرسید.

من و (آنابل) هم جزو کسانی هستیم که در آن عکس دیده میشویم، ولی صورت (آنابل) در تصویر مزبور بخوبی نمایان نیست، زیرا درهمان موقع که عکاس میخواست عکس بردارد (آنابل) سررا خم کردتا اینکه بستنی شوکولاتی خودرا بخورد .

ولی با اینکه چهره (آنابل) در آن عکس ، بطور مبهم دیده میشود موهای سردختر کوچك وشانه‌های عریانش بخوبی نمایان است .

ولی من که درزاویه عکس وکنار بزرگسالان بودم، در آن تصویر بخوبی دیده میشوم وهرکس که مرا میبیند، مشاهده میکندکه پسری هستم خوش قیافه که قدری اخمو ، بایك پیشانی بالنسبه برجسته و پیراهنی تیره وشلواری سفید وخوش دوخت .

این عکس درزندگی من یکروز و ساعتی تاریخی رابیادمیآورد، زیرا درآنروز من و (آنابل) میدانستیم که دیگر در آن سال ، بکنار دریا نخواهیم آمد وعکس مزبور ، درواقع بمنزله تشریفات وداع خانواده‌های مامیباشد .

من و آن دخترك میدانستیم که فقط یکساعت بلکه نیم ساعت فرصت داریم که بتوانیم ازوصال هم برخوردار شویم و اگر از آن

مدت کوتاه استفاده نکنیم ، فرصتی بدست نخواهد آمد تا یکدیگر را تنها پیدا نمائیم .

این بود که بلافاصله بعداز عکس برداری من و (آنابل) با یك بهانه کودکانه از بزرگ سالان جدا شدیم و بطرف ساحل دویدیم.

ما میدانستیم که در قسمتی از ساحل یك تپه وجود دارد که دارای سنگهای سرخ رنگ و کم ارتفاع است و وضع تپه مزبور طوری میباشد که اگر ما در پناه آن قرار بگیریم، گرچه میتوانند از دریا ما را ببینند، ولی بزرگسالان از کافه ما را نخواهند دید.

وقتی ما به پناه تپه رسیدیم و یکدیگر را در بر گرفتیم، ساحل دریا خلوت بود و غیر از یك عینك سیاه آفتابی که لابد جا گذاشته بودند، چیزی در آنجا وجود نداشت و من و (آنابل) آماده بودیم که ازهم کام بگیریم، ولی در آنموقع ناگهان دومرد قوی هیکل وریشو از دریا خارج شدند و خروج آنها از آب خیلی غیر منتظره و وحشت آور بود و چون فهمیدند که ما مشغول بچه کار هستیم، با خنده و شوخی های رکیك ما را تشویق مینمودند که بکار خود ادامه دهیم لیکن ما بدون اینکه ازهم برخوردار شویم، ناگزیر گریختیم و من دیگر نتوانستم (آنابل) را تنها بدست بیاورم و چهار ماه بعد آن دخترك که اولین محبوبه من بود در جزیره (کورفو) بمرض تیفوس زندگی را بدرود گفت :

***

امروز وقتی دفتر خاطرات ایامرا ورق میزنم و این یادگارهای کودکانه را بخاطر میآورم ، بخود میگویم که آیا ، انحراف روحی من ناشی ازهمین بود که نتوانستم در آنموقع از وصال (آنابل) برخوردار شوم ،

یا اینکه چون در من ، استعدادی ، مخصوصی برای منحرف شدن

وجود داشت ، در آنموقع عاشق آندخترك گردیدم، درحالیکه خود یك پسربچه بودم .

آیا (آنابل) علت بود یا معلول ؟

واگرمن در آن فصل تابستان با (آنابل) مغازله نمیکردم و با یك دختر خردسال نرد عشق نمی‌باختم ، آیا باز دوچار انحراف میشدم ؟

این سئوالی است که من نتوانسته‌ام جواب آنرا پیدا کنم و هردفعه که درصدد تحلیل روحیه خود، در آنموقع برمیآیم، میبینم که آنقدر بچهار راههای متعدد میرسم که نمیدانم کدام را انتخاب نمایم .

ولی من بدون اینکه بتوانم علت تمایل خودرا با آن دخترك بیان نمایم میگویم که (لولیتا) بمناسبت اینکه (آنابل) اولین محبوبه من بود، بوجود آمد .

بدین معنی که اگرمن لذت مغازله با یك دختر خردسال را در آن موقع ادراك نمی‌کردم، بیست و چهار سال بعد عاشق (لولیتا) که دختری خردسال بود . نمی‌شدم.

وقتی مطلع شدم که (آنابل) فوت کرده است ، تا مدتی باخیال او عشقبازی می‌کردم و با اینکه میگویند انسان نباید یك زن مرده را با نیروی خیال در آغوش بگیرد . زیرا عشقبازی با خیال مرده شئامت دارد ، من هرشب ، خیال (آنابل) را در بر میگرفتم ولبهایش را می‌بوسیدم و بوی بدن اورا استشمام میکردم و کلمات اوراطوری بر- زبان میآوردم که گوئی (آنابل) آنهارا بمن میگوید .

مرك (آنابل) با اینکه من خبر مرك اوراشنیدم و مرگش را ندیدم خیلی درمن اثر کرد و من تاچندسال نمیتوانستم ازداغ مرك آندخترك بادختر دیگر گرم بگیرم ، ومعاشقه کنم.

جوانهای امروز که درعصر رادیو وتلویزیون وهواپیمای جت زندگی میکنند و امروزدر آمریکا هستند و فردادراروپا روزبعددرخاوردور ومحبوبه‌های خودرا هم باهمین سرعت تعویض مینمایند ، نمیتوانند بفهمند که اولین عشق ما جوان‌های آغاز قرن بیستم میلادی چقدر ریشه‌دار بوده‌است .

علاقه من نسبت به (آنابل) بقدری بود که هیچ دختر دیگر در نظرم

جلوه‌نمی‌کرد و هردفعه که بفکر میافتادم ممکن‌است دختری غیر از (آنابل) درآغوش‌من‌جا بگیرد ، نفرت‌میکردم.

بمناسبت آن علاقه و عشق ریشه‌دار تاچندین‌سال فقط باخیال‌او (خیال یك دخترمرده که‌شایداستخوانهایش‌هم پوسیده‌بود) مشغول بودم وهزارها دختروزن‌زیبا و جاندار را که ازمقابل‌دیدگانم‌می‌گذشتند ، نمیدیدم .

قبل‌ازاینکه (آنابل) فوت کند ؛ یك‌شب درباغچه خانه والدین او من و(آنابل) ازفرصتی‌استفاده کردیم و خواستیم‌باهم‌معاشقه کنیم (ومن این‌موضوع‌راگذاشتم تابعداز نوشتن خبرمرك آنابل دراین یادداشتها نقل کنم .)

در آنشب(آنابل)موفق‌شدکه‌از والدین خودکه‌ساعتی‌از او منفك نبودند ، جدا شود و درعقب‌باغچه بمن‌ملحق گردد .

باغچه منزل‌والدین (آنابل) که‌میتوان‌آنرا بمناسبت وسعتی که داشت باغ‌نامید ، دارای‌چندقسمت‌بودو درانتهای‌باغ‌یك‌بیشه کوچك ازدرخت‌های اقاقیا وجودداشت‌که‌دیواری‌کوتاه وخراب در آن‌بنظر میرسید.

من و(آنابل) میدانستیم که اگربآنجا برویم ، نقطه‌ای خلوت خواهیم‌یافت وکسی‌مزاحم مانخواهدشد و باتفاق‌به‌بیشه‌مزبور رفتیم وروی‌دیوارکوتاه نشستیم.

درآنجاکه مانشسته‌بودیم ، میتوانستیم ازخلال برك درختـــان پنجره‌های‌روشن خانه‌را ببینیم ومیدانستم‌کسانی‌که پشت‌آن‌پنجره‌ها نشسته‌اند ، سرگرم بازی با کارت می‌باشند وبهمین‌جهت‌بما توجه ندارند .

من(آنابل)را دربرگرفتم وگاهی‌لب‌های اورامیبوسیدم‌وزمانی که روبرمیگردانید وپنجره‌اطاقها خانه‌راازنظر میگذرانید، چون نیمرخ او مقابل‌من‌قرار می‌گرفت، گوش‌وگردن (آنابل)رابالبهای خودنوازش‌میکردم.

(آنابل) غیرازیك پیراهن نازك تابستانی‌که همان‌روزکناردریا دربرداشت ، لباسی دیگرنپوشیده‌بود ووقتی‌من اورادربرمیگرفتم، گوئی‌که‌عریان است .

هنگامیکه سر بلند میکردم، میدیدم که یك مجموعه از ستارگان که نمی توانم بگویم کدام مجموعه بود وچه نام دارد ، بالای سرما می - درخشید وبعداز اینکه سررا فرودمیآوردم ونظر بچهره (آنابل) می- انداختم ، صورت اورا درآن تاریکی تقریبا روشن میدیدم وبرای اینکه چشمهای دوره کودکی خیلی قوت دارد وانسان دردوره طفولیت درتاریکی مثل گربه وجغد میبیند وهنوزعادت بکتاب خواندن یارسیدگی بدفاتر محاسبات یاکارهای دیگر ، انسان را مجبور نکرده که عینك بکار ببرد .

من درتاریکی ، درخشندگی چشمهاو بینی کوچك و دهان زیبا و صورت (آنابل) را طوری با وضوح میدیدم که تصورمیشد نور یك چراغ یانورستارگان اورا روشن کرده است .

دستهای من واو درجستجوی چیزهائی بود که من زودتر از (آنابل) آنرا یافتم و پس از اینکه موفق بیافتن آن شدم، حس کردم که در قیافه کودکانه (آنابل) آثار لذت ورنج نمایان شد، زیرا هیچ لذت بزرگی خالی از رنج نیست ! .

وضع دیوار طوری بود که (آنابل) درمکانی بلندتر ازجای من قرار داشت وهردفعه که تمایل آن دخترك ، اورا بطرف من می کشید ، سرش روی شانه من میافتاد وبادوزانوی عریان دست مرا میفشردو زمانی لبهای او بصورتم نزدیك میشد و مرا میبوسید.

(آنابل) باوجودخردسالی بقدرمن التهاب داشت و میخواست عطش خویش را تسکین بدهد و من می فهمیدم که وقتی دست آن دخترك با بعضی از اعضای بدن من تماس حاصل می نماید (آنابل) بسیاولذت میبرد .

ازدختر کوچك عطری استشمام میشد که هنوزدرمشام من است ومن میفهمیدم که عطر مزبور ، ازپودر میباشد و(آنابل) قبل از اینکه در انتهای باغ بمن ملحق گردد ، قدری ازپودر خدمتکار مادرش را ربوده بصورت زده بود که باتصورخود زیبا شود .

علاوه بررایحه پودر ازبدن دخترك رایحه ای شبیه ببوی بیسکویت بمشام میرسید و من از آن شب ، متوجه شدم که ازبدن هرزن (ولو در روز چندین مرتبه بدن را درحمام بشوید] یك بوی مخصوص استشمام

میشود که برای مرد لذت بخش میباشد.

من و (آنابل) بی اطلاع بودیم و نمیدانستیم چگونه آتش درونی را تسکین بدهیم و همینقدر میتوانستیم اعضای بدن یکدیگر را لمس کنیم.

ناگهان از نزدیکی ما صدائی شنیده شد و هردو تکان خوردیم و از هم جدا شدیم و شاید صدای مزبور از گربه‌ای بود که از درختی پرید و بعد از صدای گربه از دور صدای مادر (آنابل) شنیده شد و او چندمرتبه دخترک را صدا زد و برای مزید مزاحمت، دکتر (کوپر) نیز از عمارت وارد باغ گردید و ناچار (آنابل) از من فاصله گرفت و بسوی عمارت رفت.

ولی من دیگر آنشب را زیر درختهای اقاقیا، در آن لیله تابستان و درحالیکه سقف آسمان بالای سرمان بود و از زمین و درختها بوی گیاه و از آن دخترک بوی پودر و بیسکویت بمشام میرسید و هردو در آتش التهاب میسوختیم و نمیدانستیم چگونه عطش خود را تسکین بدهیم، فراموش نکردم.

من فکر میکنم که اگر در آنشب من و (آنابل) مجال و فراغتی میداشتیم، میتوانستیم که روی آن دیوار کوتاه بهمان وضع تا صبح یکدیگر را در بر بگیریم و ببوسیم، بدون اینکه لحظه‌ای خسته شویم.

علاقه بدختران خردسال از همانشب در وجود من، مبدل بیک نوع آزار گردید.

تا آنشب من در باطن حس میکردم که دختران خردسال (بین ۹ تا چهارده سالگی) را دوست میدارم ولی از لذت آنها برخوردار نشده بودم و نمیدانستم که در بر گرفتن یك دختر دوازده و سیزده ساله که مایل باشد باحساسات من پاسخ مثبت بدهد، چه کیفیت دارد.

آنشب برای اولین مرتبه آن کیفیت را ادراك کردم و نیز فهمیدم که در وجود یك دختر سیزده و چهارده ساله احساسات زنانگی شاید قوی تر و پرشورتر از یك زن سی ساله است.

از آنشب تا مدت بیست و چهار سال در آرزوی یك (آنابل) دیگر بودم که بتواند مثل دخترك، و با همان شور و صمیمیت باحساسات من

جواب مثبت بدهد تا اینکه عاقبت (لولیتا) را یافتم .

شاید تصور کنید که من از آن نوع مرده‌ها بودم که چون هرگز چیزی ندیده‌اند، در آرزوی یکدختربچه آه میکشند .

ممکن است فکر نمائید که آرزوی من برای اینکه بتوانم یکدختر خردسالرا در آغوش بگیرم ناشی ازاین بود که هرگز یك زن بالغ را در آغوش نگرفته بودم و نمیدانم که یك زن بالغ میتواند باحساسات یك مردجوان پاسخ مثبت بدهد .

در صورتی که اینطورنبود ودردوره تحصیل دردانشگاه و (من دانشگاههای انگلستان و فرانسه هردورا دیده‌ام) من بازنهای متعدد که جزو زنهای همه‌جائی بودند ، آمیزش‌های صحی داشته‌ام .

من از این جهت اسم آمیزش‌های مزبوررا (آمیزش صحی) می ـ گذارم که عقیده دارم یك مردجوان باید گاهی بازن آمیزش نماید و گرنه اعتدال روحی او مختل میگردد و دچارعادت ناپسندوخطرناك استفاده از تنهائی میشود .

اگر ببینید که یك مردجوان هرگز با یك زن آمیزش نمی‌نماید؛ بدانید که یا ناقص الاعضاء میباشد یا اینکه گرفتارعادت زشت وزیان آور استفاده ازموقع تنهائی است .

دردوره تحصیل من فرصت نداشتم که بازنهائی غیراز زن‌های طبقه همه‌جائی و خودفروش آمیزش کنم ، زیرالازمه آمیزش با زن‌هائی که خودفروش نیستند این است که مرد مدتی با آنها دوستی کندوبراثر معاشرت بین طرفین ، علاقه‌ای بوجود بیاید زن موافقت نماید که مناسبات خودرا بامرد صمیمی‌تر کند .

یك جوان محصل که روزها اوقاتش دردانشکده میگذرد و شب‌ها باید کتاب بخواند ومطالعه کند ، نمی‌تواندمدتی بیك زن تملق بگوید و دورش بگردد تااین که روزی یاشبی ازوصال او برخوردارشود و این نوع معاشقه‌ها دردرجه اول ۸ محتاج اوقات کافی است که من دردوره تحصیل نداشتم ،

بهمین جهت بازنهای خودفروش که حاضرندبرای مبلغی پول، ساعتی یاشبی‌را بایکمرد بگذرانند؛ آمیزش میکردم .

میگویند که یك زن خودفروش بجوانی‌وپیری‌مرد وزیبائی‌وزشتی

او توجه ندارد و مرد، در نظر وی یک مشتری است و فقط پولش مورد توجه مرد قرار میگیرد لاغیر. میگویند که پیرترین و کثیف ترین مردها مشروط براینکه پولی زیاد بیک زن خودفروش بدهد، درنظر او برتر از یک جوان زیبا ولی بی پول میباشد.

میگویند یک زن خودفروش محال است برایگان بامردی آمیزش نماید و این عمل در نظر او شبیه باین است که یک دکاندار، کالای خود را برایگان بفروشد.

براستی همین طور است و کالای زن خودفروش همان است که درازای پول، بمرد عرضه میکند.

ولی استثناء هم وجود دارد و من در دوره جوانی زنهائی خودفروش را دیده ام که قلبی هم داشته اند؛ و دارای احساسات بودند.

من دیده ام که زن خودفروش هم عاشق میشود و نسبت بمردی که معشوق اوست وفاداری مینماید وحتی از بذل مال در راه آن مرد دریغ ندارد و از آن مرد، گذشته سایر مردها که باوی آمیزش می نمایند، در نظرش فرقی با جماد ندارند.

زنهائی خودفروش، که با من آمیزش میکردند، بی شك برای پول مرا میخواستند و عاشق من نبودند و اگر فقط یك مرتبه بآنها پول نمیدادنم، رابطه خود را با من قطع میکردند زیرا یك سوداگر بشمار میآمدند و مثل هر سوداگر، حاضر نمی شدند که کالای خود را به - رایگان بفروشند، ولی بعد از موضوع پول، من حس میکردم که مرا دوست می دارند

من می فهمیدم که یك زن خودفروش با شرط متساوی، یعنی درازای مقداری معین از پول، مرا بدیگری ترجیح میدهد و حس میکردم که از معاشرت با من لذت میبرد و با احساسات من از صمیم قلب پاسخ مثبت میدهد.

در لندن موقعی که در دانشگاه تحصیل میکردم، چند زن همه - جائی با من دوست بودند و بعد از موضوع پول، همه آنها، مرا برای خودم، بمناسبت اینکه جوان بودم دوست میداشتند.

یکی از آنها بمن میگفت که حتی حاضر است خدمتکار من بشود تا بتواند هر شب با من آمیزش کند!..

نکته‌ای بنظرم رسید که میخواهم دراینجا تذکر بدهم و این نکته که امروز (امروزی که مردی جاافتاده و تقریبا سالخورده هستم) برقلم من جاری میشود و منظورم این است که این نکته‌را یکمرد جوان نمی‌نویسد که بگویند نوشته او ، از روی هیجان‌های جوانی میباشد.

من میدانم که بعداز اینکه این نکته‌را برزبان آوردم، موردنکوهش علمای اخلاق و دختران پیر و بی‌شوهر آمریکا وانگلستان قرار خواهم گرفت وممکن‌است که درآمریکاوانگلستان ، روحانیون کلیسا چماق تکفیررا بردارندوبرفرقم‌بکوبند .

ولی این‌نظریه ناشی ازتجربه‌های یک‌عمر من ازدوره جوانی تا امروز که مردی سالخورده شده‌ام ، میباشد ونظریه من این است همانطورکه یک‌جامعه احتیاج بنان‌وآب دارد ، محتاج‌وسیله‌ای‌است که‌رابطه زن‌ومردرا تسهیل شود ، یعنی‌وضع زندگی جامعه طوری باشد که هر مرد و زن بتواند ازدواج‌کند تااین‌که فحشاء بوجود نیاید .

باری صحبت زن‌های خودفروش را از اینجهت پیش آوردم که بگویم که من‌یکمرد ساده ومردی‌که هرگز زنی‌را دربرنگرفته‌نبودم تااینکه درآرزوی‌دختری خردسال مثل (آنابل) آه نکشم وازاین جهت گفتم‌که‌زنهائی هرجائی مرا دوست میداشتند وباحساسات من جواب مثبت میدادندکه‌نگویند که آمیزش بایک زن هرجائی بـا معاشرت بایکزن شریف فرقدارد،زیرا زن‌هرجایی‌چون‌سوداگراست باحساسات‌مرد پاسخ مثبت نمیدهد و لذا مردی‌که در دوره جوانی بازنهای‌همه جایی آمیزش‌کرده حق‌نداردبگوید که‌من بازن‌معاشرت کرده‌ام ، زیرایکزن خودفروش‌را در برگرفتن شبیه باین است که انسان‌یک‌مجسمه بیروح‌را دربر بگیرد .

خواستم بگویم که زن خودفروش هم احساسات و روح دارد وبعضی از آنها وقتی یك مرد را دوست میدارند ، طوری بـه احساسات اوپاسخ مثبت‌میدهندکه‌آن علاقه درزن‌های شریف نیست یا درتمام زن‌های‌شریف وجودندارد.

چون من‌همانطور که در دوره تحصیل در دانشگاههای لندن و پاریس بازن‌های خودفروش معاشرت کردم، بعداز خاتمه تحصیل نیز بازن‌های شریف معاشرت‌نمودم، مشروط بر اینکه‌ایرادنگیرید که یك زن شریف. بامردی که‌شوهراو نیست، آمیزش نمیکندومقصود من از زن‌شریف زنی است که بدون دریافت‌پول، یا دریافت مزیت دیگر مثل (ویلا) و اتومبیل وجواهروغیره با مردآمیزش‌مینماید.

چون زنی‌که برای‌جواهرو (ویلا)و اتومبیل‌بامردی‌آمیزش میکند، نیز خودفروش است وهیچ‌فرقی‌بازنی که هنگام شب‌درحاشیه خیابان در انتظارمشتری میباشد، ندارد.

من بعد از فراغت تحصیلات‌بازنهائی آمیزش کردم که شریف بودند ولی آنها نمیتوانستندمثل زن‌های خود فروش که‌مرا دوست میداشتند، باحساسات من جواب‌مثبت بدهند ومن از معاشرت با زن‌های خودفروش، بیش‌از آمیزش با زن‌های شریف‌لذت‌میبردم.

لذا برحسب آزمایشی که خودمن کرده‌ام، معاشرت بازن‌های خودفروش معاشرت با یك‌زن‌واقعی‌است، و بعضی از زن‌های همه‌جائی بهتر از زن‌های شریف، باحساسات مرد پاسخ مثبت‌میدهند

از این مقدمه‌هامیخواهم این نتیجه را بگیرم‌که من‌مردی آزموده بودم، گاهی‌با زنهای‌همه‌جائی وزمانی‌بازنهای شریف‌آمیزش میکردم، معهذا هیچ‌زنی‌نتوانست لذتی را که درآن شب تاریك در انتهای آن باغ (آنابل) خردسال بمن چشانیده بود، نصیب من کند.

من مانندشخصی بودم که در یك بامداد بهاری ،دریك باغ به یك بوته گل سرخ مشرق زمین‌نزدیك می‌شود(۱) وغنچه نوشکفته آن گل‌را که هنوز از شبنم‌مرطوب است می‌بویدوآنوقت او را به یك‌کارخانه عطرسازی‌میبرندو ده‌هاشیشه‌عطر را مقابلش میگذارند که‌یکی‌ازآنها را انتخاب‌کنید.

(۱) گل سرخ مشرق زمین،همین، گل سرخ محمدی است‌که‌در

بقیه‌درصفحه ۳۲

یا اینکه او را بباغی دیگر میبرند و انواع بوته‌های گل سرخ را بوی‌نشان میدهند تا اینکه یکی از آنها را انتخاب کند وببوید،ولی او بعد از اینکه‌تمام گلهای سرخ را بوئید،می‌فهمد که هیچ گلی‌دارای رایحه بهشتی گل‌سرخ‌مشرق‌زمین‌نیست،

منهم در هیچ زن کیفیت آن(غنچه‌نوباوه) را نمی‌یافتم‌وهردفعه که میخواستم‌بازنی آمیزش‌کنم، بخود وعده میدادم‌که در وجوداو (آنابل)را خواهم یافت،ولی بعدازاینکه زن را میشناختم،میدیدم که (آنابل) نیست.

ممکن است بگوئید لذتی‌که تو از (آنابل) بردی ، ناشی از این بودکه آن دخترك اولین‌زن بشمار میآمد که در درآغوش‌تو جاگرفت،

چون انسان اولین کتاب را که میخواند در نظرش شاهکار جلوه میکند و اولین آهنك موسیقی را که می‌شنود تصور می‌نماید که هرگز آهنگی بآن زیبائی نواخته نشده است واولین زن‌را که درآغوش میگیرد تصور مینماید که فرشته‌زیبائی‌وجاذبه جنسی است‌و لذت اولین غذای گوارا هم که میخوریم در ذائقه ما باقی میماند و بعدها میاندیشیم که هرگز ، غذائی بآن لذت نخورده‌ایم .

ولی اگراین فرض درست باشد،چگونه بعدازبیست‌وچهارسال که من درآرزوی یك(آنابل) بودم بالاخره آرزوی‌خودرادر وجود (لولیتا) که‌او نیزیك‌دوشیزه‌خردسال بود یافتم.

نه‌اینطور نیست ودر وجود من یك آرزو واشتیاق‌فطری نسبت

وطن ما از آن گلاب وعطر میگیرند و بخصوص در بعضی‌ازقسمت‌ــ های ایران مثل کاشان وخراسان و کردستان فراوان می‌باشد و واین‌گل‌سرخ معطر از ایران به سایرکشورها برده شده وبااینکه بیش از دویست‌وپنجاه نوع گل‌سرخ درجهان وجود دارد که‌همه‌را باسم(روز) میخوانند،هیچ گل‌سرخی‌ازحیث‌لطافت‌عطر، بپای گل سرخ ایران‌نمیرسد.

(مترجم)

به (غنچه‌های نوباوه) وجود داشت و روح من تشنه دختری بود خرد سال که سنش ازچهارسال تجاوز نکندومن او را درآغوش بگیرم و اوهم مثل(آنابل) و(لولیتا) باحساسات من پاسخ مثبت بدهد.

یك فرض دیگرهم پیش میآمد وآن این که اگر (آنابل) یك دختربالغ بود ومن هم یك پسر بالغ بشمار میآمدم ودرآن شب من و او میدانستیم چگونه می‌باید آتش درونی خود را تسکین بدهیم، هردو بعدازاینکه بوصال هم میرسیدیم، آرام می‌شدیم وآرزوی بیست وچهارساله من ناشی ازاین بودکه درآن شب بین من و (آنابل) اقتران بعمل نیامد، زیرا هر دو بچه بودیم و نمیدانستیم چه باید کرد .

یعنی من از این جهت پیوسته در آرزوی (آنابل) بودم که محرومیت داشتم وآن محرومیت مراوامیداشت که همواره، درآرزوی آن دخترخردسال باشم.

من نمیتوانم جواب مثبت یا منفی باین نظریه بدهم وشاید همین طوربوده واگردرآن شب، اقتران بعمل میآمد، و آتش درونی من تسکین میبافت، دیگر در آرزوی(آنابل) نبودم، اما بعدازبیست و چهارسال که به(لولیتا) رسیدم وبالاخره منظورخودرا یافتم، خواهان اقتران نبودم.

بلکه فقط میخواستم اورادرآغوش بگیرم و ببوسم و وی را آزاد بگذارم که هرچه میل دارد بامن بکند.

تصمیم گرفتم که برای اصلاح خود ازدواج کنم وفکر کنم وفکر کردم که یك زندگی منظم خانوادگی وصرف غذا در منزل ورعایت مقررات زناشوئی سبب میشودکه از اهواء نفس جلوگیری نماید یا اینکه آنهارا معتدل کند.

ونیز امیدوار بودم که شاید از ازدواج پاره‌ای از استعدادهای معنی و اخلاقی من رشدنماید.

بعدازمرگ پدرم وفروش کاخ او، سرمایه‌ای کم، برای من باقی مانده بود ومن میتوانستم از نظر مادی وسائل ازدواج را فراهم کنم وچون از نظرجسمی وصوری نیز قابل ملاحظه بودم، پیدا کردن

زن برایم اشکالی نداشت.

یکی از فواید بضاعت مادی وصوری این است که مردی که واجد این صفات باشد، مجبور نیست که باشتاب، زن بگیرد بلکه میتواند برای انتخاب زن مطابق دلخواه خود ٬ از فرصت استفاده نماید.

بعداز چندی مطالعه دختر جوان یك پزشك لهستانی که هنگام بیماری مرا معالجه میکرد مورد توجه من واقع گردید و هنگامیکه من با پدرش شطرنج می باختم آن دختر مقابل سه پایه نقاشی خود نشسته به تصویر اشکال تکعیبی(۱) مشغول بود وگاهی شکل بعضی از قسمتهای چهره یا اندام مرا در تابلوی خود می گنجانید

با این که تکرار این مطلب خود ستائی است ، باز میگویم که من مردی زیبا بودم وامروز هم که به سالخوردگی رسیده ام ، از اندام وقیافه خویش راضی هستم و ردی بلند قامت ودارای تناسب میباشم و آهسته ولی متین قدم برمی دارم وزست های من نیز آهسته ولی دارای اعتدال است .

متاسفانه دردوره جوانی زیباتر از امروز بودم واز این جهت میگویم (متاسفانه) که چون زیبا بودم همینکه اشاره میکردم زن ها اطرافم جمع می شدند.

ومن میکوشیدم که نسبت بآنها ابراز علاقه ننمایم، زیرا میدانستم که اگر ازطرف من نسبت بآنها ، علاقه ای ابراز شود ٬ مثل میوه رسیده در دهانم خواهد افتاد.

یك فرانسوی متوسط الحال (ومن در آن موقع مقیم کشور فرانسه بودم) خواهان یك زن زیبا است و منهم اگر مثل یك فرانسوی متوسط الحال آرزو داشتم که یك زن بسیار زیبا بگیرم بسهولت می توانستم منظور خودرا ٬ حاصل کنم.

---

(۱) نقاشی تکعیمی (ار ریشه کعب و مکعب است) عبارت است از یك نوع نقاشی که در وطن ما هم متد اول شده و با خطوط و رنگهای گوناگون اشکال را طوری می کشید که سه بعد آن یعنی طول وعرض وارتفاع بنظر بیننده برسد.

(مترجم)

ولی من بخاطر ازدواج با یك زن بسیار زیبا با (والری) وصلت نکردم، بلکه آنچه سبب گردید که من خواهان دختر جوان پزشك لهستانی شوم وبا اووصلت کنم، این بود که (والری) خودرا شبیه بـه دختر بچه‌ها میکرد ومن که خواهـان غنچه نوباوه بودم پس از این‌که دیدم آن‌دختر جوان شبیه‌به دختر بچه‌ها می‌باشد، خواهانش شدم! ..

با خود من گفتم من از این جهت با(والری) ازدواج میکنم که میخواهم در کنار خود یك زن حسابی ویك کدبانو ویك همسر واقعی داشته‌باشم.

ولی در ته دل اعتراف میکردم کـه ایـن طـور نیست و من از این جهت خواهان (والری) هستم کـه وی مانند دختـر بچه‌هـاست .

(والری) وقتی زن من شد ، بیش از بیست سال داشت و من هرگز سن‌حقیقی اوراندانستم، زیراحتی درگذرنامه او، سن‌حقیقتی وی نشان داده نمیشد.

ولی آن دختر جوان که حلیه دوشیزگی را قبل از این که با من وصلت کند. ازدست‌داده‌بود، مثل دختر بچه‌ها بازیگوش بنظر میرسید. ومانند دختران کوچك لباس میپوشید و باز مثل دخترها دوساق پای سفید خودرا بنظر همه میرسانید و شاید از این جهت کفش‌های راحتی از مخمل سیاه می‌پوشید که‌سفیدی پاهایش بهتـر آشکارشود.

درگوشه‌های‌لب وزنخ وآرنج وروی انگشتان دست اوچاله‌های کوچك که بر ملاحت او میافزوبه‌چشم میرسید، و مثل دختربچه‌ها جست‌وخیز میکردو اطوار اوهم بدختر بچه‌ها شباهت داشت‌ولحظه بلحظه بایك‌جست‌سریع، موهای‌کوتاه زرین خودراتکان‌میدادوازیك طرف سربطرف دیگرمیفرستاد.

بعداز انجام مراسم عقد درشب زفاف‌من(والری) را بآپارتمانی که جهت سکونت خودمان کرایه‌کرده بودم بردم‌و آن شب قبل از اینکه بطرف وی بروم یك پیراهن خواب دخترانه (مخصوص

دختران کوچك) راکه از اشکاف‌لباس یك دارالایتام ربوده بودم ، براو پوشانیدم .

(والری) از آن کارحیرت‌کرد، ولی اعتراض‌ننمود،ولی‌تفریح من باوی درآن‌شب‌طوری، (والری) را متحیر و ناراحت نمود که وقتی سپیده صبح دمید، اعصاب‌زنم متشنج‌بود.

گفتم‌که من برای این با(والری) ازدواج کردم که اوراچون دختران کوچك میدیدم،ولی بعد از اینکه چندی‌از زناشوئی ما گذشت، سراب از نظر ناپدید شدوواقعیت، آشکارگردید ونه فقط (والری) دیگر آن موهای زیبای‌زرین رانداشت وچاله‌های‌کوچك درگوشه‌های لب ودرآرنج و زنخ وجاهای دیگره‌در اثر فربهی‌وی ناپدیدگردید و یك طبقه موی بلند مثل موهای ماهوت پاك کن ساق‌های اورا(که درگذشته میتراشید) پوشانید، بلکه شکل دهان هم تغییرکردودهان‌آن دختربچه(بتصورمن) که من بالذت واشتیاق میبوسیدم . بیك شکاف وسیع، مانند شکافی‌که بجای دهان درعکس مادرمرحوم اودیده‌میشد،مبدل گردید!..

وقتی هومبرهومبر (یعنی‌راوی‌این‌سرگذشت-مترجم)با(والری) ازدواج کرد،تصور مینمودکه یك دختر بچه را روی زانوهای خود می‌نشاند،ولی بعدازچندی آن‌دختر بچه مبدل بیکزن فربه‌وسنگین ازنوع زنهائی که بدنشان پراز پیه است و مجسم کردن آن برای شما اشکال ندارد ،باپستان‌هائی بزرك وپاهای کوتاه اما قطـور گردیدوتوگوئی‌هرقدر ،روزن بدن آن زن افزوده‌شد،از وزن‌نخاع وی‌کاستند،زیرا با آن بدن‌فربه، تقریبا مغزنداشت و بی‌عقل‌بود .. تنها چیز جالب توجه‌آن زن اینکه اعتدال روحی داشت‌و پیوسته آرام بودوبهمین جهت‌ما درخانه‌یك‌زندگی بی‌صداومنظم و راحت داشتیم .

زندگی ما در آن‌آپارتمان‌اجاره‌ای‌که دو اطاق داشت، ازسال ۱۹۳۵ تا سال ۱۹۳۹ میلادی طول‌کشید وشب‌ها ، او در خانـه روزنامه(پاری‌سوار)راکه معروف ترین روزنامه عصر پاریس درآن عهد بود، بدست میگرفت ومیخواندومن‌هم بکار خود مشغول میشدمو

گاهی شب‌ها بسینما میرفتیم یا مسابقه بوکس را تماشا میکردیم و من چون بدین زن متمایل نبودم، باوی مناسبات زناشوئی نداشتم مگردر بعضی‌ازمواقع استثنائی از روی‌ناگزیر بودن!..

با اینکه زنی درکنارمن بود ومن میتوانستم بوسیله او هیجان خورا تسکین‌بدهم،ازفکردختر کوچك عطاری که‌مقابل‌خانه‌مادکان داشت، فارغ‌نمیشدم پیوسته درخیال آندختر بودم.

درتابستان‌سال ۱۹۳۹ میلادی،عموئی که من درآمریکا داشتم فوت‌کردوثروتی برای من باقی گذاشت‌که‌سالی چندین‌هزار دولار ربح بآن تعلق میگرفت.

عموی من در وصیت‌نامه خود نوشته بود که میراث خویش را بیك شرط بمن میبخشند وآن اینکه من بآمریکا بروم به‌ما ترك اورسیدگی‌کنم من از این پیش آمد که وضع مرا تغییر میداد ، خوشوقت شدم.زیرا حس میکردم که زندگی من احتیاج تحول بزرك دارد.

این احساس فقط ناشی از این نبود که انسان بعد از اینکه مدتی دریك‌کشور سکونت‌کرد ، میل‌میکندسفر نماید،بلکه روحیه زن من تغییر کرد و میفهمیدم که بعضی از اوقات ناراحت است و اوکه‌هرگز آرامش را از دست نمیداد،گاهی عصبی می‌شدو بخشم درمیآمد.

وقتی من باو گفتم که عنقریب از فرانسه بآمریکا خواهیم رفت.(والری) مبهوت‌مرانگریست وبعد قرارشدکه برای (والری) گذرنامه روایدیدبگیریم و او را روزها برای تحصیل گذرنامه و روایدید به اداره‌پلیس وادارات دیگرمیرفت و مدام درصف‌مراجعه کنندگان میایستاد ومن فکرمیکردم‌که ناراحتی عصبی اوناشی‌از آن انتظارهای طولانی است .

یك روزهنگامی‌که تقریبا کار گذرنامه (والری) تمام شده‌بود ، من با اوبادارات رسمی رفتم وهنگام مراجعت از آنجا،قبل‌ازظهر، باتفاق ازخیابان عبورمیکردیم .

یك مرتبه (والری) توقف کرد وسر بی مغزخودراتکان داد.

من که ازتوقف ناگهانی اوحیرت کرده بودم ، پرسیدم: برای چه توقف کردی و آیا فکری بخاطرت رسیده است که باعث تردید تو شد؟!

زن بزبان فرانسوی این جمله راکه تصورمیکنم یك ترجمه تحت اللفظی ازیك اصطلاح اسلاوها میباشد، برزبان آورد (درزندگی من یك مرد دیگروجود دارد!.)

هیچ شوهری حاضر نیست که این حرف رااززن خودبشنود و تحمل نماید واگر دیگری بجای من بود ، شاید همانجا ، و در خیابان (والری) را به مشت ولگد میگوفت ، ولی من این کاره نبودم ودیگر آنکه چون سالها ، پنهانی وبدون اینکه کسی بفهمد از محرومیت جنسی وازآرزوی غنچه‌های نوباوه رنج میبردم ، طول مدت تفکر و رنج بردن ، مرا براراده خود مسلط کرده بود و می‌توانستم ضبط نفس نمایم .

چون خیابان شلوغ بود وتوجه عابرین بطرف ماجلب می‌شد، من تصمیم گرفتم (والری) زنم را سوار یك تاکسی بکنم وازقضا یك اتومبیل تاکسی ازچند لحظه قبل، کنارمادرخیابان حرکت میکرد، توگوئی قصدداشت مارا بهوس تاکسی سواری بیاندازد .

بعدازاینکه سوارتاکسی شدیم ومن دررا بستم ودانستم که دیگر درمعرض نگاه وکنجکاوی عابرین نیستیم از (والری) درخواست کردم که صحبت کند وتوضیح بدهد واوشروع بتکلم کرد وشمه‌ای در خصوص بدبختی های مفروض خود بحث نمود واظهار داشت که از روزی که زن من شده زندگی اوغیرازتیره روزی و تحمل رنج چیزی دیگر نبوده وبهمین جهت ، اینك تصمیم دارد که بدورهٔ رنج وبدبختی خود خاتمه بدهد .

گفتم بالاخره این مرد که تومیخواهی بااوزندگی کنی کیست؟ (والری) طوری مرانگریست که انگار جواب سئوال من اظهر من الشمس است واحتیاج بپاسخ ندارد .

ولی من نه جادوگر بودم ونه ازغیب خبرداشتم که بتوانم عاشق اورا بشناسم وعاقبت(والری) باانگشت بطرف راننده اتومبیل تاکسی

که یك گردن قطور داشت اشاره کرد و فهمانید که عاشق او آن مرد میباشد .

وقتی من دانستم که عاشق او همان راننده است که جلوی ما نشسته تاکسی را میراند ، تا چند لحظه طوری مبهوت شدم که نتوانستم حرفی بزنم و آنوقت فهمیدم که چرا اتوموبیل مزبور در کنار ما حرکت میکرد و معلوم میشد که راننده تاکسی قصد نداشته که ما را بهوس تاکسی سواری بیندازد ، بلکه ازاین جهت در کنار ما حرکت میکرده که عاشق (والری) بود .

راننده تاکسی فهمید که (والری) او را بمن معرفی نموده ولذا اتوموبیل را مقابل یکی از کافه‌ها متوقف کرد و پیاده شد وخود را معرفی نمود .

من اسم روسی او را فراموش کرده‌ام ، ولی بخاطر دارم که میگفت سرهنك آرتش سابق دورهٔ امپراطوری روسیه است .

آنموقع در پاریس ، عده‌ای کثیر از افسران ارتش دورهٔ امپراطوری روسیه ، رانندگی میکردند و همه راننده تاکسی بودند و ازحیث تیپ وقیافه خیلی به‌هم شباهت داشتند . . راننده مزبور مردی بود کوتاه‌قد ودارای سبیل کلفت وشانه‌های پهن و گردن فربه وپس‌ازاینکه وارد کافه شدیم و پشت میزی نشستیم ، دستور داد که شراب بیاورند و (والری) هم بازبان روسی با آن مرد تکلم کرد .

پس‌ازاینکه مدتی (والری) حرف زد (روژ) لبوقوطی خود را ازکیف دستی بیرون آورد وپودر صورت (وروژ) بر لب مالید و گاهی لب‌ها را غنچه میکرد که بهتر روژ بلب او مالیده شود و بعوض او عاشق وی حرف میزد .

راننده تاکسی زبان فرانسوی را طوری صحبت مینمود که معلوم بودم میکوشید که غلط ادا نکند و اگر کسی در آنجا صحبت های سرهنك ارتش سابق دورهٔ امپراطوری روسیه را میشنید ، تصور مینمود که (والری) دختری است یتیم وخردسال که تاکنون درخانه یك قیم بی‌ملاحظه و بیرحم زندگی میکرده ومیبایداو را به‌قیم‌دیگر بسپارند تااینکه وسائل آسایش وسعادتش را فراهم نماید .

بعد سرهنك سابق امپراطوری روسیه ، سئوالاتی از من کرد که

رسم نیست که یك مردعاشق ازشوهر معشوقه خودبکند وازجمله از من پرسیدکه رژیم‌غذائی (والری) چگونه است وچه‌غذاهائی‌را باید بخورد ، وازچه اغذیه پرهیزنماید ونیز پرسیدکه نظم ماهانه زن من منظم‌هست یانه ؟ آیا بقدرکافی لباس دارد یاخیروچه‌کتابهائی را خوانده یاباید بخواند.

صحبت هائی که راننده تاکسی راجع بکتابها میکرد ، نشان میدادکه آن آقا روسی‌که اسمش رافراموش‌کرده‌ام ، ولی‌میتوانم نامش را (تاکسی ویچ) (۱) بگذاوم . یك مرد منورالفکر بشمار میآمد واهل‌کتاب بود !..

چون صحبت‌آقای (تاکسی‌ویچ) تمام نمیشد ، من برای خاتمه دادن بحرف او و خروج ازکافه به‌اوگفتم که فوری جامه‌دان‌های والشکارا (سرهنك سابق زن مرا باسم (والشکا)که در زبان‌روسی یك اسم‌مصغراست میخواند) نیزباهمان تاکسی بمنزل جدید وی، یعنی منزل خود ببرد .

وقتی‌که با تاکسی بمنزل میرفتیم من درراه راجع به(والری) فکرمیکردم ومیاندیشیدم‌که چون‌آن زن نسبت به‌من بیوفائی‌کرده آیا میباید مثل رسوم پدران ما که زن بیوفارا بقتل میرسانیدند ، اورا بقتل برسانم یانه ؟ ودرصورت مثبت‌آیا عاشق اوهم بایدبقتل برسدیا خیر ؟ یااین‌که ازقتل‌هردو صرفنظر کنم .

چون‌راجع بقتل (والری)فکر میکردم ، بیاد دوره‌ای‌اززندگی خود افتادم‌که‌در آن عهدیك‌هفت‌تیر ، متعلق‌بیکی ازهمشاگردهای من بدستم رسیده بود .

آنموقع من درردانشکده تحصیل‌میکردم وهمشاگردمن‌هم محصل دانشکده بودوخواهری داشت‌که درنظرمن یك (غنچه‌نوباوه) بشمار میآمد و بیش از دوازده یا سیزده سال از عمرش نمی‌گذشت و می‌آرزو داشتم‌که‌آن دخترخردسال را دربرگیرم وازاومتمتع‌شوم.

---

(۱) (ویچ)درزبان‌روسی‌یعنی (زاده)ووقتی میگویند(آلکساندر ویچ) یعنی (فرزندآلکساندر)ونویسنده‌کتاب دراینجا ازروی‌تمسخر آن مرد روسی راکه راننده تاکسی بود (تاکسی‌ویچ) میخواند .

«مترجم»

ولی می‌دانستم که عمل مزبور طبق قوانین ، یك جنایت است و بفرض اینکه مجریان قانون از آن واقعه مستحضر نشوند ، خانواده دختر مطلع خواهند شد ومن دوچار عاقبتی وخیم خواهم گردید .

بهمین جهت هفت‌تیر مزبوررا بدست آوردم تا پس از اینکه از آن (غنچه‌نوباوه) برخوردار شدم ، گلوله‌ای درمغزخود شلیك نمایم و بحیات خویش خاتمه بدهم .

آنروز دراتوموبیل تاکسی بیاد آن هفت‌تیر افتادم ومیاندیشیدم آیا بهتر این‌است (والری) راباگلوله بقتل برسانم یابوسیله‌طناب اوراخفه کنم، یادررودخانه یاجای دیگرغرقش نمایم .

عاقبت ازتمام آن نقشه‌ها منصرف شدم ؛ زیرا یادم آمدکه بهترین تنُبیه (والری) این است که چندلگد وباصطلاح چندارد‌نك محکم بقفای اوبزنم ، زیرازن لهستانی من ، بخصوص ازقفا، خیلی‌حساس بود وکوچکترین ضربت که ازعقب باوراردمیآمد، وی رابشدت‌رنج میداد . ومن تصمیم گرفتم بمحض اینکه تنها شدیم ، اوراتنبه‌نمایم، غافل از اینکه بعداز مراجعت به‌خانه، حتی یك‌لحظه تنهانخواهم ماند ، زیرا سرهنك سابق آرتش امپراطوری روسیه ، یك‌لحظه‌ما را تنها نگذاشت .

(والری) پس‌از مراجعت‌بخانه درحالی‌که اشك میریخت‌وگریه تمام آرایش صورت اورامی‌شست وباخود میبرد ،جامه‌دانهای‌خویش رامی‌بست .

هر لحظه که‌من بفکر میافتادم که پوطین‌مخصوص راه‌پیمائی‌درمناطق کوهستانی‌بودبرپا کنم تاباآن پوطین‌چندارد‌نك‌محکم‌بقفای(والری) بزنم ، میدیدم‌که راننده سبیل‌کلفت باا‌وست .

راننده همه وقت درهمه جادیده میشد وباید بگویم‌که رفتار او زننده نبود ، بلکی نزاکت داشت وگاهی‌معذرت میخواست وبازبان فرانسوی مخصوص مغلوط خود (که هرچه دقت میکرد؛ نمیتوانست صحیح‌اداکند)میگفت: معذرت‌میخواهم !.. یااینکه‌میگفت: آیااجازه میدهیدکه اینکاررا بکنم .. وفلان چیزرا در جامه‌دان (والشکا) بگذارم .. وغیره .

من وقتی متوجه شدم‌که راننده‌روسی، یك‌لحظه‌مرا با(والری)

تنها نمیگذارد ، در گوشه‌ای روی صندلی راحتی نشستم وراننده در تمام کارها به (والری) کمك کرد و گاهی بادبزن برقی اورا که هدیه پدرش (درموقع عروسی ما) بود بسته بندی مینمود که بتواند با خود ببرد و زمانی کلاه ها و کفش های او را درجعبه میگذاشت و لحظه دیگر کمك میکرد تا اینکه لباسهای (والری) درجامه دان جا بگیرد و بعدازاینکه همه چیز بسته بندی وآماده شد ، جامه‌دان‌ها و بسته‌هارا بدوش گرفت و بپائین بردودر تاکسی جاداد وآنوقت برگشت ومثل یك میهمان که قصد دارد میزبان را ترك نماید،ازمن خدا حافظی کرد وباتفاق (والری)ازخانه خارج شد ودرقفای آندونفرمن درب آپارتمان خود را طوری بشدت بستم که تامدتی صدای آن دراطاقها و مغزمن انعکاس داشت ومن که نتوانسته بودم (والری) راتنها بچنك بیاورم وتنبیه نمایم ، خشم خودرا با بستن درب فرونشاندم.

بعدازچندین سال ، درآمریکا ازیك طبیب شنیدم که بانوئی فربه موسوم بخانم ماکسیمویچ (راستی یادم آمد که اسم راننده مزبور ماکسیمویچ بود) هنگام وضع حمل زندگی را بدرود گفته است واین موضوع نشان میداد که زن سابق من و شوهر روسی او توانسته‌اند بطریقی که برمن معلوم نشد، خودرا ازفرانسه بامریکا برسانند و در ایالت کالیفرنیا سکونت نمایند .

آن زن و شوهر بعداز ورود بآمریکا،چون وسیله تامین معاش نداشتند ، مجبور شدند که در لابراتوار یك دانشمند انسان شناس امریکائی شروع بکار کنند و موردآزمایش مزبور قرار بگیرند .

آزمایش دانشمند انسان شناس امریکائی این بود که میخواست بداند اگرابناء بشرمثل جانوران باچهار دست وپا حرکت کنند و غذای آنها فقط موزو خرما باشد ، تغییری در جسم آنها بوجود می‌آید یانه (۱)

---

(۱) این قسمت از سرگذشت نویسنده این کتاب گویا دارای جنبه شوخی است و شاید نویسنده خواسته بدینوسیله نیشی بزن سابق خودوشوهرش بزند.

«مترجم»

شخصی که بچشم خود زن سابق من وشوهرش را در لابراتوار آن دانشمند دید ، میگفت که زن سابق من خیلی فربه بود و موهای سر شوهرش سفید مینمود ، و آن دو نفر با کسانی دیگر که در آن لابراتوار آزمایش قرارمیگرفتند، باچهاردست وپا حرکت میکردند .

بنا بر گفته آن شخص ، لابراتوار دانشمند انسان شناس عبارت بود ازچند اطاق کف صاف وصیقلی وآنهارا باچرخهای فلورسنت روشن میکردند .

درآن اطاقها، درفواصل مختلف ، ظروف آب و مقداری موز و خرما دیده میشد و کسانی که مورد آزمایش قرار میگرفتند، مجبور بودند ، مثل جانوران ، باچهاردست وپا درآن اطاقها راه بروند و بخوابند .

آنزن وشوهر ، مثل سایر انسانهای چهارپا و مستمند که در آن لابراتوار موردآزمایش قرار میگرفتند، اجازه نداشتند که روی دو پا بایستند وراه بروند ومدت دوازده ماه آن زندگی حیوانی را برای دریافت مزدی قلیل ، تحمل کردند .

وقتی من شنیدم که آن دو نفر مدت یکسال در لابراتوار آن دانشمند انسان شناس مشغول کار بوده اند ، بدوره های مجله انسان شناس که در سنوات قبل چاپ شده بود، مراجعه نمودم که بدانم نتیجه آزمایش چه بوده و زن سابق من وشوهر روسی او، چه خدمت تازه به علم کرده اند .

لیکن دردوره های مجله مزبور ، اثری از نتایج آزمایش آن دانشمند انسان شناس هنوز منتشر نشده است واین را هم باید گفت که اینگونه آثار ، مدتی بعد ازآزمایش منتشرمیشود ، زیرا ناشرین آنها صبرمیکنند تااینکه مرورزمان ، مواردضعف و اشتباهات آنها را آشکارکند تا بتوانند یك اثر درست وغیرقابل انتقاد را به جامه تقدیم نمایند .

من امیدوارم که اگر روزی نتیجه آزمایش دانشمند مزبورمنتشر گردید، باعکس منتشرشود که من بتوانم ببینم زن سابق من با آن جثه فربه وقتی چهاردست وپا درلابراتورآن دانشمندحرکت میکرد، چه شکل داشت و شوهرش باموهای سفیدسر وبدن فربه چگونه بود!..

گو اینکه اگر نتیجه آزمایشها درمجله انسان‌شناسی یاهر مجله علمی‌دیگر منتشرشود ، بعیداست‌که‌مجله مزبور در اینجا (یعنی در زندان) بدست‌من برسد .

زیرا بااینکه وکیل‌مدافع من جدیت‌میکند که کتاب‌های قابل مطالعه بدست‌من برسد ، کتاب‌های‌من وسایرمحبوسین دراین‌زندان عبارت‌از کتب ذیل‌است ٠

اول انجیل که‌در تمام‌زندانهای آمریکائی هست .

دوم کتابهای (دیکنز) نویسنده معروف ، ولی چاپ قـرن گذشته .

سوم‌کتاب (دائرة‌المعارف‌کودکان) با عکسهائی بالنسبه جالب توجه،از دختران خردسال پیش‌آهنك‌که‌شلوارهای کوتاه‌دارند.

چهارم‌کتاب (یك‌قتل‌بوقوع‌خواهدپیوست) تالیف(آگا تا کریستی) نویسنده‌جنائی وپلیسی‌انگلستان .

علاوه‌براین‌کتابها درکتابخانه زندان (سالنامه‌تآتر) راهم‌داریم که مربوط بسال ۱۹٤٦ است ودرآن‌کتاب شرح‌حال وعکس‌هنر - پیشگان تآتر را درآنسال چاپ‌کرده‌اند ومن‌هنوز نفهمیده‌ام که‌چرا توجهی‌به‌اصلاح وضع‌کتاب درکتابخانه زندانهای آمریکا نمیشود و برای‌چه‌کتابهای مفید دردسترس‌محبوسین‌نمیگذارند .

***

مدتی طول‌کشید تاتشریفات‌قانونی طلاق‌انجام‌گرفت وزن‌سابق من مطلقه‌شد ومن‌نیز آزادگردیدم‌وتوانستم خودرابرای‌مسافرت‌به- آمریکا آماده‌کنم.

وقتی‌من میخواستم‌بآمریکا بروم ، جنك‌جهانی‌دوم ، اروپاودنیا را تهدیدمیکرد و من بدواً ازفرانسه بکشورپرتقال‌رفتم وزمستان آن‌سال‌را باکسالت ومبتلاشدن ذات‌الریه درپرتقال گذرانیدم ودر فصل بهارعزیمت‌کردم و بآمریکا رسیدم .

بعداز ورود به‌نیویورك ، اولین‌کارمن این بودکه برای فروش عطرها آگهی‌بنویسم و من اینکارراکه‌شباهت بیك‌کار ادبی داشت ،

ولی بی‌بهره از ادب بود ، اما سرگرم کننده بشمار می‌آمد ، شروع نمودم .

بعد یکی از دانشگاههای آمریکا از من درخواست کرد که کتابی راجع بتاریخ ادبیات فرانسه ، بنویسم که برای محصلین انگلیسی زبان قابل استفاده باشد .

من برای نوشتن جلد اول تاریخ مزبور ، دو سال وقت صرف کردم و در آن مدت ، هرروز پانزده ساعت مشغول کار بودم و قسمتی از اوقات من در کتابخانه‌های امریکا ، که هریك از آنها مانند یك کاخ باشکوه است ، میگذشت و یکی از آن کتابخانه‌ها کنار باغ ملی (سنترال پارك) بود و من گاهی سر از صفحات کتاب برمیداشتم و نظر بآن پارك بزرگ می‌انداختم و میدیدم که غنچه‌های نوباوه در آنجا مشغول بازی هستند و افسوس میخوردم که دسترسی بآنها ندارم .

در بحبوحه کار ، دوچار ضعف اعصاب شدم و سستی اعصاب مرا وادار نمود که دست از کار بکشم و مدت یکسال برای معالجه در یکی از آسایشگاه‌ها بسر بردم .

آنگاه ، از آسایشگاه خارج شدم و شروع بکار کردم ، ولی طولی نکشید که باز عارضه عصبی مرا مجبور نمود که دست از کار بکشم و ببیمارستان بروم و خود را معالجه کنم .

بعد گفته شد که اگر من درهوای آزاد زندگی کنم ، حالم بهتر خواهد شد و یکی از پزشکان معالج من که مردی بود خوش مشرب و دارای یك ریش بزی حنائی رنك ، مرا ببرادرش که ریاست یك هیئت علمی را داشت و هیئت مزبور میخواست بشمال کانادا مسافرت نماید ، معرفی کرد این هیئت مرا بعنوان بازرس (واکنشهای روحی) (۱) هیئت استخدام کرد و ما ، یعنی اعضای هیئت براه افتادیم و عازم مناطق شمال کانادا

---

(۱) باید متوجه بود که این گفته نویسنده کتاب «لولیتا» شوخی است ، یعنی میخواهد بگوید چون در آن هیئت کاری از من ساخته نبود ، یك شغل و عنوان برای من جعل کردند .

«مترجم»

نزدیك منطقه‌قطبی شدیم .

درهیئت اعزامی‌عده‌ای کار میکردند و ازجمله‌دوگیاهشناس‌ویك نجار جزو اعضای‌هیئت بودند ویك‌خانم‌دکترهم‌که‌در اغذیه شناسی تخصص‌داشت ، جزواعضای هیئت بشمارمیآمد و اورا باسم‌خانم‌دکتر «آنیتا ـ جونسون» میخواندند ومن‌وآن‌دوجوان گیاه‌شناس‌وآنجوان نجارگاهی از مراحل خانم‌مزبور که‌درآن منطقه‌قطبی مغتنم بود ، برخوردارمیشدیم ، بایدبگویم‌که من ازروی‌اضطرارگاهی باآن‌زن بسر میبرم برای اینکه از معاشرت با وی خیلی رضایت حاصل نمی‌کردم .

طولی‌نکشید که‌آنزن‌را ازآمریکا احضارکردند و من‌ازوی‌نیز محروم‌شدم ..

من‌نتوانستم بفهمم کارآن‌هیئت اعزامی‌چیست ، ولی‌می‌دیدم که عده‌ای‌نیز ازمتخصصین‌هواشناسی درآن‌کارمیکنند وگویانسبت به حرکت نامنظم واعوجاجی قطب‌مغناطیسی (۱) خیلی‌علاقه داشتند و میخواستندکه مسیریامدار آنرا تعیین‌نمایند .

بعدازرفتن بانوئی‌که‌گفتم دکتر بود : من احساس محرومیت کردم‌ولازم بذکرنیست‌که درآن‌منطقه قطبی (غنچه‌های‌نوباوه)وجود نداشتندکه من بتوانم بوسیله دوستی یالااقل نگاه کردن‌آنها خود را تسلی‌بدهم .

زنهائی‌که درآن منطقه دیده میشدند ، عبارت بودند اززنهای قبیله‌های اسکیمو باقامت‌های‌کوتاه وفربه وصورتهای مربع‌شکل و من نمیتوانستم هیچ یك ازآنها را زن بدانم .

شغل من بطوری‌که‌گفتم،درآن هیئت اعزامی،رسیدگی بعکس العملهای روحی‌اعضای‌هیئت بود ومن‌ناگزیربرای رعایت‌فورمالیته تصمیم‌گرفتم‌که بوظیفه‌خویش‌عمل‌نمایم وراجع بحالات روحی‌اعضای هیئت ازآنها سئوالاتی بکنم .

---

(۱) قطب مغناطیسی برخلاف قطب جغرافیائی‌دارای‌محلی‌ثابت نیست ودائم‌متحرك‌است وبعقربه قطب‌نما (وقتی‌آنرا بدست‌میگیریم وتکان میدهیم) شباهت‌دارد ودریکجا متوقف‌نمی‌شود.

«مترجم»

من درخصوص مسائل روحی آنها ازقبیل اینکه بیشتر درچه فکرهستند وازچه بیم دارند ، وازکدام حیوان یا انسان می‌ترسند و درآرزوی‌چه هستند وکدام غذا بیشتر مطلوب آنهاست وازچه آهنگ لذت میبرند وشب‌چه خوابها می‌بینند وغیره پرسش‌هائی‌نمودم.

بزودی‌متوجه شدم‌که این پرسشها که من‌تصورمیکردم(بامدیران هیئت اعزامی‌تصورمی‌نمودند) که کمك‌به تقویت روحیه اعضای‌هیئت خواهدکرد ، یکی ازعوامل موثر تزلزل روحیه آنها می‌باشد.زیرا پرسش‌های من‌همه راکسل و ناراحت میکرد وهیچکس حاضر نبود که بگوید شبها بیشترچه خواب می‌بیند ودرآرزوی چیست وکه‌را دوست میدارد وازچه می‌ترسد وغیره .

این بودکه من این رشته تحقیق ومطالعه را رها کردم وبعدهم دورهٔ مأموریت هیئت اعزامی منقضی شدوما مراجعت‌کردیم .

پس‌ازاین‌که من ازشمال‌کانادابآمریکا مراجعت‌کردم . یك‌مرتبه دیگر براثر ناراحت شدن اعصاب،به‌بیمارستان رفتم ودرآنجا با اطباء تفریح میکردم ودرعوض ، چیزهائی‌ابداع‌می‌نمودم که آنهارا دوچار اشتباه می‌نمود.

من‌میدانستم‌که ناراحتی روحی وعصبی‌من یك علت دارد وآنهم مربوط به‌غنچه‌های نوباوه است؛ ومن چون پیوسته درآرزوی آنها می باشم ، خودرا ناراحت ومحروم می‌بینم .

معهذا ، توقف دربیمارستان برای روح واعصاب من مفیدواقع شد ومن بعدازدوسه‌ماه،حس‌کردم‌که فراغت خاطر حاصل‌کرده‌ام .

يك روز بوسیله رشوه یکی ازپرستارها رافریفتم واورا وادار نمودم‌که برودوپروندهٔ بهداشت مراکه درتمام بیمارستانها برای‌هر بیمارکه درآن‌مریضخانه تحت‌مداوامی‌باشد ،بوجودمیآورند، بیاورد تا این‌که من بدانم ، درآن پرونده راجع‌به‌من‌چه نوشته‌اند .

من ازخواندن‌چیزهائی‌که راجع‌بمن درآن‌پرونده نوشته‌بودند، خیلی تفریح‌کردم؛ زیرا علاوه برمطالب غیرواقع ، درآن پرونده راجع بمن ضدونقیض هم وجودداشت .مثلا دریك جانوشته بودند (این مرد ازلحاظ جنسی‌بکلی‌ناتوان است) ودرجای دیگرنوشته بودند (متمایل به‌جنس مشابه‌می باشد) وتصریح نمودندکه دراین

تمایل خیلی ولع دارد !..

من بدون این که بخواهم خودرا معصوم جلوه بدهم، میگویم که من هرگز دارای این عیب جنسی نبودم و تمایلی نسبت مشابه نداشتم وحیرت نمودم چگونه پزشکان آن بیمارستان، مردی را که میگویند هیچ نوع توانائی جنسی ندارد، متهم میکردند که متمایل به جنس مشابه است !

باری بعد از این که از بیمارستان مزبور خارج شدم، یکی از آشنایانم بمن توصیه کرد برای این که حال من بطور کامل خوب شود، بهتر این است به منزل پسر عموی او موسوم به (مك کو) ساکن شهر «رمس ویل» بروم ومیگفت «مك کو» وزنش دارای خانه‌ای زیبامی باشند وقصد دارند که طبقه فوقانی خانه خود را اجاره بدهند وشما می توانید که آن طبقه رااجاره کنید وهمانجا «پانسیونر» بشوید ودرماه مبلغی بابت ناهار وشام وصبحانه به آن زن وشوهر بپردازید وغذای خودرا باآنها صرف نمائید .

آشنای من گفت که آن زن وشوهر دارای دوفرزند هستند که یکی هنوز در گاهواره است و دیگری دختری میباشد دوازده ساله و مهربان.

من میل نداشتم بشهر «رمس ویل» بروم ودریك پانسیون زندگی کنم، ولی وقتی شنیدم که «مك کو» وزن اودارای یك دختر دوازده ساله هستند، آرزوئی که پیوسته درمن بود قوت گرفت وبعد از مکاتبه با آن زن وشوهر و جلب موافقت آنها باقطار آهن بطرف شهر «رمس ویل» حرکت کردم .

قطار در ایستگاه کوچك آن شهر توقف کرد و من از واگون پیاده شدم ومنتظر بودم که «مك کو» را در آنجا ببینم واوبرای راهنمائی من وبردن بخانه خود بایستگاه بیاید .

ولی «مك کو» آنجا نبود .

من بخانه‌اش تلفن کردم که بپرسم آیادرخانه هست یا نه وبرای چه بایستگاه نیامده، ولی تلفون منزل اوهم جواب نداد .

ناچار از ایستگاه راه آهن به یگانه مهمانخانه آن شهر کوچك رفتم و در آنجا سکونت کردم وساعتی از ورودمن بآنجا نگذشته بود که دیدم

«ملک کو» درحالیکه لباسش خیس میباشد ؛ با اندوه بسیار وارد مهمانخانه شد و بمن گفت، متأسفانه درهمان ساعت که شما با قطار راه آهن وارد این شهر میشدید، خانه ما آتش گرفت وما برای خاموش کردن حریق از اطفائیه کمك خواستیم، ولی وقتی حریق خاموش شد ، دیگر از خانه ما چیزی باقی نمانده بود وا اینك زن ودو فرزند من بخانه یکی از خویشاوندان رفته اند ومن هم شب بآنها ملحق خواهم شد، زیرا جائی برای خوابیدن ندارم .

معلوم است که بعداز این خبر تأسف آور ، من نمیتوانستم از آن مرد انتظار داشته باشم که مرا درخانه خود بپذیرد واو گفت ؛ ولی در خیابان «چمن» واقع دراین شهر زنی هست باسم خانم «هاز» که با زن من دوست می باشد وزن من راجع بشما با او مذاکره کرده و وی حاضر است که شمارا بعنوان «پانسیونر» درخانه خود بپذیرد وخواهش میکنم اجازه بدهید که من بوسیله راننده ای که خانم «هاز» اینجا فرستاده شما را بمنزل او راهنمائی می کنم .

من میباید در آن موقع از قبول پیشنهاد آن مرد خودداری کنم زیرا احتیاجی به سکونت دریك (پانسیون) نداشتم وفقط برای این بآن شهر آمدم که با دختر دوازده ساله (ملک کو) دوست شوم.

ولی ما اروپائیها دارای نزاکت هستیم ووقتی می بینیم که مردی تصور مینماید که یك خدمت بما میکند، نمیتوانیم باو بگوئیم که احتیاجی بخدمت او نداریم یا خدمت وی باعث زحمت ما میشود، زیرا میدانیم که آن مرد متأثر ومأیوس خواهد شد.

لذا با اینکه من میل نداشتم در پانسیون خانم (هاز) بسر ببرم پیشنهاد (ملک کو) را پذیرفتم وسوار یك اتومبیل مکعب شکل قدیمی که راننده ای سیاه پوست داشت، شدم و بطرف خانه شماره (۳۴۲) خیابان (چمن) که منزل خانم (هاز) بود روان گردیدم.

تاچشم من بخانه مزبور افتاد، دریافتم که آن خانه را باچوب ساخته رویش را باگچ سفید (ولی یك گچ تیره و خاکستری) رنك کرده اند ومنظره خارجی خانه، خوب آشکار میکرد که در آن منزل هیچیك ازوسائل راحتی و بهداشت امروزی مثل دوش آب سرد و گرم و دستگاه تهویه وجود ندارد.

یك زن سیاه پوست که کلفت خانه بود، دررا بروی من گشود و فوری دویدو خود را به آشپزخانه رسانید که مبادا چیزی که روی اجاق است بسوزد.

وقتی من وارد خانه شدم، از وضع سرسرای محقر آن خانه و تصویر باسمه‌ای که بدیوار نصب کرده بودندو بعضی از اشیاءمکزیکی (از ساخته‌های مکزیك) که درآنجا بنظر میرسید و حاکی از یك سلیقه کج ومبتذل صاحبخانه بود، فهمیدم حدس من در مورد وضع داخلی آن خانه درست بوده است.

زنی که سیگارخودرا تکان میداد که خاکستر آن‌رافروبریزدو ازپله‌کان فرود میآمد تا وارد سرسرا شود بمن گفت:

«آیا آقای (هومبر) شما هستید؟!»

گفتم: «بلی‌خانم» وزن‌خود را معرفی نمودوگفت:

من (هاز) میباشم.»

فهمیدم که خانم (هاز) صاحب آن خانه همان زن است. آن زن شلوار برپا و پیراهنی کوتاه و لیموئی رنك در برداشت ودارای پیشانی بلند و ابروهای کمانی و باریك و صورت مربع شکل و بینی قدری پهن بود و قیافه او به (مارلن‌دیتریش) آرتیست‌سینما شبیه بود ومن‌متوجه‌شدم که در حدود سی‌وپنجسال ازعمرش‌میگذرد، ولی شیکی وظرافت (مالن دیتریش)را نداشت.

خانم(هاز) تبسم کنان‌مرا پذیرفت وهمین که شروع به‌صحبت کرد، من فهمیدم‌ازچه تیپ‌میباشد.

درآمریکا، زنها دارای تیپ‌ها متعدد هستند و یکی از انواع آنها بانوانی‌میباشندکه عضویکی‌از باشگاههای‌زنان (که‌درآمریکافراوان است)بشمارمیآیند.

این زنهافکری‌محدوددارندوموضوع صحبت‌آنهااز ده یا دوازده موضوع که پیوسته‌در باشگاه راجع‌بآن‌حرف میزنند، تجاوز نمیکنند و من که قبل‌از ورود بآن‌خانه نمیخواستم‌درآن‌منزل سکونت‌کنم، وقتی حرف‌زدن آن‌خانم را دیدم، تصمیم من برای عدم‌سکونت در آن منزل محکم‌تر شد.

معهذا خانم «هاز» پیشنهادکرد که خانه‌خود را بمن‌نشان‌بدهد

و از ضلع راست‌خانه شروع نمودو گفت : «اطاق‌من ولو(لولاخدمتکار سیاه پوستش‌بود)»

بعد از هر اطاقی که‌من میدیدم ، نفرتم از آن خانه‌بیشترمیشد و با اینکه‌خانم«هاز»از حیث‌قیافه واندام بد نبود ، من‌نمیخواستم که‌در آن‌خانه‌بسر ببرم و حتی‌یك موقع که آن زن برای راهنمائی جلو میرفت ومن درعقب وی حرکت میکردم ، کتابچه راهنمائی راه آهن را از جیب بیرون آوردم که ببینم اولین قطار ، در چه ساعت ازآن شهر عزیمت میکند که من‌باآن قطارامراجعت نمایم.

طوری بی میلی من محسوس بود که خانم صاحب خانه‌بدان‌پی برد وگفت:

«آقا،من میدانم‌که وضع‌این‌خانه‌خوب‌نیست ومنزل مورد تمایل شمانمیباشد . »

آنوقت دستش را روی آستین من نهاد و افزود : ولی بشما اطمینان‌میدهم‌که‌دراین خانه‌بشماخوش خواهد گذاشت ، و براحتی زندگی خواهد کرد .

لحن خانم «هاز» و نگاههائی که با چشمهای آبی رنك خود بمن میانداخت،نشان میداد که مرا پسندیده پیش بینی میکند که اگر من‌در خانه او «پانسیونر» شوم ، ممکن است که بامن دوستی نماید ، ولی من نمیخواستم درآن سکونت کنم و با آن‌زن دوست شوم.

وقتیکه آن‌زن‌خانه‌خود رابمن نشان داد ،گفت : اینك‌بفرمائید که به باغچه برویم.و ما بطرف باغچه‌روان شدیم و خوشوقت‌بودم‌که بعداز دیدن باغچه می‌توانم ازآن‌زن خداحافظی کنم و از آن‌خانه بروم و بی‌درنك از آن‌شهر مراجعت نمایم .

ولی یکمرتبه‌مثل‌این‌بودکه آفتابی به‌قلبم‌تابید وچشمهایم روشن شد ، زیرا مشاهده‌کردم که دختری به‌سن آنابل « همان دختر که درفرانسه،وقتی من‌یك پسر کوچك‌بودم ، بااودوست‌شدم»ونیمه‌عریان روی یك حصیر خوابیده و یك روسری‌سیاه رنك و خالدار سینه او را میپوشاند و پستانهای‌کوچك‌او که تازه رشدکرده ،از زیر آن پارچه ابریشمین نازك،به‌چشم‌میرسید .

همینکه‌من آن دختر را دیدم ، مثل این بود که‌بیست وچهار سال فاصله فیمابین (آنابل) و آندختر ، یکمرتبه از بین رفته‌و من (آنابل) خود را که در بر میگرفتـم ونـوازش‌میکـردم میبینم .

شانه‌های آن دختر هم مثل شانه‌های (آنابل) بود ومن‌شکم‌و پاهای اورا نیز مثل‌شکم وپاهای آنابل میدیدم وحتی‌مثل(آنابل) یکخال درنهی‌گاه داشت .

من‌نمیتوانم بیان‌کنم که‌مشاهده زیبائی آن‌دختر چه‌اثری در من کرد وچگونه دریك‌لحظه، قصدرحیل‌من ، مبدل‌باقامت شد .

برای‌من امکان‌ندارد وصف‌نمایم که‌چطور ، بعدازبیست و چهار سال آرزو و انتظـار ، در یك لحظه گمشده خـودرا در وجود آندختریافتم و چطورذرات و اوتار وجود من،مجذوب آن دختر گردید.

مادرش یعنی‌خانم(هاز) آندختررا باسم(لولیتا) که‌مصغرآن(لو) است بمن معرفی‌کرد و فهمیدم که (لو)نام دخترش می‌باشد نه اسم خدمتکار سیاه‌پوشش (که‌بعدادانستم‌لوئیز نام‌دارد) .

(لولیتا) بطوری‌که‌بعد فهمیدم،زیباتر از (آنابل)بود ، بطوری که (لولیتا) نسخه اصلی و اول محسوب میشد و (آنابل) نسخه فرعی‌ودوم .

وقتی‌من وارد باغچه‌آن‌خانه‌شدم ، غیرازمردی‌بودم که‌اطاقهارا میدیدو وجود (لولیتا) درآن‌خانه یکمرتبه نظریه‌مرا نسبت‌بخانـه مزبور تغییرداد وطوری‌اثرمسرت‌وبهجت‌درقیافه‌ام آشکار شدکه خانم «هاز» بوجدمن پی‌برد وگفت : آقا،تصورمیکنم که‌شما باغچه‌ها را پسندیده‌اید ومن‌بانشاطزیاد سه‌مرتبه گفتم: «بسیارزیبااست ... بسیار زیبااست .. بسیارزیبااست !..»

***

آنچه‌من‌دراینجامیگویم‌خاطراتی‌است‌که درسال(۱۹۴۷)میلادی

دردفترجوانی نوشته‌بودم . آن‌دفترچه از بین رفت ، ولی یکقسمت از چیزهائی که‌من درآن‌نوشته‌ام درخاطرم باقی‌است .

علت‌اینکه قسمتی ازنوشته‌های آن دفترچه در خاطرم‌باقی‌مانده است ، اینستکه من مطالب‌دفترچه مزبوررا دومرتبه‌مینوشتم .

یك‌مرتبه بامداد، آن‌مطالب‌را تحریرمیکردم ومرتبه‌دیگرهمان یادداشت‌هارا که‌خطخوردگی داشت،با کلمات ریز ،کتابچه مزبور منتقل‌مینمودم و بهمین‌جهت امروز می‌توانم که قسمتی ازخاطرات مزبوررا بیادبیاورم .

یکی‌ازخاطراتی که درکتابچه مزبورنوشته شده بود،این‌بودکه درماه مه‌سال (۱۹٤۷) میلادی ، بمناسبت بیماری گریب امتاء(که من درست‌نمیدانم‌چیست) مدارس آن‌شهرکوچك‌را تعطیل‌کردند و بچه‌ها بمدرسه نرفتندومن‌دراولین روزهای‌ماه‌ژوئن،ازمهمانخانه‌ای که محل‌سکونت‌من‌بود ، بخانه خانم (هاز) منتقل‌شدم.

درکتابچه مزبور که خاطرات آن‌روز بروز نوشته شده‌بود ومن نمیتوانم همه را بخاطر بیاورم ؛ درخاطرات روز یکشنبه چنین نوشته‌شده‌است :

« امروزمن «ل»را دیدم که باتفاق دوست‌خود که دختری است کوچك باسم «روز» از منزل‌بیرون رفت ،هنگام‌خروج«ل»ازمنزل من فریفته راه‌رفتن اوشدم‌بودم و آیا ممکن است که‌راه‌رفتن‌یك دختر دوازده‌ساله آن اندازه د.مردی‌چون من اثر نماید !. »

«ل» (یعنی‌لولیتا) و مادرش‌امروز بمناسبت گرمای هوا «مایو» پوشیده‌بودند ولباس‌آنها عبارت‌بود ازیك «مایو» دارای دوقطعه ، که‌قطعه‌ای سینه‌وقطعه دیگر یك‌قسمت ازپاهای‌آن دورامیپوشانید. من روی‌صندلی راحتی نشسته‌بودم وروزنامه میخواندم و «ل» بمن نزدیك‌شد وصفحه مصورروزنامه را که دارای‌داستانهای‌مصوراست، ازمن‌گرفت وبعدمقابل‌آفتاب برده‌تاتصاویرروزنامه‌را تماشاکند و مطالب‌آنهارابخواند .

من‌نمیتوانستم چشم ازگیسوان‌وپشت و پاهای اوبردارم‌وگرچه خودرا مشغول خواندن‌روزنامه نشان میدادم ، ولی‌تمام حواس من متوجه «ل» بود :

از ژست‌های آن دختر دوازده ساله که خیلی در من اثر میکرد : این بود که گاهی دست خود را دراز میکرد که پشتش را بخاراند و در آنموقع زیر بغل وی نمایان میگردید و من از مشاهده زیر بغـل او لذت میبردم .»

درخاطرات روز دیگر چنین نوشته شده بود :

« من و « ل» با یکدیگر دوست شده‌ایم : بطوری که من می‌توانم ببهانه شرکت در بازی‌های کودکانه او . گاهی اندام وی را لمس کنم و «ل» اعتراضی نمیکند و ایرادی نمیگیرد. هوا همچنان گرم است و امروز «ل» آهسته و مثل کسی که میخواهد یکحرف محرمانه بزند ، نزدیك گوش من گفت: کاری بکنید که مادرم مرا کنار دریاچه ببرد و استحمام کنیم.»

درخاطرات روز دیگر چنین نوشته‌ام :

« امروز باران میبارید و خانم «هاز» مادر «ل» از منزل خارج شد و من میدانستم که «ل» درمنزل است و او را در اطاق مادرش یافتم و دیدم که مقابل آئینه ایستاده، چشم چپ را گشوده و قصد دارد چیزی را که وارد چشمش شده (شاید ذره‌ای از خاشاك بود) بیرون بیاورد. من خود را باو رسانیدم و لحظه‌ای صورت من کنار صورت او در آئینه قرار گرفت .

من شانه‌های «ل» را گرفتم و بعد صورتش را مقابل خود بر ــ گردانیدم و دست‌ها را برشقیقه‌های او نهادم و «ل» گفت آنچه در چشم من رفته اینجاست و من خوب آنرا حس میکنم .

« من گفتم : روستائیان سویسی ، وقتی چیزی وارد چشم یکنفر میشود ، با نوك زبان می‌لیسند. من گفتم ، بلی آنها چشم را میلیسند «ل» گفت بسیار خوب: شما هم چشم مرا بلیسید»

آنوقت من با زبان خود پلك چشم «ل» را که شور مزه بود، لیسیدم و محبوبه ظریف و کوچك من با اظهار رضایت گفت : آنچه داخل چشمم شده بود ، خارج گردید. من گفتم : بگذارید که چشم دیگر شما را بلیسم ، ولی وقتی لبهای مرا که آرزومند بوسیدن و لسیدن چشمش بود ، نزدیك صورت خود دید ، موافقت کرد که من چشم دیگرش را

ببوسم و آنوقت من لب‌های آرزومند خودرا بچشم او نزدیك کردم و روی پلکها فشردم و آنرا بوسیدم و آنگاه خنده کنان از اطاق خارج شد.

درقسمتی دیگر از خاطرات خود نوشته‌ام :

« امشب من و لولیتا ومادرش بعداز غروب آفتاب در هوای آزاد نشسته بودیم وصحبت میکردیم و بعدازاینکه تاریکی فرود آمد صحبت ما ادامه داشت و لولیتا درازکشیده بود. خانم (هاز) فیلمی راکه سال گذشته دیده بود، برای من حکایت میکرد و من هم راجع بسفری که بشمال کانادا کردم، حرف میزدم و داستانی راراجع بشکار خرس سفید در آن منطقه نقل کردم و بآنجا رسیدم که گفتم: تفنك را بدست گرفتم ونشانه گرفتم وشلیك کردم وخرس بعداز اصابت گلوله روی دو پای عقب نشست وغرید وصدائی چون (هان) از دهانش خارج شد . در موقع صحبت کردن و بیان وقایع مفروض ، دستها را بحرکت در میآوردم وباژستهای زیاد حرف میزدم ، ولی نه برای این که برقوت کلام خودبیفزایم . بلکه برای اینکه دستاویزی داشته باشم که در تاریکی اندام لولیتارا که برو افتاده بود وبایك عروسك بازی میکرد ، لمس نمایم ! .. من میدانستم که خانم (هاز) متوجه نخواهد شد که من اندام (لولیتا) را لمس می کنم و تصور خواهد کرد که حرکت دست من ، ژست عادی‌ام در موقع صحبت کردن میباشد.

لولیتا هم گاهی عروسك خودرا ضمن بازی بلند کرده وبمن میزد و من در ضمن اینکه قسمت‌های مختلف بدن لولیتا را لمس می‌کردم میفهمیدم که از نوازش‌های من راضی است و گرنه خودرادر وضعی قرار میداد که من نتوانم اورا نوازش نمایم ، ولی متاسفانه خانم (هاز) بآن بازی لذت‌بخش در تاریکی خاتمه داد و یکمرتبه عروسك را ازدست لولیتا گرفت و بیك طرف پرتاب کرد و گفت: موقع خوابیدن تواست ، برخیز و برو بخواب !..

وقتی لولیتا رفت ، خانم (هاز) شمه‌ای راجع به آن دختر با من صحبت کرد و گفت ، آقا ، این دختر خیلی بازیگوش است و من امیدوارم بعد از اینکه مدارس مفتوح شد ، شما که همه چیز را

میدانید، قدری باو کمك کنید که در همه چیز ازجمله زبان پیشرفت کند.

گفتم: بسیار خوب، من به (لولیتا) کمك خواهم کرد که در تعطیلات پیشرفت نماید.

خانم‌هاز ازاین حرف بسیار خوشحال شدو گفت: «خوشوقتم که میفهمم شما قصددارید بعدازگذشتن فصل تابستان‌هم دراینجا بمانید.»

دردل گفتم: خانم، من برای اینکه درجوار (لولیتا) باشم حاضرم که تا آخرین روززندگی خود دراین خانه بسر ببرم.

درقسمتی دیگرازخاطرات خود چنین نوشته بودم:

«چندروز است که وقتی من دراطاق خودکتاب میخوانم، یا نویسندگی میکنم، گاهی دررا بازمیگذارم و منظورم اینست که شاید بتوانم لولیتارا باطاق‌خود بیاورم.

بالاخره خدعه من موثرواقع شد (لولیتا) باقدری ترس‌وبسیاری تردیدوارد اطاق من شد وبمیزمن نزدیك گردید و سرراخم کرد که بداند من‌چه مینویسم، یاچنین نشان‌دادکه بنوشته من‌علاقمنداست ومن دست‌را روی‌شانه لولیتا نهادم ددرحالی‌که ازفرط التهاب‌می‌لرزیدم، منتظرعکس‌العمل‌او بودم‌و لولیتا بمن‌نزدیك گردید وتقریبا روی زانوهایم نشست.

درآن‌موقع من حس‌کردم که‌لولیتا منتظر است‌که من گوشها و لب‌های اورا ببوسم. من‌نمیتوانم‌بگویم که چگونه‌وازروی چه دلیل این‌موضوع‌را حس‌نمودم و شایدچون تنفس لولیتا قدری‌سریع‌شد، دریافتم که اوهم‌درحال التهاب‌و انتظاراست،

متاسفانه درهمان‌لحظه که بخود جرئت‌دادم و خواستم محبوبه خودرا ببوسم، صدای‌خانم(هاز) که ازخارج بمنزل‌برگشته‌بود وبا خدمتکارخود(لوئیز)صحبت‌میکرد، برخاست‌وحواس (لولیتا) راپرت کردووی ازاطاق‌خارج‌شدومن‌بعدازآنروزهم بطوری که‌خواهم‌گفت، متوجه‌شدم که‌خانم (هاز)درلحظات‌حساس که‌برای من بسیار ارزش دارد، یکمرتبه اندیشه‌هر واهتزازات‌عشقی‌روح مرا پاره مینماید ومرادوچار محرومیت وتأثرمیکند!..

روزی دیگر در کتابچه مزبور چنین نوشتم:
«امروز از صبح باران شروع شد ومن در خانه بـودم و روی صندلی خویش جلوس کرده گوش بصداهای خانه میدادم . در آن حال من شبیه بیك عنکبوت بودم که تار تنیده ودر وسط تار خود بی‌حرکت منتظر است تا اینکه طعمه‌ای نصیبری گردد ولی طعمه‌ای که من آرزوی آن را داشتم (لولیتا) بود.

عنکبوت برای اینکه بتواند طعمه‌ای تحصیل کند گاهی یکی از تارهای خود را بتکان در میآورد ومنهم بدوی اینکه ازجا برخیزم گوش هوش خودرا متوجه اطراف خانه میکردم.

اول بسوی اطاق لولیتا توجه کردم که بدانم آیا محبوبه کوچك من که از سرتاپا خواستنی است ، در اطاق خود هست یا نه»

ولی دریافتم که آنجا نیست و بعد توجه را بسوی حمام و دستشوئی معطوف کردم که بدانم لولیتا آنجا میباشد یا نه ؛ اما محبوبه من، آنجا نبود.

بخود گفتم که شاید مشغول شستن دندان است، زیرا لولیتا خیلی به شستن دندان علاقه داشت و گوش فرادادم وعلائمی که براین شستشو باشد نشنیدم.

سپس بسوی آشپزخانه توجه کردم که شاید لولیتای عزیز من در آنجا باشد، ولی اگر لولیتا آنجا بود، صدائی مثل صدای بستن درب یخچال برقی یاصدای ظروف یا فریادهائی که گاهی خطاب بمادر میزد ، از آشپزخانه شنیده میشد.

در حالی که (لولیتا) را جستجو می‌کردم، میدانستم که مـادرش مشغول تلفون کردن است، وشاید برای سومین مرتبه (قبل ازظهر) تلفون میکندو با یکی از آشنایان خود مکالمه‌ای طولانی را شروع کرده است.

عادت مادر لولیتا این بود که هر روز قبل ازظهر چند مرتبه باین و آن تلفون میکرد و گاهی دست را جلوی دهان خود می‌گذاشت که دیگران، یعنی ما که در خانه بودیم ، صدای صحبت او را نشنویم .

خلاصه بعداز اینکه چندی جای خانه را وارسی کردم،متوجه شدم که لولیتا در هیچ نقطه نیست و معلوم میشود که از منزل بیرون رفته ودرخانه وجودندارد ویك مرتبه قلبم پر ازاندوه‌شد، چون وقتی که لولیتا درآن خانه نبود، بدان می‌مانست که‌همه چیز آن خانه بیروح شده‌است.

در حالی که‌ازدوری‌لولیتا اندوهگین بودم، یکمرتبه دراتاقمن بازشد ولولیتا خندان وبانشاط باصدائی که برای من چون یك نوازش لذت‌بخش‌بود گفت:

«من تمام صبحانه شما را خوردم واین‌موضوع رابمادرم‌نگوئید ومعلوم شد که لولیتای عزیز تخم مرغ سرخ شده صبحانه‌رخورده است.»

من بطرف اطاق دویدم ،ولی لولیتا گریخت و ناپدیدشد وبعد از ورود باطاق دیدم،صبحانه‌ای‌که ازطرف مادر او با عشق وعلاقه جهت من تهیه شده موجود نیست،ولی‌من از این واقعه‌نرنجیدم‌زیرا لولیتای عزیز من هرچه‌بکند‌پسندیده‌وشیرین‌است.

روز دیگر که چهارشنبه بود، در کتابچه یادداشت خود چنین نوشتم،امروز بعدازصرف ناهارخانم(هاز) مادر لولیتا لباس‌پوشیدتا اینکه بشهربرودوگفت که قصددارد در شهرچیزی خریداری‌نماید تابه‌یکی ازدوستان‌خودهدیه بدهد،

سپس گفت:

«چون من در شناسائی پارچه و عطربصیرت دارم،که اگرممکن است با او بشهر بروم وکمك‌کنم‌که بتواند،هدیه‌ای‌مرغوب‌ومناسب جهت دوست مزبورخریداری‌نماید،

چون خانم(هاز) مرا مردی شناخته بودکه گوئی یکی‌ازمردان برجسته یاارکان صنعت عطر سازی هستم،من‌نتوانستم درخواست او را ردکنم وناچارشدم براه بیفتم، وقتی نزدیك اتوموبیل‌رسیـدم، خانم (هاز) مثل این‌بودکه پیش‌بینی میکرد که ممکن‌است(لولیتا) سربرسد، گفت:

«عجله کنید،سوارشوید.»

من خودرا برای ورود به اتوموبیل خم کردم، و در همان حال میخواستم واقعه‌ای پیش بیاید که من مجبور نشوم، با آن زن به شهر بروم ومی‌فهمیدم که آن اتوموبیل برای من یك نوع زندان یا کمین‌گاه است وخانم (هاز) کمین‌مرا گرفته تا بعنوان رفتن به شهر وخرید هدیه جهب یکی از دوستان مرا از لولیتا دور ولی بخـود نزدیك کند.

من فهمیده بودم که خانم(هاز) نسبت بمن توجه مخصوص دارد و طرز پذیرائی او؛ از من، در آن خانه و آثار وعلائمی که درمفهوم آنها تردید نداشتم، نشان میداد که آن زن بمن علاقه‌مند گردیده‌است.

تازه سوار اتوموبیل شده بودم و خانم(هاز) موتور را روشن کرد که یك کامیون که میخواست دور بزند، راه را مسدود نمود و خانم راننده از این که راه مسدود گردیده خشمگین شد وبا کلماتی زننده راننده کامیون مزبور را مورد عتاب قرارداد.

درهمین موقع صدای بلند و تیز (لولیتا) بگوش ما رسید و محبوبه من سررا از دریچه سالون خارج کرد و بانك زد: آهای.. با شماهستم.. کجامیروید؟ صبر کنید.. من‌هم میآیم..»

کامیون از سر راه ما دورشده بودوخانم(هاز) بمن گفت که باو جواب ندهید وخواست براه بیفتد، ولی قبل از اینکه ماشین از جا حرکت کند (لولیتا) خودرا به اتوموبیل رسانید و درب ماشین را گشود و با نشاط و شادمانی زیاد مثل کسی که یك فتح بزرك کرده داخل ماشین شد وبمن گفت، قدری خودرا تکان بدهید و جـا بـاز کنید.

من تردیدی نداشتم که(هاز) از این‌که دخترش از درب طرف راست داخل ماشین‌شد وکنار من قرارگرفت، ناراضی گردید، ولی (لولیتا) نمیتوانست ازدرب طرف چپ وارد ماشین شود، زیرا رول اتوموبیل آنجابودومادرش پشت رول قرار داشت. لولیتا با زوری که برای من بسمی لذت بخش جلوه می‌نمود، خود را طرف راست من‌جا داد.

خانم(هاز) وقتی دید که دخترش وارد ماشین شد، باعتاب گفت :
«لولا، آیا می‌فهمی چه میکنی؟!»
آنگاه نظری بمن انداخت که مفهومش این بود که. اورا بیـرون بیندازید، غافل از اینکه با ورود لولیتا بداخل ماشین و نشستن کنار ، من، هومبر (یعنی نویسنده این خاطرات و همان مردی که عاشق لولیتا است ـ مترجم) خودرا یکی از نیک بختان جهان میداند.
لولیتا به خشم مادر توجه نکرد و با خنده و شادی گفت :
« دیدید که بالاخره آمدم و اکنون (لولا) درماشین است.»
طوری خانم (هاز) اتومبیل را براه انداخت که من و لولیتا بعقب پرتاب شدیم و درحالیکه آن زن دندان میگرفت ، اظهار کرد :
«این بچه براستی خیلی بی ادب ولجوج است و با اینکه میداند که نمیخواهد اورا بشهر ببرند و باید درخانه بماند و تن خود را بشوید، بزور وارد اتومبیل میشود و میگوید مرا هم بشهر ببرید.»
چون ماسه نفر جلوی اتومبیل نشسته بودیم و جا تنك بود ، دست من لباس لولیتا راکه جزء شاگردان مدارس بشمار میآمد، لمس میکرد و بعد چشم من به پاهای بدون جوراب لولا افتاد و مشاهده کردم که نیمی از رنك لاك بعضی از ناخنهای او رفته است وانگشت شست یکی از پاهایش مجروح شده و آن را با نوار پیچیده است.
من درآنموقع حاضر بودم هرچه میخواهند بدهم، بشرط ایـن که بتوانم پاها وانگشت‌های لولیتا راکه استخوانهای ظریف داشت ببوسم، ولی چون مادرش پشت رول اتومبیل بود، نمیتوانستم که دو پای لولارا ببوسم.
قدری که از خانه دور شدیم، من متوجه گردیدم که لولیتـا دستش را در دست من گذاشت وحس کردم که دست او گرم است؛ ودر تمام مدتی که اتومبیل در راه بود تا بشهر برسد ، من دست لولیتا را آهسته میفشردم ونوازش میکردم و آرزو داشتم که آن مسافرت از خانه تا شهر هرگز تمام نشود تا اینکه لولیتا پیوسته در کنار من باشد، ولی متاسفانه مسافرت مزبور تمام شد و ما بشهر رسیدیم .

دیگر واقعه‌ای که قابل ذکر باشد اتفاق نیفتاد ، جز اینکه در مراجعت ازشهر بخانه‌خانم(هاز)دخترش‌را مجبور کرد که‌عقب اتومبیل باشد و درکنارمن قرار نگیرد .

دیگر که این‌عطرا بتیاع‌شده‌را بعوض‌اینکه بدوست‌خود تقدیم کند، بمصرف خودرسانیدودرروزهای بعد ، قدری‌از آن‌عطررا پشت‌گوش خود میسائید ، تا معطر گردد . باز درکتابچه یادداشت خودنوشته بودم :

« امروز ضمن تفـکر آرزو میکـردم که یك فاجعه طبیعی ناگهانی رو بـدهد و مثلا زلزله شود ؛ یا همه جـا یکمرتبـه منهدم و ویران گردد و مادر لولیتا از بین برود و دیگران هم ازبین‌بروند وبغیر از لولیتا ومن‌کسی باقی‌نماندواوگریه‌کنان‌خود را درآغوش‌من بیندازد و من‌بتوانم اورا نوازش‌نمایم وازلولیتـا برخوردارشوم .

لابدلولیتای من اعتراض‌خواهدکرد وبعدمن درصددبرخواهـم آمدکه توضیح بدهم ، ولی میدانم که این‌آرزو یك‌تخیل‌وآرزوی دیوانه‌وار است ، اگرمردی‌غیراز من بود وآنطورکه‌تشنه لولیتـا هستم تشنه‌میگردید ، درصدد برمی‌آمدکه ازاو متمتع‌گرددوبرای حصول‌منظورهم موفقیت‌های متعدد بدست‌می‌آورد و همین دیروزکه لولیتا باطاق‌من‌آمد تااینکه رسمی‌را که‌درکلاس‌مدرسه‌کشیده، بمن نشان بدهد ، ازفرصت‌های مغتنم بتمارمیآمد ، لیکی‌من‌مردی‌نیستم که از سادگی لولیتا استفاده نامطلوب کنم و از وی برخـوردار گردم . »

دیگری‌اگـر بجای من بود و میخواست‌که محبوبه نوجوان و کوچك خودرا درحال عادی مورد تعرض‌قراربدهد ، شاید متوسل بادویه‌مخدره میگردیدوبااستفاده ازداروهای مزبور،لولیتارا میـ خوابانید ، ولی‌من‌کسی‌نیستم که متوسل‌بادویهٔ خواب‌آورشوم وهر دفعه‌که فکرمیکنم که ممکن‌است باوضعی ناپسند یاننگین‌ازلولیتا برخوردارگردم، نفرتی‌شدید نسبت‌بخود احساس‌میکنم وروح‌وسلیقه من از هرگونه‌اقدام ناپسند که توام باحیله‌و خدعه‌یامتعرض‌باشد،

بیزار میباشد: همین امروز در موقع صرف شام یك فکر دیگر بذهنم رسید و آن اینکه (هاز) مادر لولیتا گفت: اداره هواشناسی اطلاع میدهد که هوا خوب خواهد شد و روز یکشنبه آفتابی خواهد بود و لذا ما می توانیم که روز یکشنبه کنار دریاچه برویم و آب تنی وشنا کنیم.

بعد از شنیدن آن خبر بخود گفتم: روز یکشنبه وقتی کنار دریاچه رفتیم ، چون میدانم که (هاز) نسبت بدختر خود رشك میبرد و میل ندارد که من و او ، باهم دوست باشیم ، من طوری وانمود میکنم که گوئی فقط مادر را دوست می دارم وبا (لولیتا) حرف نمیزنم وبـاو توجه نمینمایم و طرف خطاب من فقط (هاز) ما در (لولیتا) خواهد بود .

وقتی (هاز) آسوده خاطر شد و مطمئن گردید که من نسبت به لولیتا بی اعتناء هستم ، من بعنوان این که ساعت یا عینك آفتابی خود را در بیشه مجاور جا گذاشتم ، بر می خیزم و باتفاق لولیتا بطرف جنگل خواهم رفت.

وقتی افکار من باینجا می رسید ، منظره معاشقه با لولیتا را در آن جنگل در نظر مجسم میکردم و اینطور میاندیشیدم که محبوبه کوچك من ، خود راضی است و بامسرت عشق مرا میپذیرد

با این افکار تا سه ساعت بعد از نیمه شب بیدار بودم و بعد از آن بوسیله داروی خواب آور بخواب رفتم و خوابی دیدم که دنباله افکار ساعات بیداری من بود .

درخواب دریاچه مزبور را که من هنوز در عالم بیداری مشاهده کرده بودم ، باوضوح هرچه تمامتر مشاهده کردم و میدیدم که سطح دریاچه یخ بسته و مردی از قبایل اسکیمو که در صورتش آثار آبله دیده می شود میکوشد که بوسیله کلنك یخ را بشکند و اطراف دریاچه مشجر است ..

دنباله آن خواب مغشوش شد و منظورم این است که دارای انتظام نبود و میدیدم که هاز ودختراو سوار بر اسب شده اند و اطراف دریاچه مزبور مشغول اسب تاختن هستند و من هم در عقب آنها دوندگی میکنم و گاهی زیر پای مـادر ودختر اسب نبود . ومعلوم نمیشد که آنها سوار بچه هستند و از این مناظر عجیب در حال رویا دیده میشود .

درصفحات دیگر از کتابچه بتاریخ شنبه نوشته بودم:

«امروز وقتی روی صندلی نشسته بودم، طوری بهیجان آمدم که قلبم طپیدن گرفت، زیرا (لولیتا) را میدیدم که پشت بمن کنار پنجره با پیراهن کوتاه وشورت سفید (که برای ورزش بپا میکرد) خم شده، درحالی که برگهای درخت مجاور را ازدرخت جدامیکند و با پسری که موزع روزنامه بود حرف میزد. مشاهده (لولیتا) با آن وضع طوری مرا ملتهب کرد که نتوانستم خودداری کنم و بلند شدم و باقدمهای آهسته باو نزدیك گردیدم.

طوری آهسته گام برمیداشتم که درهرقدم مثل این بود که (لولیتا) از من دورمی‌شود، بااینکه اورا ازدهانه وسیع یك دوربین مینگرم، یعنی دوربین را معکوس بدست گرفته، مشغول نظاره هستم، بااینکه نزدیك شدن من بدخترك بیشتر ازمدتی کوتاه طول نکشیده بود، پنداری که ساعتها درراه بودم، تاباو رسیدم. بالاخره بدون اینکه اولیتا متوجه گردد که من باو نزدیك شده‌ام، بوی رسیدم.

در آن موقع، بتصور اینکه دست آویزی برای مغازله با محبوبه خود پیدا کنم، در صدد بر آمدم که مثل بچه‌ها که از صمیمیت بیك نفر نزدیك می‌شوند وچشمهای اورا میبندند، من نیز چشمهای اولیتا را ببندم و یکمرتبه دو دست خود را از عقب روی دو چشم لولیتا گذاشتم.

من آرزومند بودم که وقتی چشمهای محبوبه خود را میبندم، او مثل زنی که میداند عاشقش درقفای اوست، ناز کند ودرصدد برآید که برحسب ظاهر مرا بشناسد، درصورتی که خوب میداند من که هستم. ولی دخترك برخلاف انتظار من، یکمرتبه فریادزد: ول میکنی یانه؟»

بعدازشنیدن آن فریاد وجمله مزبور، من که انتظار چیز دیگر را داشتم، باناامیدی عقب رفتم ولولیتا بصحبت خود باپسری که موضوع روزنامه بود ادامه داد، و اینك اجازه بدهید که وقایع دیگر امروز رابگویم:

امروز بعدازصرف ناهارمن کنار باغچه روی یکصندلی راحتی نشسته بودم و کتابی دردست داشتم ومیخواندم،

یکمرتبه احساس کردم که دودست کوچك و لطیف روی چشمهای من گذاشته شد . فهمیدم که (لولیتا) بدون اینکه من متوجه شوم ، از عقب بمن نزدیك گردیده وعین حرکت قبل ازظهر امروزمرا تکرار نموده و بادودست کوچکش چشمهای مرا بسته تااینکه من حدس بزنم که او کیست ! ،،

ولی من برخلاف میل دخترك، فریاد نزدم و باو نگفتم ول کن. بلکه در صدد برآمدم که بظاهر دستهای لولیتارا ازروی چشمهای خوددور نمایم ، ولی میخواستم بدین دستاویز دست محبوبه خود را لمس کنم .

(لولیتا) قاه‌قاه میخندید وبدون اینکه دستها را از روی چشم من بردارد ، درعقب من گاهی بچپ وزمانی براست متمایل میگردید .

من هم میکوشیدم که دستهای خودرا بپاهای او که پیوسته ازدسترس من میگریخت ، برسانم وکتابیکه میخواندم، ازروی زانویم بزمین افتاد ودرهمین موقع که خودرا درآسمان سعادت وکامیابی میدیدم ، یکمرتبه شخصی که پیوسته مخل سعادت من میشد، یعنی خانم (هاز) مادرلولیتا وارد باغچه گردید ومثل اینکه ازحرکت (لولیتا) خشمگین شده بمن گفت : آقا ، هردفعه که (لولیتا) مصدع شماشد وشما را از مطالعه بازداشت ، بیدریغ، یك سیلی محکم بصورتش بزنید.

ولی این جمله باغضب ادا نگردید ومعلوم بود که مادر، میل ندارد که من بصورت دخترش سیلی بزنم ، وبعد ازاین حرف هم موضوع صحبت را تغییرداد و گفت : آقایان تصدیق میکنید که این آفتاب درخشان هوای امروز ، فضای باغچه را چون هوا و فضای نهشت کرده است .

این جمله نیز بدون علاقه مخصوص برزبان آورده شد ومعلوم بود که زن ازاین جهت حرف میزند که چیزی بگوید تاحضورخودرادرباغچه موجه نماید.

بهمین جهت اظهارکرد : من این باغچه‌را خیلی دوست میدارم و

سپس روی چمن نشست و مثل کسی که ازهوا و صفای باغچه لـذت میبرد ، آهی از تسلی کشید ومنهم که بر اثر آمدن آن زن، لولیتای خود را ازدست داده بودم (زیرادخترك بعدازآمدن مادر رفت) کتاب را که بزمین افتاده بود ، برداشتم وبمطالعه مشغول شدم .

یکمرتبه ، یك توپ تنیس بخانم (هاز) خورد واوباغضب روبرـ گردانیده و(لولیتا) که آن توپ را ازاطاق بطرف باغچه پرتاب کرده بود، گفت: مادرجان ببخشید (وکلمه ببخشیدرا بزبان فرانسوی اداکرد یعنی گفت پاردونه) من نمیخواستم که تورا هدف قرار بدهم.

معنای گفته (لولیتا) این بود که میخواست مراهدف توپ تنیس خود قرار بدهد و از روی اشتباه ، تیرش بخطا رفت و مادرش را هدف ساخت!.

دردل گفتم: لولیتای عزیزم ، من از تو تشکر میکنم که میخواستی مرا هدف، قرار بدهی و امیدوارم که پیوسته همین کار را بکنی و هدف تیر لولیتا عزیز لطف و آتشپاره خود قرار بگیرم .

در این جا ، یادداشتهائی که من در آن کتابچه نوشته بودم با تمام میرسید و گرچه چون متن اصلی این خاطرات از بین رفته من نتوانستم اصل آنها را در اینجا نقل نمایم ، ولی همین اندازه که در خاطرم بود و این جا ذکر کردم ، نشان میدهد که با وجود دستاویزهائی که نفس اماره بوجود میآورد تا این که بتواند از لولیتا بهره مند شود و مثل یك مخترع هر روز، برای حصول منظور ، اختراعی جدیدمی نمود، ماجرای عشق من نسبت به (لولیتا) تقریبا یك وضع یکنواخت داشت ،

بدین ترتیب که جاذبه آن دخترك ، مثل دانه ای که مرغ را بسوی دام بکشد ، مرا بطرف (لولیتا) می کشید و در همان لحظه که من تصور میکردم که به مقصود رسیده ام!، یك بازی کودکانه یا یك حادثه غیر منظور (مثل حضور ما در غیر مترقبه مادر لولیتا) مرا از آن دختر دور میکرد و آنوقت بیشتر می سوختم و بر خویش می پیچیدم .

با این وصف ؛ برای رسیدن به مقصود خود را گم نمیکردم و

مبادرت به اعمال دیوانه وار نمی نمودم ، بدلیل این که میدانستم چه میخواهم و نیز مطلع بودم چگونه با استفاده ازمرور زمان ، میبایدبه‌مقصود برسم ، بدون اینکه نسبت به طهارت و معصومیت یك دختر خردسال تعرض کنم.

من بعد از یك‌عمر که دختران کوچك را دوست میداشتم ، دیگر در معاشقه با غنچه‌های نوباوه یك مرد بی تجربه نبودم و میدانستم چگونه باید با آنهادوست شد.

آن‌قدر چشم‌های من ،درباغ‌های عمومی وملی‌با نگاه،غنچه‌های نوباوه‌را عریان نموده باآنها معاشقه‌کرده‌بودکه من هنگام مغازله بادختری‌چون(لولیتا)اختیاروارادهرا ازدست‌نمیدادم.

بارها اتفاق افتاد که وقتی میدیدم که اتوبوس پراز دخترانی است که‌بمدرسه میروند ، یاازمدرسه مراجعت‌مینمایند،خودرا‌وارد اتوبوس‌میکردم‌ومثل‌یك‌حیوان، لیکن‌چون‌جانوری که‌میتواندملاحظه رسوم‌وآداب‌را بکند ، خودرا وسط‌دخترانی‌که بادست‌دستگیره‌های چرمی اتوبوس‌راگرفته تاسقوط نکنند ، ورویهم‌نیفتند ، خود را وسط دخترهامیانداختم‌که بتوانم‌قدری‌آرزوی‌حیوانی‌را تسکین‌بدهم وازنزدیك، خویش‌را مجاور غنچه‌های نوباوه‌ببینم ،

اینها وچیزهای دیگرمرا درمعاشرت‌بادختران‌خردسال مجرب کرده‌بود ، ولی‌درمدت چندهفته‌که یادداشتهارا می‌نوشتم ، بااین‌که از تمام تجربیات‌خودجهت معاشقه‌با(لولیتا)استفاده‌مینمودم، بمقصود نرسیدم‌وهمیشه‌درموقعی‌که تصورمیکردم که‌بمقصودمیرسم.مادر(لولیتا) ناگهان سر میرسید وحضور غیرمنظره آنزن طوری منظم‌بودکه من یقین‌حاصل‌کردم که‌او مواظب من ودخترخودمیباشد،ولی‌نه‌برای‌این که مبادامن (اولیتا) را فریب‌بدهم، بلکه‌برای‌اینکه نمیخواست‌که (لولیتا) مجذوب دوستی‌من‌شود ومرادوست‌داشته‌باشد و خلاصه مادر (لولیتا) بدخترش‌حسد میورزید .

***

خانم (هاز) صاحب‌خانه و میزبان من که گفت روز یکشنبه بکنار دریاچه‌خواهیم‌رفت و آب‌تنی خواهیم‌کرد، فراموش‌نمود که‌مرا از یك موضوع بااهمیت (بااهمیت برای‌من) مستحضر کندو میتوانم گفت که ازروی عمد‌مرا از موضوع مزبور بی‌اطلاع گذاشت .

موضوع مذکور این‌بود که‌روز یکشنبه میبایدیك دختر کوچك وهمسال (لولیتا) باسم (ماری‌روز) که من‌اورا میشناختم‌ودختری‌بود زیبا،دارای چشم وابرو و موهای سیاه ، باما کناردریاچه بیاید و آب‌تنی کند ،

خانم(هاز) از این جهت از(ماری‌روز) دعوت کرده‌بود که روز یکشنبه باما باشد تادرآن روز بعدازاینکه بکناردریاچه رسیدیم ، لولیتا وماری‌رزز که همسال وهم‌مشرب هستند بایکدیگر بازی کنند وببیسه مجاوربروند ومارا یعنی(خانم‌هازومرا) تنها بگذاردوخانم مشارالیها که‌مرا دوست میدارد ، ازتنهائی استفاده‌نمایدودرحالیکه من واو ، روی‌ماسه ، کناردریاچه ودرپرتو آفتاب دراز کشیده‌ایم، بدون‌حضور (لولیتا) باهم صحبت‌نمائیم .

من ازاین‌جانور خانم(هاز) ، برای‌اینکه کنار دریاچه (لولیتا) را ازمن‌دور کند ، اطلاع‌نداشتم تااینکه روز یکشنبه شدوهمانطور که اداره هواشناسی اطلاع‌داده‌بود، آفتابی‌درخشان درآسمانی‌بدون ابربرزمین تابید .

من بعدازصرف‌صبحانه . سینی‌محتوی فنجان وبشقاب وغیره را از اطاق خودخارج‌کردم ودربیرون اطاق ، روی یك‌صندلی‌نهادم ، تااینکه خانم(هاز) یاخدمتکاراو بیاید وببردودرآنموقع‌صدای‌خانم صاحبخانه را شنیدم که بوسیله تلفون با یك خانم دیگر صحبت می‌کرد .

ازطرف مکالمه خانم(هاز) باخانم‌دیگر، فهمیدم‌زنی که بامیزبان من صحبت‌مینماید ، مادر(ماری‌روز) است .

مادر (ماری‌روز) می‌گفت که‌دخترش تب کرده وکسالت‌دارد و نمیتواند امروز برای‌آب‌تنی وگردش ، بکناردریاچه‌بیاید . وقتی خانم(هاز) گوشی‌تلفون‌را برجای آن‌نهاد ، بدخترش(لولیتا) گفت:

چون(ماری‌روز) تب کرده ونمی‌تواند باما بیاید، لذا ما امروز برای آب‌تنی بکناردریا نخواهیم‌رفت .

(لولیتا) که امیدوار بود آنروز ، کناردریاچه‌خیلی بازی و تفریح کند .

ازتغییر تصمیم مادرش متغیر گردید و گفت: حال که‌چنین‌است و تو مرا بکنار دریاچه نمیبری ، منهم‌امروز بکلیسا نخواهم آمد (عیسویها و ازجمله‌امریکائیها روزهای یکشنبه برای‌عبادت‌بکلیسا میروند ـ مترجم)

ـ و خانم(هاز) گفت بسیارخوب و از منزل خارج گردید که‌به‌ـ کلیسا برود .

من‌ریش خودرا تراشیده‌و اودوکلن بسروبدن‌زده‌بودم و بعداز اینکه‌خانم(هاز)رفت ، یك‌ربدوشامبرتابستانی وابریشمین‌بنفش‌رنك برتن‌کردم و برای‌یافتن(لولیتا) از اطاق خودفرود آمدم .

من میل‌دارم‌که خوانندگان‌من ، بصحنه‌ای‌که‌اینك‌وصف‌میکنم توجه‌نمایند وبدانند‌که این‌صحنه بااین‌که مهیج بود ، بطوری‌کـه بتازگی‌وکیل مدافع من میگفت ، ازحدود یك‌علاقه و محبت ساده تجاوزنمیکرد وبااینکه من‌ولولیتا درخانه تنها بودیم، ومن سخت بهیجان‌آمدم ، توانستم‌حدودخودرا مراعات‌کنم‌و نسبت‌بدختر نوجوان اسائه ننمایم .

وقتی فرودآمدم ، درسالون « اطاق‌پذیرائی » که یك نیمکت راحتی‌مستعمل و مجلات‌مصور و یك گرامافون و مقداری ازاشیاء مکزیکی درآن‌بود «لولیتا» را دیدم . من‌یکمرتبه‌دراین‌سرگذشت باشیاء مکزیکی که‌در آن خانه‌بود اشاره کرده‌ام ولزومی ندارد که دراین‌خصوص وارد تفصیل‌شوم .

«لولیتا» درآنروز یك‌پیراهن چیت گلدار زیباکه من قبل از آنروزیکمرتبه دربرش‌دیده‌بودم، پوشیده‌بود.

پیراهن‌مزبور، کمری تنك‌و آستین‌های‌کوتاه‌ودامانی‌وسیع‌داشت ووقتی‌دختر نوجوان روی نیمکت راحتی‌می‌نشست، دامان او ، در اطراف، گسترده میشد وچون‌گلهای پیراهن سرخ‌رنك‌بود، لولیتا

لب‌های خودرا سرخ کرد تااینکه جور باشد .

من وقتی که پیراهن زیبا ولب‌های سرخ آن غنچه نوباوه را دیدم ، تصور کردم که ازاین جهت لباس پوشیده ولبهای خودرا قرمز کرده که قصد دارد از منزل خارج شود ، ولی نه کفش در پا داشت ونه کیف دردست ، وحال آنکه هروقت میخواست بیرون برود ، کفش میپوشید و کیف بدست میگرفت .

لولیتای من یك سیب سرخ رنك نیز دردست داشت وخود نمیدانست آن سیب که وی برای خوردن بدست گرفته، چگونه بپیراهن ولبهای سرخ او میآید ، واورازیباتر میکند.

دختر نوجوان روی نیمکت راحتی درسالون نشست ودامان وسیع پیراهن او ، روی نیمکت گسترده شد و بعد باسیب سرخ خود شروع ببازی کرد.

یکمرتبه ، که سیب را بالاانداخت ، قبل ازاینکه بتواند آن را بگیرد، من سیب را ربودم و(لولیتا) کف دست‌های خودرا که چون ، مرمر ، سفید بود ، بطرف من گشود و گفت : سیبمرا بدهید ، من که مجله‌ای دردست داشتم ، بعدازقدری تردید، سیب (لولیتا) راپس دادم واو سیب راگرفت ودندان‌های تمیزخودرا درسیب فرو کردوقطعه‌ای از آنرا جوید ودرحالی که مشغول خوردن سیب بود ، یك مرتبه ، بسرعت برق ، مجله‌را ازدستم ربود .

باید بگویم که تمام ژست‌های دختر نوجوان همان طوری سریع بود مگردرمواقعی که خودمیخواست ژست‌هایش بطئی باشد درحالیکه لولیتا سیب را بیك دست گرفته بود وهرلحظه قدری ازآن را بادندانها جدا می کرد ومیجوید وبادست دیگر، مجله‌را ورق میزد و میخواست که شکلی را درآن مجله پیدا کند و بمن نشان بدهدو بعداز این که شکل مزبوررا یافت ، بمن گفت : نگاه کنیدو من خم شدم واین طور نشان دادم که علاقمند بدیدن آن شکل هستم ، درصورتی که میخواستم تماس موهای لولیتا را باصورت وپیشانی خود احساس کنم . من آن قدر خم گردیدم که موهای لولیتا بصورتم خورد ،ولی در آن وقت براثر این که گرفتار هیجان گردیدم، شکلی را که در مجله بود نمیدیدم و توگوئی

بین تصویر مزبور وچشمهای من یك مه رقیق بوجود آمده، مانع از اینست که من آنرا ببینم .

وقتی بالاخره توانستم که تصویرمزبوررا ببینم، مشاهده کردم که یکی ازنقاش‌های جدید است که بعنوان مظهری ازهنر جدید بمردم عرضه می کنند وبرای اینکه چشمهای لولیتا آن تصویر بی ارزش را نبیند مجله‌را ازدستش گرفتم .

(لولیتا) چنین نشان‌داد که میخواهد مجله‌را ازمن بگیرد ویك مرتبه ، خودرا روی من انداخت.

من مچ دست باریك اورا گرفتم و مانع از این شدم که مجله‌را بدست بیاورد ودخترنوجوان قدری پیچ خورد و توانست مچ دست خودرا ازدست من خارج کند ، و آنگاه عقب رفت ودرزاویه نیمکت راحتی دراز کشید و سپس با سادگی دوپای خودرا روی زانو هـای من گذاشت

قبل‌از اینکه اولیتا دوپای خودرا روی زانوهای من بگذارد؛ من ازفرط هیجان نزدیك بود دیوانه شوم ، ولی چون قادر بودم که حدودخود را حفظ نمایم ، جنون من، مقرون بحیله و مال اندیشی بود، لذا بدون اینکه ازجای خودتکان بخورم ،شروع بنوازش پاهای لولیتا کردم و گاهی ساق پای وی‌را میفشردم وبرای اینکه بتوانم هیجان والتهاب خودرا از نظر دخترنوجوان پنهان نمایم ، بی انقطاع حرف میزدم وخـود نمیدانستم چه‌میخواهم بگویم وبعداز اینکه قدری حرف زدم ، باز ــ بمناسبت التهابی که برمن چیره شده بود ، یکی‌از تصنیفهای بازاری راکه درآنموقع میخواندند .شروع کردم ، ولی تصنیف مزبوررا بخوبی نمیدانستم . لیکن منظورمن از خواندن تصنیف نبود، بلکه میخواستم از یك طرف التهاب خودرا ازنظرلولیتا پنهان نمایم وازطرف دیگر، حواس اورا پرت کنم تااینکه بتوانم بمانورخود ادامه بدهم و ساقهای پای اورا نوازش نمایم وبفشارم.

درهمـان حال که بمانور مزبور ادامه میدادم ودرخور. لذت فوق‌ــ العـاده‌ای‌را احساس میکردم، می‌نرسیدم وبیم‌داشتم که حادثه‌ای پیش بیاید ومثل دفعات گذشته ، آن‌صحنه عوض‌شود و فرصت مزبور از

دست برود .

بعد از این که قدری من تصنیف خواندم ، لولیتا ، که تصنیف مزبور را بهتر از من میدانست ، شروع بترنم آن آواز کرد ، بدون این که از دندان زدن بسیب ؛ وجویدن آن ، بازبایستاد وبی آنکه من نوازش دو ساق پای اورا که روی زانوهای من قرار داشت ، قطع نمایم ! ...

لولیتا هم سیب میخورد و هم آواز میخواند وهم پاشنه یکی از دو پاهای خودرا که میخارید ، روی مجله هائی که طرف چپ من قرار داشت ، میمالید که خارش آن از بین برود ، اما هریك از حرکات لولیتا وسیله ای بود که من بتوانم بهتر اورا نوازش نمایم و زیادتر حظ ببرم .

من در آن وقع جون یك جانور مهیب بودم که درافسانه ها اورا وصف می کنند و میگویند که زیباروئی را بچنك آورده وتصمیم دارد که هرطورشده ازاو بهره مند گردد واولیتا همان زیباروی معصوم و ساده بود که با آن پیراهن چیت گلدار زیباروی نیمکتی راحتی افتاده دوساق پای خودرا بسادگی و بدون هیچ آلایش روی زانوهای من تکان میداد ! ..

دست های من درطول پاهای دخترك با آنچه بتازگی روی پاهای وی روئیده بود ، بازی میکردوحرارتی که از بدن اوساطع میشد ، در بدنم نفوذ مینمود ومن میل داشتم که لولیتا آرام باشد ، یعنی تکان نخورد ، ولی آن دختر آرام نمیگرفت و لحظه به لحظه از یك جا بجای دیگر منتقل میشد و از حیث مانند کودکان بود که نمیتوانند در هیچ جا آرام بگیرند و به محض این که لحظه ای نشسته میل دارند برخیزند و همین که لختی دراز کشیدند ، میخواهند بنشینند یا براه بیفتند

دخترك هنوز سیب را بدست گرفته بود و دندان میزد و میجوید و بعد برای این که هسته سیب را دور بیندازد ، مجبور شد که تنه خود را روی من قرار بدهد و و در آن موقع هیجان من به نهایت رسید ، و خود را در جهانی یافتم که تصور میشد لذت بخش تر از

آن دنیائی نیست و هرنوع قیود مادی و دنیوی در قبال لذات آن دنیا از بین‌میرفت‌و من درآن‌حال میکوشیدم طوری‌بشود که لذات دنیای مزبور ادامه پیدا کند.

درخارج از اطاق ، آفتاب زرین به درخت‌های باغچه‌میتابید و وشعاعی از آفتاب وارد اطاق میشدوگاهی‌چهره وموهای لولیتا را روشن میکرد ومن‌و او، تنها ... بکلی تنها بودیم و اعصاب من طوری تهیج شده بود که میاندیشیدم که برای برخورداری‌از عالی ترین‌لذاتی‌که ممکن است نصیب یك فرد بشری گردد ؛ آمـاده می‌بـاشد .

من شبیه به مردی‌بودم‌که کنار یك مغاك‌قرارگرفته‌یا اینکه‌در آنجا آویخته شده واگر دست رازها نماید ، در آن مغاك سقوط خواهدکرد.

با این تفاوت که انسان وقتی کنار یك‌مغاك آویخته است و دست را رها می‌نماید، میداندکه سقوط خواهد کرد و استخوانهای اوخردخواهدشد،ولی‌من میدانستم‌که هرگاه سقوط کنم ،خودرادر آغوش بالاترین و بزرگترین‌لذات‌خواهم‌یافت!..

همچنان‌آوازمیخواندم وکلماتی که خود معنای آنرانمیدانستم از دهانم خارج میشد وهمچنان ساقهای لولیتا را نوازش میکردم‌و موهائی که بتازگی از پاهای وی روئیده‌بود،از زیردستم می‌گذشت و باو می‌گفتم:

«لولیتا، نگاه کن !.. نگاه‌کن... وببین‌که‌چگونه ران‌خود را زخم کرده‌ای ؟

زیرا روی ران‌دخترك بر اثر جست و خیزهای و بـازی‌های او ، درگذشته اثر یك زخم قبلی‌کوچك که کبود شده بود، بنظر میرسید!..

ولی من میدانستم‌که‌زخم مزبوربدون اهمیت است، وازاین‌جهت اورا به مناسبت زخم‌کردن‌ران توبیخ میکردم که چیری گفته‌باشم ودست حریص من همچنان با پوست وگوشت دخترك تماس‌داشت و یك‌موقع براثر حرکاتی که لولیتا میکرد، لبهای تشنه‌ام بگلوی

او متصل گردید ولولیتا که لحظه‌ای آرام نمیگرفت ودائم تکان میخورد بادندان‌های سفیدش لب پائین را میجوید.

من نمیتوانم بگویم که اگر یکمرتبه لولیتا خود راروی نیمکت راحتی نمی‌انداخت، آن حال هیجان و التهاب که من میکوشیدم اختیارش از دستم بدر نرود، چقدر طول میکشید.

ولی دخترك یك مرتبه خود را از نیمکت راحتی پائین انداخت زیراصدای زنك تلفن بگوش او رسید.

من صدای زنك رانشنیدم. یا این که شنیدم و بمناسبت هیجان اعصاب نمیتوانستم بآن توجه کنم، ولی لولیتا صدای زنك را شنید وبطرف تلفن رفت وگوشی را برداشت ومیدیدم که روی یك پای خود ایستاده وپای دیگر را بپایه میزی تکیه داده وگاهی من و زمانی مبل اطاق را مینگرد ومثل این است که نمیداند که من مشغول بچه کار بودم. هاز، مادرلولیتا در تلفن چیزهائی باو میگفت که من نمی‌فهمیدم وگویا از دخترش میخواست که درمنزل یکی از دوستان یا همسایگان برای صرف ناهار باو ملحق شود.

من نمیخواستم بدانم که مادر اولیتا چه میگوید و نمیدانستم که باز، هاز برای دور کردن دختر خود، ازمن نقشه‌ای طرح کرده است و دستمال را ازجیب بیرون آوردم و عرق پیشانی وصورت را پاك کردم ودریافتم که یکمرتبه دیگر هاز ـ و اینبار بوسیله تلفون ـ مصدع ما گردید ونگذاشت که من و لولیتا مدتی طولانی تنها باشیم.

آنگاه ازجابرخاستم و بطرف اطاق حمام رفتم وشیرآب گرم را گشودم وبخار آب فضای حمام را پرکردو هنگام شستشو بدن، تصنیفی را که میخواندم، زمزمه میکردم، ولی در آن جا اشعار تصنیف را می‌فهمیدم.

بعدازاینکه بدن را شستم، برای صرف ناهار از منزل خارج شدم ودریکی از کافه‌ها بااشتهای زیاد غذاخوردم ومدتی بودکه درخود آن اشتهارا نمییافتم.

بعداز اینکه بخانه مراجعت کردم، مشاهده نمودم که خلوت وساکت

است، برای اینکه لولیتا درخانه نبود، درساعات بعدازظهروعصر بواقعه قبل ازظهر آن روز فکر میکردم وراضی بلکه مباهی بودم برای اینکه قبل ازظهر با این که اعصاب من بعدازهیجان زیاد تسکین یافت، ولی من نسبت بدختر نوجوان تعرض نکرده بودم.

نه کوزه ای شکست ونه شیرینی ریخت اما من رضایت خاطر حاصل نمودم و توانستم بآرزوی خویش که تمتع ازلولیتا است برسم ، بدون اینکه نسبت بدختر نوجوان باصطلاح دست درازی شده باشد.

من وقتی به عشقبازی قبل ازظهرخود با لولیتا فکر میکردم و میاندیشیدم که چگونه من توانستم از آن غنچه نوباوه متمتع شوم می فهمیدم که وقتی من در حال بیخودی و در عین حال بادر دست داشتن اراده و(اختیار) با لولیتا معاشقه میکردم، آن دختر در کنار من بودوهم نبود !..

من گرچه بادست ساق های آندخترك را نوازش میکردم وموهای لطیف پاهای او از زیر دستم میگذشت، ولی مثل این بود که لولیتا آن جا حضور ندارد و آنچه من نوازش میکنم ساقهای خیالی اوست نه دوپای وی !..

هرچه بیشتر به باین موضوع فکر میکردم و هیجان لذتبخش خودرا هنگام معاشقه بالولیتا بخاطر میآورم، بیشتر برمن هویدا میشد که معشوقه کوچك و بازیگوش من که پیوسته تکان میخورد و لحظه آرام نمیگرفت قالب مثالی لولیتا بودنه خوداو.

من آن روزقبل ازظهر با شبح لولیتا یا تصویریاسایه اوعشقبازی کرده بودم نه خود او !...

زیرا در حالی که دختر نوجوان را نوازش میکردم و دستمن با اندام او تماس داشت ، یك معشوقه دیگر با همان شکل و قالب در مد نظرم بود .

و عجیب آنکه لولیتاخیالی که من اندامش را نوازش میکردم و سعی مینمودم که دستم بالاتر برود ، واقعی تر از لولیتا حقیقی بود .

آن لولیتا خیالی وموهوم با این که وجود نداشت ، حقیقی تر

ازآن لولیتائی بود که من دو ساق پای او را روی زانوهای خود احساس مینمودم .

لولیتای واقعی که دو ساق پای او را روی زانوهای خودم احساس میکردم ، بی انقطاع تکان میخورد ، ولی لولیتای خیالی حرکت نداشت و مطیع محض من بود و باحساسات آتشین من جواب مثبت میداد .

لولیتای واقعی هنگامی که من مشغول نوازش او بودم ، توجهی باحساسات آتشین من نمیکرد و بازیکوشی نمیگذاشت که از نوازش من آنچنان که باید ، لذت ببرد ، ولی لولیتای خیالی وموهوم ، از نوازش من لذت میبرد و من در جواب احساسات گرم خود ، از او پاسخ مثبت میشنیدم .

فکر میکردم که این لولیتای دوم کجا بود که پدیدار شد و خود را مطیع احساسات آتشین من کرد و بعد از اینکه مدتی در این خصوص فکر نمودم ، متوجه شدم که لولیتا دوم را من از اندیشه خود بوجود آوردم .

من متوجه شدم در تمام مدتی که لولیتا روی زانوهای من قرار داشت ، من با یك لولیتای دیگر که جز در روح یا حافظه یاشعور باطنی من نبود ، عشقبازی میکردم و یا اینکه لولیتای موهوم دارای موجودیت نبود، من اورا بهتر از لولیتای محسوس میدیدم و ازمعاشقه باوی زیادتر لذت میبردم وساده تر بگویم ، من با خیال خود عشق میورزیدم و یك معشوقه خیالی را نوازش مینمودم و طوری از معاشقه با آن معشوقه لذت میبردم که معاشقه با لولیتای

معهذا معاشقه قبل ازظهر آن روز در ذائقه وروح من آنچنان لذت باقی گذاشته بود که آرزو میکردم که لولیتا بخانه برگردد ر خانه دوباره خلوت شود، یا اینکه مادر لولیتا در آشپزخانه بماند و من و دخترش را در اطاق تنها بگذارد ، تا من بتوانم که آن بازی لذت بخش و بدون خطرا (بدون خطر برای لولیتا) تجدید نمایم .

هر قدرساعت ازعصر می گذشت ، من برای دیدن اولیتاو نوازش

کردن او بی‌تاب‌تر میشدم و آرزو میکردم که وی زودتر بیاید تا آنجا که من بتوانم مثل قبل ازظهر ، او را مورد نوازش‌قرار بدهم .

لولیتا در آن موقع دوازده سال‌داشت ،ولی در سینه و پاهای او ، بعضی از آثار بلوغ بطور وضوح دیده می‌شد و نشان می‌داد که طبیعت آن غنچه نو باوه را برای آن که بتواند از لذت‌عشق برخوردار شود ، پرورش‌میدهد و تقویت میکند و من‌حس‌میکردم که دختر نو جوان را تا سر حد بی تابی دوست میدارم و طوری خواهان او هستم‌که شاید قدرت خویشتن داری را از دست خواهم داد ، بدون‌این‌که قصد داشته باشم نسبت به لولیتا تجاوز بکنم و آزمایش آن روز ، بمن ثابت نمود و در مهیج‌ترین دقایق‌مغازله و نوازش آن دختر نوجوان ، من قادر هستم که اختیار خویش را در دست داشته باشم .

ولی آرزوی من در آن‌روز جامه عمل نپوشید و اولیتا نه فقط‌آن روز عصر بخانه مراجعت‌نکرد، بلکه‌شب هم من او را ندیدم آنوقت از صحبت (هاز) فهمیدم که آن زن دختر خود را در خانه یکی از همسایگان باسم خانم (چتفیلد) و شوهرش گذاشته تا این که آن شب باتفاق آنها و دخترشان‌موسوم به (فیلیپس) به سینما برود .

من‌حس‌میکردم‌که دور کردن اولیتا ازآن خانه، از طرف‌مادر عمدی است و هاز از این جهت دخترش را از خانه‌دور کرده که با من‌تنها باشد .

آنشب میز شام ما آراسته‌تر ازشب‌های دیگر بود و هاز تصمیم گرفت که در روشنائی شمع ، به نور چراغ برق ، مثل‌اشراف و توانگران امریکا که در روشنائی‌شمع شام‌صرف میکنند ، بمن‌غذا بدهد .

بعد از این‌که میز شام آراسته شدو غذا روی‌میز قرار گرفت هاز که برای رعایت بهداشت از یك رژیم‌غذائی مخصوص‌پیروی

میکرد و کم غذا میخورد ، مقابل بشقاب خالی خود جلوس نمود .

او بمن گفت که امیدوارم است سالادی که وی تهیه کرده (و طرز تهیه آن از یک مجله مخصوص بانوان خوانده بود) مطبوع من واقع شود و ازگوشت سرد لذت ببرم ، آنگاه راجع بروزی که گذشت صحبت کرد و اظهار نمود که درمنزل خانم چتفیلد و شوهرش با وخوش گذشته و خانم مزبور یک زن دوست داشتنی است و دختر او باسم (فیلیپس) روز بعد عزیمت خواهد کرد تا ایام تابستان را در یک اردوگاه تابستانی بگذراند .

و اما لولیتا که امشب با تفاق خانواده چتفیلد بسینما خواهد رفت، روز پنجشنبه عازم اردوگاه تابستانی خواهد شد .

هاز گفت : من بدواً تصمیم داشتم که لولیتا را درماه ژوئیه به اردوگاه تابستانی بفرستم ، ولی متوجه شدم که هرچه زودتر برود، بهتر است، برای این که در این جا بیکاری او را کسل خواهد کرد وحتی بعد از اینکه (فیلیپس) ازاردوگاه تابستانی مراجعت کرد، اولیتا در آنجا خواهد ماند تا اینکه پائیز بیاید و مدارس مفتوح شود و منظورم این است که او بلافاصله بعداز مراجعت از اردوگاه تابستانی بمدرسه برود .

اگر لحظه‌ای فکر کنید، متوجه میشوید که این اظهارات درمن طوری اثر نامساعد کرد که یکمرتبه چشمهایم سیاه شد و دیگر نور شمع ها را نمیدیدم . معنای گفته (هاز) این بود که دخترش را ازخانه دور کرد ولولیتای عزیز من باردوگاه تابستانی دختران خواهد رفت و من دیگر اورا نخواهم دید مگر بعداز انقضای تابستان و فرارسیدن فصل پائیز ومفتوح شدن مدارس.

(هاز) هنگامی دخترش را باردوگاه تابستانی میفرستاد که من تازه راه ووسیله معاشقه بالولیتا را فرا گرفته بودم و میدانستم که دختر نوجوان حاضر است که نوازشهای مرا بپذیرد .

طوری ازشنیدن آن خبر ، متأثر و ملول شدم که دیگر حال صحبت کردن با مادرلولیتا را نداشتم و برای اینکه بتوانم سکوت کنم و

ناراحتی خویش‌را ابراز نمایم ، متوسل بدندان‌درد گردیدم و چنین نشان‌دادم که دندان کرسی من بشدت‌درد میکند.

هاز بعداز اینکه شنید که من مبتلا بدرددندان هستم ، راجع بیک دکتر دندانساز که درهمان نزدیکی مطب‌دارد وعمو یا پسرعموی یکی از نویسندگان معروف‌نمایش ماهم است، صحبت کرد و بمن توصیه نمود که فردا بپزشك مزبور مراجعه نمایم، آنگاه بازراجع بلولیتا صحبت کرد و گفت من تصمیم‌دارم بعداز اینکه لولیتا از اردوگاه تابستانی مراجعت کرد و مدارس بازشد ، این‌دختررا تحت مراقبت و تربیت دقیق قرار بدهم و نگذارم که این قدرشیطان و بی‌انضباط باشد.

سپس راجع بمن حرف‌زدو گفت من‌عقیده‌دارم که درروزهای اخیر که لولیتا درخانه بود ، زندگی‌شمارا مبدل بجهنم کرد و نگذاشت که شما باخیال‌فارغ‌مطالعه کنیدونویسندگی نمائید .

ونیز میدانم که قبل ازاینکه لولیتا باردوگاه تابستانی برود یکی دومرتبه بشدت‌بامن مشاجره خواهدنمود، زیراوقتی‌من تصمیم گرفتم اورا باردوگاه تابستانی بفرستم ، صریح اظهارکرد که آنجا نخواهدرفت و بهمین‌مناسبت من امشب اورا در خانه خانم چتفیلد گذاشتم تابادختر آنها بسینما برود ، زیرافکرمیکردم که لولیتا امشب اینجا باشدوبامن‌مشاجره خواهدکرد و من‌حال‌مشاجره کردن بااورا ندارم.

من که از شنیدن اظهارات‌هاز بیشترملول‌میشدم، زیادتر ابراز دردکردم وهاز گفت، فردا من بدکتر تلفون‌خواهم کرد و برای شما وقت خواهم‌گرفت تا بروید ودندان‌خودرا باو نشان بدهید و خیلی متاسفم که‌امشب‌این‌دندان‌درد دندان شمارا ناراحت کرده‌است .

باز خانم (هاز) راجع بدخترش‌صحبت‌کرد وگفت : آقا ، من فکرمیکنم که‌توقف لولیتا دریك‌اردوگاه‌تابستانی خیلی‌بهترازاین است‌که اوقات اودراین‌خانه ببطالت‌بگذردو ازبیکاری روزلب مرا برباید یادائم شمارااذیت‌کند و مانع ازاین‌شود که مطالعه‌کنید و بنویسید وباندك‌بهانه بخشم‌درآید وبامن‌دربیفتید .

من که نمیتوانستم بطورجدی بااعزام لولیتاباردوگاه‌تابستانی

مخالفت کنم. گفتم : خانم ، آیا فکر می کنید که در اردوگاه تابستانی بدخترشما خوش خواهد گذشت یا نه ؟

وقتی این حرف را زدم، از سستی دلیلی که برای ممانعت از رفتن لولیتا باردوگاه تابستانی اقامه کرده بودم ، در باطن خجالت کشیدم ومتوجه بودم حرفی که من زده ام کودکانه است نه حرف یك مرد عاقل و بالغ ! ..

(هاز) گفت : بالاخره باید در آنجا باو خوش بگذرد و اگر در آغاز ناراحت باشد، بعد عادت خواهد کرد و بامحیط اردوگاه تابستانی خود خواهد گرفت .

باید بگویم که در این اردوگاه دخترها فقط خنده و بازی و تفریح نمیکنند ، بلکه تحت تعلیم و تربیت نیز قرار میگیرند و رئیس این اردوگاه خانمی است معروف و نویسنده کتاب مشهور (دخترانی جوان که درخیمه زندگی مینمایند)

لولیتا در آن اردوگاه، مثل دختران دیگر تحت تعلیم تربیت قرار میگیرد و چیزهای تازه فرا خواهد گرفت و سلامتی او تامین خواهد گردید و زندگی در اردوگاه دختران کمك ببهبود اخلاق و روحیه او خواهد نمود .

یکی از مزایای زندگی کردن لولیتا در اردوگاه دختران اینست که اورا متوجه خواهد کرد که نسبت بدیگران دارای مسئولیت است، یعنی باید درمعاشرت باسایرین حدودی را رعایت نماید و از آن حدود تجاوز نکند.

سپس خانم هاز راجع بما صحبت کرد و گفت : آقا، آیا میل دارید که شمعها را بیرون ببریم و درهوای آزاد بنشینیم یا اینکه دندان درد شمارا ناراحت کرده و مایل هستید بروید و بخوابید ومن که حال صحبت کردن با آن زن را نداشتم، برخاستم و باطاق خود رفتم.

روز بعد لولیتا که بخانه آمده بود باتفاق مادرش بشهر رفت تا این که برای دوره توقف لولیتا دراردوگاه تابستانی خرید کنند و بعد از مراجعت ازشهر من دیدم که برای دختر نوجوان مقداری لباس و چیز- های دیگر و مجلات مصور مخصوص اطفال خریده شده است .

(لولیتا) همواره‌از خریدلباس لذت می‌برد وهروقت که‌مادرش برای او لباس خریداری میکرد ، خوشوقت‌میشد و آنروز هم با خوشحالی ازشهر مراجعت کرد وبعداز صرف‌شام باطاق خودرفت تا اینکه مجلات مصوررا تماشا کندوبخواند .

لولیتا تمام مجلات‌خودرا تاروز پنجشنبه که‌روز رفتن‌باردوگاه بود خواند ، بطوریکه‌درآن‌روز ، مجلات راکه‌دیگر موردتوجهش نبود،درخانه گذاشت ، یعنی‌باردوگاه نبرد .

درآن‌روزکه ازعزیمت نزدیك لولیتا اندوهگین‌بودم ، باطاق خودرفتم وچندنامه نوشتم ودرموقع نوشتن نامه ها تصمیم گرفتم‌که ایام‌تابستان از خانه هاز بروم‌وکنار دریا زندگی‌کنم‌وبعدازانقضای فصل‌گرما و افتتاح مدارس،مراجعت نمایم تااین‌که درجوار لولیتا باشم .

چون‌من‌میدانستم که‌نمیتوانم بدون‌لولیتا درآن‌خانه‌زندگی‌کنم وحضور آن‌غنچه نوباوه درآن‌خانه ، برای‌این‌که بتوانم آنجا بسر ببرم ، بقدرهوا جهت ادامه زندگی‌ام ضرورت‌دارد .

قبل‌از این‌که روز پنجشنبه فرابرسد ، درروز سه‌شنبه ، باز ، دختروما‌در برای خرید احتیاجات لولیتا دراردوگاه‌تابستانی‌بشهر رفتند وپیش از اینکه حرکت کنند (هاز) از من خواهش‌کرد که اگرخانمی‌که رئیس‌اردوگاه تابستانی می‌باشد ، راجع‌بلولیتا تلفن کرد ، من‌باو جواب‌بدهم و بگویم‌که‌لولیتا روز پنجشنبه‌باردوگاه خواهدآمد

بعدازرفتن‌مادر ودختر ، خانمی‌که رئیس‌اردوگاه بود ، تلفن کرد ومن‌هم باو جواب‌دادم‌که‌لولیتا روزپنجشنبه خواهدآمد وهاز ولولیتا بعدازخرید احتیاجات ، ازشهر مراجعت‌کردند.ولی‌درآن روزسه‌شنبه، لولیتابا ما شام نخورد وغذای‌شام رادراطاق خودصرف کرد، زیرا ، بطوری‌که بدفعات اتفاق‌افتاد ، دختر نوجوان برای یك‌مسئله‌کوچك بامادرش‌نزاع‌کرد وگریست وچون‌بعد از هرگریه چشم‌های او سرخ‌ورنك‌صورتش گلی‌می‌شدزیرا تصورمی‌نمودکه‌زشت گردیده نمیخواست‌که خودرا بمن‌نشان‌بدهد، درصورتیکه‌من‌لولیتا

را بعدازگریستن زیباتر میدیدم .

شام‌نخوردن لولیتا فقط ناشی ازمشاجره بامادرش‌نبود ، بلکه ازمن نیز کدورت داشت ، زیرا هاز مادر لولیتاازطرف‌من‌دروغی جعل‌کرد و به‌لولیتاگفت که هومبر (یعنی من) بارفتن‌اوباردوگاه تابستانی‌موافقت‌کرده وعقیده داردکه اگر لولیتا دوماه‌دراردوگاه تابستانی دختران بسرببرد ، ازهرحیث برایش مفید خواهدبود، درصورتیکه من نه آن حرف‌را زده‌بودم ونه‌میتوانستم‌دوری لولیتا را تحمل‌نمایم.

آنشب که‌لولیتا برای شام‌خوردن نیامدومادرش‌بعدازصرف‌غذا بمن‌گفت که‌علت ظاهری‌خشم لولیتااین‌است که تصور میکندمن‌وتو بایکدیگر توافق‌نظرحاصل‌کرده‌ایم‌که اورابرای‌تمام مدت‌تابستان از این‌خانه دورنمائیم‌و باردوگاه تابستانی بفرستیم ، ولی علت باطنی خشم‌او این‌میباشد که امروزبعدازاینکه بشهررفتیم ووارد مغازه لباس‌فروشی‌شدیم ، اولیتا لباسی‌را برای خوابیدن انتخاب کردکه مناسب‌بایك دختر دوازده‌ساله‌نبود ، یعنی‌برای دختری‌که پیش‌ازدوازده‌سال ندارد ، جلف بنظرمیرسد وبهمین‌جهت من‌حاضر نشدم‌که‌آن‌لباس‌را جهت لولیتا ابتیاع نمایم و اوهم قهرکرد و بخشم‌درآمد و این‌دخترتصورمی‌کند که یك آرتیست سینما استو میتواند مثل‌آنها لباس‌بپوشد .

بعدخانم هاز مثل‌کسی‌که می‌خواهد مطلبی‌محرمانه‌را با من‌در بین‌بگذارد ، آهسته‌گفت آقا لولیتا دختری‌است خوش‌نیه‌وسالم وشیطان، ولی‌لطف و جذابیت ندارد ، معهذا تصورمی‌کندکه زیبا میباشد ومیکوشد که‌ازهنرپیشگان سینما تقلیدنماید .

روزبعدکه‌روز چهارشنبه‌بود ، من‌توانستم چندلحظه‌لولیتارادر نقطه‌ای خلوت‌بچنك‌بیاورم . درآن‌موقع‌دختر نوجوان‌بالای‌پله‌کان نشسته‌بوددرحالی‌که یك‌پیراهن‌سفید وکوتاه‌ویك‌شوت‌بهمان‌رنك دربرداشت وشورت او بمناسبت نشستن روی‌علفهاسبز بنظرمیرسید دریك‌جا جامه‌دان کارش‌میکرد و معلوم‌بودکه میخواهد چیزی را دوآن پیداکند .

من تبسم کنان به لولیتا نزدیك شدم و جمله‌ای دوستانه بر زبان آوردم ، ولی دختر نوجوان آب‌دماغ را بالا کشید و جواب مرا نداد و حتی سر را بلند نکرد که نظری بجانب من بیندازد

من برای اینکه دخترك را رام کنم ، پشت او را نوازش کردم ولی او یك قالب کفش را که لابد متعلق به مرحوم (هاز) شوهر خانم هاز بود ، برداشت و محکم بر دست من کوبید و ناسزائی کودکان هم نثار من کرد .

گرچه ضربت قالب کفش شدید نبود و من احساس دردی زیاد نکردم ، ولی چنان نشان دادم که دستم بشدت درد گرفته و ناله کنان از پله‌کان پائین رفتم .

ولی لولیتا من ، بناله (هومبر) نیز توجه ننمود و آنروز هم مثل روز قبل با ما شام نخورد و سرش راشست و مجلاتش را برداشت و باطاق خود رفت و خوابید .

روز بعد ، پنج شنبه و روزی بود که لولیتا میبایستی باردوگاه تابستانی برود و من میدانستم که در آنروز ، از محبوبه کوچك و شیطان و بی ملاحظه خود جدا خواهم شد و تا مدت دوماه او را نخواهم دید : و نمی‌توانستم ، دو ماه ، دوری از آن غنچه نوباوه را تحمل نمایم ، خاصه آنکه متوجه بودم دورانی که لولیتا یك غنچه نوباوه بشمار میآید ، کوتاه است و او پیوسته یك دختر نو جوان نخواهد بود ، بلکه در ماه ژانویه به سیزده سالگی خواهد رسید وسپس چهارده ساله خواهد شد و همینکه از چهارده سالگی گذشت و قدم به پانزده سالگی نهاد ، دیگر برای من غنچه نوباوه نیست ، بلکه یك دانشجوی دبیرستان دختران و آنگاه دانشجوی ارشد همان دبیرستان یا دانشگاه میشود .

من میدانستم که فقط در مدتی کوتاه میتوانم لولیتا را بعنوان یك غنچه نوباوه دوست داشته باشم و پس از آن ، محبوبه من رشد خواهد کرد وشاید زیباتر شود و در نظر دیگران بیشتر جلوه نماید ، ولی برای من دارای جلوه نخواهد ، بود گو اینکه لولیتائی که من دوست داشته‌ام ، هرگز از خاطرم محو نخواهد شد ،

آن لولیتا که‌من دوست‌می‌داشتم هنوز فربه نگردیده ، وقسمت خلفی او برآمدگی پیدا نکرده ، چالاکی‌خودرا از دست‌ندادبود و من‌میتوانستم اندام او را لمس‌کنم و موهای‌انبوه وی‌را که‌حلقه حلقه بنظر میرسید ، نوازش نمایم و گرچه دختر نوجوان‌لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت و گاهی به تقلید بعضی از جوانهای ولگرد ناسزا های درشت بر زبان‌جاری مینمود ، ولی‌من همه چیز اورا دوست می‌داشتم و نمیتوانستم مدت دو ماه از دیدار او محروم شوم زیرا این دو ماه قسمتی از دوره‌ای کوتاه بود که پس ازآن دوره‌دیگر لولیتا یك‌غنچه نوباوه بشمار نمی‌آید .

آنقدر مشتاق‌لولیتا بودم و میخواستم در کنار او باشم و او را نوازش‌کنم که یك‌نقشه محال را در خاطر میپرورانیدم و بخود می‌گفتم خوب است خود را بشکل‌زنها بیارایم و لباس‌زنانه بپوشم و باخیمه‌ووسائل‌زندگی بصحرا بروم‌وکناراردوگاه تابستانی‌دخترها خیمه بزنم ولابددخترهاازجمله (لولیتا) ،وقتی‌دیدند زنی‌بتنهائی کنار اردوگاه‌آنها چادر زده‌است ،درصدد برمی‌آیند اورا بشناسند وباوی‌آشنا شوندونگذارندکه‌تنها بماند واورا باردوگاه‌خودخواهند برد ومن‌درآنجا لولیتا راخواهم دیدواورادربرخواهم‌گرفت یااین که لولیتا ازاردوگاه‌خودنزدمن‌خواهدآمدوساعتهادرآن‌خیمه‌با من خواهد بود .

لیکن میدانستم‌که‌آن نقشه عملی‌نیست‌ومن‌نمیتوانم‌خودرابشکل زن بیارایم ودر خیمه‌ای‌کنار اردوگاه دختران زندگی‌کنم‌ونتیجه این میشودکه دوماه ازبهترین وسعادت‌بخش‌ترین ایام‌زندگی‌من‌از دست‌خواهد رفت .

باری‌روز پنجشنبه‌فرارسید وچون‌قراربودکه‌هازصبح‌زوددخترش رابه اردوگاه‌تابستانی ببرد ، صداهائی‌در خانه برخاست‌که‌مرا از خواب بیدارکرد .

من بعداز بیدار شدن خودراکنار پنجره رسانیدم ودیدم‌آفتاب طلوع‌کرده وبالای درختهای تبریزی از نور خورشید زرین شده‌و کنار درختها اتومبیل خانم (هاز)آماده حرکت است و (لوئیز) خدمتکار خانه نزدیك اتومبیل ایستاده تا این‌که‌با مسافرکوچك‌که

باردوگاه تابستانی میرفت . وداع کند .

خانم (هاز) بانك میزدو به لولیتا می گفت که عجله کن، زیرا دیر میشود و (لولیتا) بمادر ملحق گردید، یعنی درون اتومبیل کنار مادرش که پشت رول نشسته‌ا بود قرار گرفت، بعد شیشهٔ اتومبیل را پائین کشید تا از (لوئیز) خدمتکار خداحافظی کند و با اشاره دست و یك بوسه ازدرختهای تبریزی هم خداحافظی کرد و در آن موقع یکمرتبه چشم او، بمن که کنار پنجره ایستاده بودم افتاد .

همین که لولیتا مرا کنار پنجره دید، درب اتومبیل را گشود و بیرون پرید .

مادرش فریاد زد کجا میروی ؟ ولی لولیتا بدون اعتناء بفریاد و اعتراض‌های شدید و پیاپی مادر، بطرف خانه دویدن گرفت .

چند لحظه دیگر صدای پاهای سریع او را در پله کان شنیدم که بسرعت برق بالا میآمد و طوری شادمانی و هیجان برمن چیره شد که قلبم در سینه باضربات شدید طپش در آمد و بر اثر شدت طپش قلب نمیتوانستم نفس بکشم و نزدیك بود خفه شوم .

(لولیتا) باهمان سرعت که بالا میآمد، درب اطاق مرا گشود و بدون اینکه ازسرعت خود بکاهد ، با اشتیاق و هیجانی که جز دریك دختر دوازده ساله مثل لولیتای من نمیتوانست وجود داشته باشد، خود را در آغوش من انداخت و لبهای من که مردی بالغ و کامل بودم، روی لب‌های نازك آن دختر نوجوان قرار گرفت، من نمیتوانم بگویم که در آن موقع چه حال داشتم و قادر نیستم بیان کنم در آن یکی دو لحظه که لولیتا در آغوش من بود ، گرفتار چه التهاب شدم . . .

بعد لولیتا باهمان سرعت که خود را در آغوش من انداخت .ازمن جدا شد و از اطاق بیرون پرید و از پله کان پائین رفت و من برای دیدن او خود را به پنجره رسانیدم و دیدم که با تومبیل رسید و پاهای او یکی بعد از دیگری در اتومبیل ناپدید شد و مادرش که همچنان بانك میزد و اعتراض میکرد ، اتومبیل را بحرکت در آورد و محبوبه عزیزم را از من دور کرد و در حالی که لولیتا دور میشد، دختری سالخورده که روبروی مسکن ما ، یعنی مقابل خانه خانم (هاز) سکونت داشت. کنار پنجره خود با اشاره دست از لولیتا خداحافظی می‌نمود بدون اینکه کسی زست او

را ببیندو نظری از روی احسان‌باو بیندازد .

***

تا چند دقیقه بعد از رفتن لولیتا، من هنوز حرارت‌بدن او را احساس میکردم ودست‌های من‌نیز پوست‌چون عاج اوراحس کرد و توگوئی هنوز اندامش‌رادربردارم.

بعدطوری بی‌تاب‌شدم که نتوانستم دراطاق خود مکث نمایم و بطرف اطاق لولیتا رفتم‌تا اینکه بوی اورا از لباسهایش استشمام نمایم .

آری، من‌که مردی بالغ و کامل بودم‌میخواستم برای تسکین خویش ، بوی آن دختردوازده ساله را از لباسهایش استشمام‌کنم که قدری‌آرام بگیرم..

من وارد اطاق لولیتا شدم ودیدم که مقداری از لباس او اینطرف وآنطرف افتاده ومقداری از البسه‌اش‌در اشکاف‌است.

درحالی‌که سر را در چندپیراهن‌او که تازه‌ازتن‌کنده‌بودوهنوز بوی لولیتا ازآنها استشمام می‌شد،فروکرده‌با نفس‌های‌بلند رایحه لولیتا را میبوئیدم ازپله‌کان صدائی‌شنیدم،

گوش فرا دادم و متوجه شدم، که صدای (لوئیز) خدمتکار است و از پله‌کان مرا صدا میزند و تصور میکندکه من در اطاق خود هستم .

من بسرعت لباسهای لولیتا را از خود دور کردم و وضع خود را مرتب نمودم ویکی از مجلات دخترك را بدست گرفتم تاخدمتکار تصورکند که من برای برداشتن آن‌مجله وارد اطاق لولیتا شده بودم و قدم از اطاق بیرون نهادم و(لوئیز) خدمتکار بعدازاینکه‌مرا دید، گفت،آقا،این‌پاکت باید بدست شمابرسد.

من تشکرکنان پاکت را ازاوگرفتم‌وخدمتکاراز پله‌کان پائین رفت‌ومن‌هم بطرف اطاق خودرفتم‌و نظری‌به‌پاکت انداختم‌و دیدم نه

تمبر پست دارد نه عنوان !.

پاکت را گشودم ومشاهده نمودم که درجوف آن . نامه‌ایست بعنوان هومبر (یعنی من) ونامه مزبور باخطی درشت شبیه به خط شاگردان مدرسه ابتدائی نوشته شده ووقتی شروع بخواندن نامه کردم، مشاهده نمودم که بااین کلمات شروع می‌شود؛(این نامه یك اعتراف است).

آنگاه سایر قسمت‌های نامه‌را خواندم ودیدبدین مضمون است؛

(یکشنبه گذشته که من در کلیسا بودم ومتاسفانه شما نیامدید تا شیشه‌های رنگارنك وجدید کلیسای ما را تماشا کنید ، من از خدای خود پرسیدم چه باید بکنم وخداوندبمن الهام کردکه نامه‌ای بشما بنویسم وهرچه در دل دارم بگویم و بهمین جهت من دست بقلم بردم واین نامه را تحریر کردم و بشما میگویم من که زنی مجرد و حساس هستم.از اولین روز که شمارا دیدم مجذب شماشدم و عشق شما دردلم جا گرفت، ولی شما تا امروز توجهی بمن نکردید و نخواستید باحساسات من نسبت بخود پی ببرید و بهمین جهت من ازشما درخواست می‌نمایم که همین امروزودر همین ساعت جامه‌دان خودرا ببندید وازاین خانه . ازخانه من بروید و من نمیخواهم که دیگرشما را درخانه خود ببینم، من برای اینکه دخترم را باردوگاه تابستانی برسانم، باکمال سرعت بطرف اردوگاه میروم ودر مراجعت با سرعت یکصدوسی کیلومتر درساعت بطرف خانه خواهم آمدواگرحادثه‌ای در راه پیش نیاید، وبخانه رسیدم، میل ندارم که شمارادرآنجا ببینم)

(آیا می‌فهمید من چه میگویم و آیا میدانید که من میل ندارم که حتی یك ساعت دیگر شما درخانه من سکونت نمائید و بهتر این است قبل از اینکه این نامه را تا بآخر بخوانید ، از این خسانه بروید) .

عزیزم و این کلمه بزبان فرانسوی نوشته شده بود) از روزی که شما وارد این خانه شده‌اید من که شما را دوست میدارم متوجه شدم که شما نسبت بعشق من بی‌اعتناء هستید و گرچه از صحبت من گریزان نیستید و محیط خانه و صفای باغچه وکتابهای

مرا دوست میدارید و حتی شیطنت و حرکات کودکانه لولیتا را می پسندید، ولی خود من برای شما بدون ارزش هستم ·

لذا این عشق یک طرفی و بی حاصل هرچه زودتر از بین برود بهتر است و برای اینکه من بتوانم این عشق را از بین ببرم و شما را فراموش کنم ، بشما تاکید می نمایم که از خانه ام بروید ، زیرا تا وقتی شما در خانه من بسر میبرید و من هر روز و هر ساعت شما را می بینم، قادر نیستم این عشق را زائل نمایم ، ولی اگر بعد از خواندن این نامه (که یقین دارم تا این لحظه آن را ریز ریز کرده و در توالت انداخته و دسته آب ریز راکشیده اید) شما نخواستید که از خانه من بروید و من بعد از مراجعت به منزل، شما را در آنجا دیدم ، حضور شما در خانه من ثابت میکند که عشق مرا پذیرفته اید و حاضرید که شریک زندگی من شوید و تا روزی که ما زنده هستیم ،زن و شوهر باشیم و شما برای فرزند من لولیتا پدری بنمائید.

عزیزم ، شما نمیدانید از روزی که وارد این خانه شدید ، چه آرزوی بزرگ و لذت بخش در قلب من بوجود آمد و چگونه انتظار داشتم که عشق شما جبران سال های تنهائی مرا بکند · مردی که در گذشته با من زندگی میکرد ، پدر لولیتا محسوب میشد، مردی خوب و نیك فطرت بود و من از او رضایت داشتم ، ولی بیست سال بزرگتر از من بشمار میآمد و این تفاوت سن.من از این می باشد که من میتوانم از عشق واقعی کامیاب شوم)

(لابد شما که یك اروپائی هستید و تربیت انگلیس دیده اید ، حیرت می نمائید که چگونه یك زن جرئت میکند که این حرفها را بر زبان قلم جاری نماید و بمردی که هنوز شوهر او نیست بنویسد،ولی ما زن های امریکائی که ساده هستیم احساسات خود را تا آنجائی که توانائی داشته باشیم، پنهان می کنیم ، ولی بعد آنچه در دل داریم میگوئیم بیش از این مصدع شما نمی شوم و اگر شکیبائی داشته باشید و این نامه را تا آخر بخوانید ، موقع اخذ تصمیم ماست و اگر مرا دوست نمیدارید و نمیخواهید همسر من بشوید . نامه را ریز ریز کنید

ودور بینداز یدو فوری از این خانه بروید و قبل از رفتن که کلید اطاق جدید خود هم بنویسید که من بتوانم مبلغ دوازده دلار را بابت باز مانده حق پانسیون این ماه بدهکار میشوم، برای شما بفرستم »

* * *

این بود مضمون نامه خانم هاز تا آنجا که بمن ارتباط داشت ودر آن نامه که من ریزریز کردم ودور انداختم ، واینك از روی حافظه مضمون آن را می‌نویسم ، چیزهای دیگر هم دیده میشد وازجمله (هاز) نوشته بود که (لولیتا) برادری داشته که درسن دوسالگی زندگی را بدرود گفته است ، ولی من بنکات دیگر نامه توجه نداشتم وبآن قسمت که مربوط بمن بود، فکر میکردم ، بطوریکه کمی حس میکردم که خانم هاز (که اسم کوچکش شارلوت بود) مرا دوست میدارد و حتی متوجه شده بودم که آن زن ، میل ندارد که زیاد با دخترش لولیتا معاشرت کنم ولی انتظار نداشتم که وی نامه‌ای بمن بنویسد ودر آن بگوید که یا مرا عقد کن ، یا ازخانه‌ام برو بیرون .

وصول آن نامه غیرمنتظره بدواً مرا مضطرب کرد، ولی بعد، مثل اینکه دوستی عاقل وصمیمی در آنجا داشت وبمن اندرزداد که آرام بگیرم وازروی تعقل مطالعه کنم، و بعد تصمیمی مقتضی اتخاذ نمایم .

آنوقت بدون اضطراب شروع بفکر کردم ودریافتم که اگر من از آن خانه بیرون بروم وآرزوی دیدار ودر بر گرفتن ونوازش لولیتا را باید بگور ببرم، زیرا دیگر اورا نخواهم دید وبفرض اینکه از دور اورا ببینم ، دردعشق تسکین نخواهد یافت، بلکه شدیدتر خواهد شد .

ولی اگر باخانم هاز مادرلولیتا وصلت کنم ، می‌توانم بعنوان اینکه ناپدری لولیتا هستم روزی چندمرتبه اورا روی زانوهای خود بنشانم ومحبوبه خودرا ببوسم ونوازش کنم وهاز که اینك رشك میبرد وتا آنجا که بتواند نمیگذارد که من بادخترش تنها باشم، در آن موقع حسادت نخواهد ورزید ، برای اینکه میداند که من شوهر او و ناپدری

لولیتا هستم .

خانم (شارلوت ـ هاز) خیلی خیلی زیبا وباطراوت نبود ،ولی یك‌زن زشت‌هم بشمار نمی‌آمد . منتها من‌درقبال لولیتا او رازشت میدیدم وطوری قلب‌وروح واعصابم مجذوب لولیتا بودکه‌نمیتوانستم جز اوزنی را دوست داشته باشم (اگربتوان لولیتارازن‌دانست)

بعد ازمطالعه ، متوجه شدم‌که‌بهترین راه‌برای اینکه بتوانم با لولیتا زندگی‌کنم این‌است‌که مادرش را عقد نمایم و بعد از این‌که (هاز) زن من‌شودواطمینان حاصل‌شودکه‌من‌شوهرش هستم ،آنوقت من می‌توانم‌کاری بکنم‌که‌مادر رااز خوددور نمایم تااینکه‌فقط‌با ـ (لولیتا) باشم‌وساعت‌ها اورادرکنار بگیرم .

من‌که امروزمورد اتهام‌هستم ، برای‌اطلاع قضات دادگاه هرچه راکه وقوع یافته ، براستی بیان میکنم و چیزی ازحقیقت را فرو گذاری نمینمایم .

بااینکه‌گمان‌می‌کردم‌بعدازازدواج با (لولیتا)به‌ترتیبی‌مادرش را دور خواهم‌کرد وبااینکه در علم شیمی وداروسازی هم سررشته دارم ، هرگز بفکر نیفتادم‌که با استفاده‌ازعلوم‌درشیمی‌وداروسازی خانم شارلوت هازرادورکنم ومثلا پنج‌قرص از داروی بیکلورد دو مرکور رادرگیلاس شراب‌اوبیندازم واورامسموم نمایم ! . .

ولی فکرمی‌کردم‌که شبی‌درموقع‌صرف شام به‌مادر وقدری‌هم به (اولیتا) داروی‌خواب‌آور بخورانم‌تااینکه‌خانم (هاز)درخوابی سنگین فروبرود وآنوقت من خواهم توانست‌که تا بامداد بالولیتا مغازله‌کنم . بدون‌اینکه مغازله ومعاشقه‌من‌ازحدودی‌مخصوص‌تجاوز کند ویك‌واقعه غیرقابل‌جبران اتفاق بیفتد .ولولیتاچون درخواب بوده،متوجه‌کسی شودکه من‌تا بامداد اورا نوازش میکرده‌ام، ولی حتی این‌فکربصورت یك‌آرزوی مبهم‌وغیر عملی بخاطرم خطورمی کرد ، نه‌مانند فکری‌که منتهی باخذتصمیم خواهدشد ! . .

کیست‌که ازاین‌افکار وآرزوهای مقرون به‌محال‌که فقط یکنوع تفریح ذهنی‌است ،نکند وکیست‌که درعالم خیال (هرکس به نسبت فکر واطلاعات وآرزوهای خود)کاخ‌هائی رفیع نسازد وآرتش‌های

بزرك رابحرکت درنیاورد ومعشوقه زیبارا دربرنگیرد و میلیونها پول را زیرورو نکند .

بنابراین وقتی فکر میکردم که مادر ودختر را باداروی خواب آور خواهم خوابانید تا اینکه بتوانم شب تاصبح لولیتا را دربر بگیرم ، می‌دانستم که‌این‌کار رانخواهم‌کرد ،گو اینکه‌داروی‌خواب آورکه بسیاری ازاشخاص قبل‌ازخوابیدن آن‌را می‌خوردند ،ضرری ندارد ووقتی ببدن صدمه میزند که هر شب و آنهم مدتی طولانی خورده میشود .

خانم (هاز) درنامه‌خودنوشته بودکه درمراجعت باسرعت ساعتی یکصد و سی کیلومتر حرکت خواهدکرد ومن می‌دانستم جاده‌ای‌که معبر اومیباشد ،دربعضی ازنقاط مارپیچ است وهرگاه درآن جاده حادثه‌ای برای‌آن‌زن پیش بیایدو فوت‌کند ، من دیگر لولیتا را نخواهم دید .

بفرض‌آنکه خانم (هاز) اغراق‌گفته باشدوباآن سرعت حرکت نکند وحادثه‌ای‌برایش پیش‌نیاید ،بازتا وقتی‌که بخانه می‌رسدحال پریشان‌خواهد داشت،زیرافکرمی‌کندکه من بعداز خواندن نامه‌اش جامه‌دان خودرا بسته‌وازآنجا رفته‌ام .

این بودکه فکرکردم باردوگـاه تابستانی تلفن‌کنمو به خانم (هاز) بگویم‌که حاضرم‌اوراعقدنمایم‌تا وی باخیالی‌آسوده‌رانندگی کند وخودرا بقتل نرساند یالااقل درراه‌مشوش نباشد .

ولی بجای (هاز) لولیتاگوشی تلفن را برداشت ومعلوم شدکه نیم‌ساعت قبل‌مادرش ازاردوگاه رفته،یعنی بطرف منزل مراجعت نموده ومن‌که تصورمی‌نمودم برسرنوشتی‌که می‌خواست لولیتا رااز من‌جداکند،غلبه‌کرده‌ام ،به محبوبه خودگفتم : لولیتاگوش‌کن ... بعداز این ما ازهم جدا نخواهیم شد وبا همدیگر زندگی خواهیم کرد ، برای این‌که‌من تصمیم‌گرفتم‌که‌با مادرشفاازدواج نمایم .

لولیتا بدواً نفهمید من‌چه‌میگویم و معلوم بودکه مانعی وجود داردکه نمیگذارد وی درست به اظهارات من توجه کند ومن‌برای مرتبه دوم‌گفته خودرا برزبان آوردم وآنوقت لولیتا خنده‌کنان

و با نشاط زیاد گفت :

«آه... شما میخواهید مادرم را عقد کنید... بسیار خوب.. چه موقع عروسی خواهید کرد... قدری صبر کنید ، برای این که یك سك كوچك اینجا هست که میخواهد پای مرا گاز بگیرد... برو گمشو ! . (فهمیدم که جمله اخیر را خطاب به سك بر زبان آورده است)... خوب.. چه موقع عروسی می کنید... اگر بدانید اردوگاه چقدر شلوغ است و چقدر وسائل بازی و تفریح آنجا وجود دارد و...»

من دیگر به صحبت (لولیتا) گوش نمیدادم، برای این که با تأثر متوجه گردیدم که محبوبه بهتر از جانم که همان روز صبح خود را در آغوش من انداخت و مرا بوسید، مرا فراموش کرده است .

بعد فکر کردم پس از این که مادرش را عقد نمودم (لولیتا) را از اردوگاه تابستانی بخانه خواهم آورد .

بعد از این گوشی را روی تلفون نهادم، چون میباید با خانم (شارلوت هاز) وصلت کنم، متوجه گردیدم که لازم است بشهر بروم و مقداری میوه و شیرینی و اغذیه و مشروبات خریداری کنم و بشهر رفتم و با آنچه خریداری کرده بودم، بخانه مراجعت نموده و چیزهائی را که میباید در چمدان گذاشت در آنجا نهادم .

هنگام رفتن بشهر و مراجعت از آنجا که من راجع به وصلت خود با خانم (هاز) خیلی فکر کردم و متوجه شدم که اگر مادر (لولیتا) طراوت یك زن جوان را ندارد باوجود فربهی یك زن خوش اندام و شیك است و خالی از ملاحت نیست و شاید مردی دیگر، اورا زیبا بداند و متحمل مردهائی بسن من عاشق آن زن شوند .

رویهمرفته اگر من مشتاق وصلت با خانم (هاز) نبودم از او نفرت هم نداشتم و وقتی دو کفه تمایل و نفرت را باهم می سنجیدم، می فهمیدم که تمایل سنگینی میکند و اگر (لولیتا) روح و قلب مرا تصرف نکرده بود، ازدواج با خانم (هاز) شاید بمن لذت می بخشود .

من بخود گفتم: بفرض این که من قدری از آن زن نفرت میداشتم، (که چنین چیزی نیست) باز بخاطر (لولیتا) میباید فداکاری کنم و با مادرش ازدواج نمایم تا محبوبه خود را از اردوگاه تابستانی بخانه

برگردانیدودیگر نگذارم که لولیتای عزیزم از من جدا شود .

آفتاب ازوسط السماء گذشت و بطرف مغرب رفت و سایه‌ها بلند شد و من برای این که خود را سرگرم کنم، یك گیلاس (جین) مخلوط با آب (آنانا) نوشیدم .

(توضیح ـ جین عبارت است از یك عرق الکلی که بدوا در انگلستان و هلاند ازغلات و گاهی حبوب تقطیر می‌شد و اینك در بسیاری از کشور ، تقطیر می شود و (آنانا) یك میوه گرمسیری است که در ایران باسم (آناناس) می‌خوانند ـ مترجم)

بعد از نوشیدن گیلاس اول، گیلاس دوم و سوم راهم نوشیدم و همین که سرم گرم شد، بیاد (لولیتا) افتادم و برای این که خود را مشغول بکاری کنم درصدد برآمدم که چمن را که باعلف‌های هرزه آلوده شده بود، مصفی نمایم .

من درحالیکه در چمن مشغول بودم ، می‌توانستم که نزدیك شدن اتومبیل (شارلوت‌هاز) را ببینم ، زیرا وضع جاده نسبت به باغچه هاز، طوری بود که اتومبیل او دیده می‌شد و بعد ازاین که اتوبوس یکی ازهمسایه‌ها وهم یك کامیون کوچك اتوبوس شارلوت نمایان گردید و من از دورمتوجه شدم که خانم صاحبخانه من و مادر (لولیتا) رنك برصورت ندارد .

معلوم بود که اضطراب وی ناشی ازمن است ، چون هنوز نمیداند که آیا من بعداز خواندن نامه اواز خانه‌اش رفته‌ام یا اینکه تصمیم گرفتم بمانم، یعنی باوی ازدواج کنم .

ولی تا آن زن وارد خانه نمی‌شد ، نمیتوانست مرا ببیند و بفهمد که آیا درخانه هستم یا نه و بعداز این که وارد منزل گردید و قدم باطاق (لولیتا) گذاشت، سر را از پنجره اطاق بیرون کرد و مرا در باغچه دید و آنوقت فهمید که من تصمیم گرفته‌ام با او ازدواج کنم .

* * *

وقتی نامزد انسان یك زن بیوه و بچه‌دار و خود انسان یك مرد

جا افتاده باشد که در گذشته عروسی کرده قصد دارد برای مرتبه دوم زن بگیرد، تشریفات عروسی دامنه‌دار نمیشود.

چون نه مرد آرزو دارد که بالباس رسمی مشکی در حالی که گل سفید برسینه زده، زیر بازوی عروس را بگیرد و نه زن آرزو دارد که لباس سفید عروسی را بپوشد ویك تاج از گلهای نارنج که در بهار میروید برسر بگذارد وروی آن تور بیندازد و کتاب دعا (کتاب دعائی که در موقع عروسی بدست میگیرند) بدست بگیرد وروی صفحه کتاب دعای او گلهای ثعلب سفید باشد.

من میل داشتم که درموقع ازدواج من و (شارلوت) دختر او (لولیتا) حضور داشته باشد، ولی ترسیدم که مبادا تمایل من نسبت به لولیتا و علاقه زیاد، که نسبت به آن غنچه نوباوه دارم، سبب گردد که در روز های اول ازدواج وقایعی پیش بیاید که رشته ارتباط مرا با (شارلوت) مادر (لولیتا) قطع کند و ترجیح دادم که دخترك در اردوگاه تابستانی بماند.

(شارلوت) در زندگی عادی و بقول خود او درزندگی تنها، درحالی که با احساسات خود مشغول بود، یك زن سهل انگار بشمار می آمد ولی قبل ازاینکه ما ازدواج کنیم، متوجه شدم که همان زن سهل انگار درباره‌ای ازمسائل یك زن اصولی واهل پرنسیب است واز پرنسیب خود تخطی نمی نماید.

آنچه سبب گردید که بفهمم که شارلوت اهل پرنسیب میباشد، این است که قبل از ازدواج راجع به عقیده من نسبت بخدا پرسش کرد و گفت: آیا شما بخدا عقیده دارید یا نه؟

من که ازاین سئوال غیرمنتظره حیرت کرده بودم، گفتم: من بدون این که تحت نفوذ عقیده قدماء قرار بگیرم، میگویم که بخدا عقیده دارم، چون نمیشود که انسان بخدا عقیده نداشته باشد، چون بطور حتم یك مبداء وجود دارد که جهان را بوجود آورده آنرا اداره می نماید.

بعد بشوخی ازاو پرسیدم که اگر یکی از اجداد مادری من ترك یعنی مسلمان باشد، شما حاضر هستید که زن من بشوید یا نه؟

(شارلوت) گفت: اینموضوع اهمیت ندارد، زیرا من نمیخواهم با یکی ازاجداد مادری شما ازدواج کنم، بلکه خواهان ازدواج باشما

هستم.ولی بدانید که بعد اززناشوئی اگر من بفهمم که شما بخداوند عقیده ندارید خودکشی خواهم کردا.

طوری شارلوت این کلام راجدی برزبان آورد که من لرزیدم .

درآن شهر کوچك (والبته منظورم شهر کوچك مجاور موسوم به (رمس دل) است که شارلوت ولولیتا دحترش برای خرید احتیاجات آنجا میرفتند) یك روزنامه باسم (گازت) منتشر میگردید(دراروپا وآمریکا گازت بمعنای روزنامه است-(مترجم) قبل از عروسی ما روزنامه مزبور یك مقاله راجع به (شارلوت) وهکذا راجع بمن منتشر کرد .

باید بگویم که بیست ماه قبل ازتاریخی که ما ازدواج کنیم (شارلوت) درآن شهر کوچك فعالیتهای نوع پرورانه می نمود ودرامور خیریه شرکت میکرد ودر کلیسای محلی فعالیت داشت وبرای کارهای خیریه باخانمهای دیگر که مادرهمشاگردان (لولیتا) بودند، همکاری می نمود.

معهذا درآن بیست ماه روزنامه محلی موسوم به (گازت) چیزی راجع به شارلوت مینوشت ومسئله ازدواج ماسبب گردید که آن روزنامه مقالهای را اختصاص به(شارلوت) ومن داد .

آقای هومبر، یعنی (من) درآن مقاله بعنوان رجل ادبی و یك جهانگرد معرفی شده بود و خبرنگار روزنامه مزبور مصاحبهای هم بامن کرد وازکتابهائی که من نوشته بودم پرسید ومن باجمال گفتم که کتابها وتحقیقاتی راجع بهچندنفراز شوراء نوشتهام .

ممکن است بپرسید که آیا من بعد ازازدواج با(شارلوت)چون تغییر عنوان دادم وعنوان عضو پانسیون من مبدل بهعنوان شوهر گردید، آیا پشیمان گردیدم، یانه ؟

چون بطوری که همه آزموده یاشنیدهاید، کسی که محبوب یك زن است، بعدازاین که شوهر اوشد، شاید پشیمان میشودبرای اینکه متوجه میگردد زنی که تصور میکرد همواره اورادوست خواهدداشت، غیراز آن است که گمان می نمود .

ولی در مورد من این طور نشد ومن ازازدواج با(شارلوت)پشیمانم نگردیدم وگرچه بعدازاین که وی زن من گردید من در باطن میدانستم که ازدواج باآن زن، عشق (لولیتا) است ومن ازاین جهت با مادر

وصلت کرده‌ام که بتوانم (لولیتا)ی عزیزم را در کنار داشته باشم. ولی ازاین موضوع گذشته وصلت من با خانم (شارلوت) تولید (شوك) برای من نکرد وواقعه‌ای غیر منتظره اتفاق نیفتاد. شب اول بعدازاینکه ماشام خوردیم ویکی دو گیلاس ویسکی نوشیدم و برای اولین مرتبه، باتفاق باطاق خواب رفتیم تا در یك خوابگاه بخوابیم (شارلوت) که قبل از ازدواج وباصطلاح دردوره نامزدی اجاره نمیداد که من قدم بخوابگاه او بگذارم با نوازش ومحبت بسیار مرا برای انجام وظیفه زناشوئی آماده میکرد ومن درحالی که بطور متقابل نوازش های اورا پاسخ میدادم، بخود تلقین میکردم زنی که کنار من می باشد (لولیتا) است وطوری این تلقین درمن موثر بود که میبایدمواظبت کنم مبادا نام (لولیتا) ازدهانم بیرون بیاید ودرروزهای بعد (شارلوت) عکس مربوط به دوران کودکی خود را بمن نشان داد و من متوجه شدم که (شارلوت) در طفولیت بطور مبهم شبیه به (لولیتا)ی من بوده است.

من نمیتوانم بگویم که (شارلوت) درروزهای بعد چگونه نسبت بمن ابراز علاقه میکرد و در بامداد وقتی من و او در آشپزخانه، برای صرف صبحانه مینشستیم ومن شروع بخوردن تخم مرغ وژامبون میکردم، چشمهای (شارلوت) با چه محبت مرا مینگریست وچطور میکوشید که وسیلهٔ راحتی من فراهم شود ووقتی من برای هزینه‌های ضروری درآمد قلیل خودرا منضم بدرآمد اوکردم تا اینکه خرج زندگی خانوادهٔ کوچك مابطورمتوسط بگردد، چقدرخوشحال گردید ومثل این بودکه افزایش درآمد من بردرآمد او، وی‌را توانگر کرده ومیتواند بهتر به آرزوی خودکه تهیه وسائل راحتی من است، برسد.

وقتی (شارلوت) زن من شد. کارهائی که مدتی مدید ترك نموده بود، ازسر گرفت وتوگوئی که ازدواج من بامادر (اولیتا) یکمرتبه آن زن را جوان کرده است. (شارلوت) که تا آنموقع نسبت به تنظیف منزل سهل‌انگار بود وفقط به رفت وروب سطحی اکتفامیکرد، بعد ازاینکه زن من شد، تصمیم گرفت که ازبالای بام تا آخرین زوایای زیرزمین را نظیف کند وتمام لکه‌هارا ازبین ببرد و درزها وشکافها

را بهم بیاورد و نه فقط رودری تمام پنجره‌ها را عوض کرد ، بلکه قسمتی از پنجره‌ها را تجدید نمود و پارچه‌ای راکه روی نیمکت راحتی بود (همان نیمکت راحتی که من روی آن با لولیتا مغازله کرده بودم) عوض کرد و بیك موسسه درشهرفیلادلفی دستور داد که یك دوشك مخصوص برای تختخواب بفرستد ، در صورتی که من عقیده داشتم که دوشك سابق برای راحتی ما دونفرخوب است .

قبل‌ازاینکه (شارلوت) زن من شود، برای مشغول‌شدن رومان میخواند، ولی بعداز ازدواج خواندن رومان راکنارگذاشت و در عوض مجلات و کتابهائی مطالعه میکرد که در آن راجع‌به‌تدبیرمنزل نوشته میشد .

شارلوت زن من اهل (میدل‌وست) بود وهمه میدانندکه (میدل وست) بطوری‌که ازنام انگلیسی‌آن پیداست،منطقه‌ای است واقع‌در مغرب امریکا، ولی‌نه درسواحل غربی‌آنکشور .

(شارلوت)چون ازآنجا بشهرکوچك رمس‌ول آمده‌بود ومدتی طولانی از اقامت او در آن منطقه نمیگذشت ، عده‌ای زیاد را نمیشناخت وآشنایان او عبارت بودند از بعضی‌از همسایه‌های ماکه ما چند نفر از آنها را در جشن کوچك عروسی خودمان دعوت کردیم .

یکی‌از همسایه‌های ما،مردی بودکه باسم (جون فولاو) و من متوجه شدم‌که (شارلوت) باهیچیك، از همسایه‌ها آنطورگرم‌نمیگیرد والبته زن من بازن او،باسم (جان)گرم میگرفت .

(جون‌فولاو) مردی بود چهل ساله‌که در شصت کیلومتری آنجا یك مغازه‌برای فروش وسائل‌وابزار ورزش داشت وچون تیراندازی هم ورزش است، آن مرد تیراندازی با هفت‌تیرکولت را در جنگل مجاور بمن‌آموخت .

(جون‌فولاو) مردی بود تقریباً همه‌کاره ووکیل مدافع‌هم بشمار میآمد ودرگذشته‌گاهی وکالت میکرد وخلاصه زن من با زن او و شوهرش دوستی صمیمی داشت .

ولی باهمسایگان دیگر دارای آشنائی معمولی بود و بعضی‌از

همسایگان ماهم قابل معاشرت (ازنظرشارلوت) نبودند، برای اینکه غرور داشتند.

شارلوت میگفت، آنها چون خانه‌ای بهتراز خانهٔ ما دارند و درآمدشان بیش‌از ما میباشد، تصور مینمایندکه میتوانند با نظر تحقیر بما نگاه کنند.

یکی‌ازآنها مردی بودآهن‌فروش‌که درنزدیکی‌ما خانه‌ای‌بزرك داشت وآن مرد وزن مثل بیش‌از تمام همسایه‌های متکبرما دارای غروربودند و زن من تقریباً هرگز باآنها معاشرت نمیکرد.

تا از سرگذشت روزهای اول ازدواج خودمان‌دور نشده‌ام، خوب است این موضوع را هم بگویم‌که (شارلوت) نسبت بعشقهای گذشته من رشك میبرد ومرا وادار میکردکه بگویم درگذشته جوانها را دوست داشته‌ام ومنظورش این بودکه بعد ازاینکه از من اعتراف گرفت، خاطرات مربوط بزنهای مزبور را کف‌مال کندکه تااینکه از یادم برود، یااینکه من جرئت نکنم‌که خاطرات آنها را بیاد بیاورم، زیرا میدانم‌که لجن‌مال شده است..

او نه فقط بزن سابق من (که گفتم درپاریس عاشق یك راننده روسی‌شد ومرا ترك‌کرد) رشك میبرد، بلکه‌نسبت بزنهائی‌که بطور موقت چندروزبامن بسر برده‌بودند وزن قانونی من‌بشمار نمی‌آمدند، حسد می‌ورزید و مرا مجبور می‌نمودکه باذکر جزئیات چگونگی مناسبات خودرا باآنها برایش بیان‌کنم.

یك روز (شارلوت) راجع بشوهر اول خود صحبت‌کرد وشرحی را که مربوط به روابط خصوصی او وشوهرش بود؛ پیش‌کشید و گفت‌که مرحوم (هاز) شوهر اولش، درمناسبات خصوصی باوی از یك روش وتکنیك خاص پیروی میکرد.

(شارلوت) به‌تفصیل روش مزبور را برای من حکایت کرد و وقتی من خندیدم، از خنده من حیرت نمود وآن وقت من فهمیدم که ازنظر(شادلوت) مناسبات خصوصی یك زن وشوهرطوری دارای جنبهٔ جدی است‌که نباید بآن خندید!..

(شارلوت) بندرت راجع به (لولیتا) عزیز من صحبت میکرد

ودرعوض راجع بیك پسربچه که عکس اورا بمن نشان داد وفرزند وی بود و درخردسالی زندگی را بدرود گفت ، خیلی حرف میزد ومیگفت امیدوارم فرزندی که از شما دربطن من بوجود خواهد آمد، شبیه باین بچه باشد ومن اورا باعشق زیاد بزرگ خواهم کرد .

ولی من خیلی مایل نبودم که از (شارلوت) دارای فرزند شوم، اما متوجه شدم که هرگاه او باردار شود، ناگزیر برای وضع حمل بزایشگاه برود . مدت ده یا پانزده روز من و (لولیتا)ی عزیزم در خانه تنها خواهیم ماند ومن خواهم توانست در آن ایام بطیب خاطر (لولیتا) را درکنار بگیرم ...

گفتم که شارلوت بندرت راجع به (لولیتا) صحبت میکرد وهردفعه که درخصوص دخترش چیزی میگفت، ببدی او یاد می نمود .

شارلوت چندی پیش از ازدواج ما، کتابی که گویا در (شیکاگو) چاپ شده بود، خریداری کرد که این عنوان را داشت (راهنمای کمك برشد فرزند شما)

این کتاب بقول آمریکائیها دارای (تست) هائی بود که میبایستی مادر، ازروی (تست)های مزبور ناظر بررشد جسمی وروحی فرزند خویش باشد .

واما (تست) ها (بقول آمریکائیان) سئوالاتی بشمار میآمد که میبایستی سال بسال جواب آنهارا مقابل سئوالات بنویسد .

مثلا درآغاز سال سوم مادر درقبال سئوالات کتاب مزبور باید بنویسد که وزن فرزند او چقدراست وارتفاع قامتش چقدر میباشد وآیا بااشتها غذا میخورد یانه وآیا اغذیهٔ حیوانی را بیشتر دوست دارد یااغذیهٔ نباتی را وآیا از غذاهای خام بیشترلذت میبرد، یا از غذاهای پخته . .

بهمین قیاس سال بسال مادرباید مقابل سئوالات مربوط بروحیه وصفات معنوی کودك جوابهائی بنویسد. اقلا جواب بدهد که آیا بچهٔ او بازیگوش است یا گوشه نشین، مهربان است یا کج خلق، تودار است وهرچه براو واردبیاید دردل جامیدهد وابراز نمی نماید، یابرعکس تمام تأثرات خودرا بروز میدهد .

من خوب بخاطر دارم‌که شارلوت درآن کتاب درآغاز دوازده سالگی (لولیتا) مقابل سئوالات نوشته بود :

«لولیتادختری است خشمگین ـ قهرکن ـ پرخاش‌جو‌ـ‌بی‌حوصله پررو ـ اهل‌بدگوئی وغیبت ـ لجوج ـ‌شیطان وجنجالی!..»

من وقتی صفات مزبوررا میخواندم، نه فقط متأثر بلکه متنفر میشدم، برای اینکه (لولیتا) بتصور مادرش‌اگر صفات بد داشت، دارای صفات نیك نیز بود .

یکی از صفات نیك (لولیتا) اینکه اراده بخرج میداد وقتی میخواست کاری بکند، بطور حتم آنرا بانجام میرسانید و هنگامی که چیزی میخواست ؛ هرطوری بود بدست میآورد .

صفت دیگرش اینکه همواره (جز در موارد استثنائی‌که متغیر میشد) دارای‌نشاط‌بود وهرگزنشاط مزبور ازوی، دور نمیگردید.

دیگراینکه (لولیتا) درتمام ساعات آماده بودکه خدمتی‌برای دیگران بکند ومن میفهمیدم‌که (لولیتا) از این‌کار لذت میبرد و شبیه نوع‌پروران می‌باشد ، زیرا نوع‌پروران‌که عمر خویش را وقف خدمت بهمنوع مینمایند (از این جهت پیوسته بدیگران خدمت میکنند وازآلام مردم میکاهند وروی زخمها مرهم میگذارندکه از اینکار لذت میبرند .

یکروز نامه‌ای باین مضمون ار طرف (لولیتا) خطاب بمن و شارلوت واصل‌گردید ؛

« هومبر ومادر عزیزم امیدوارم سالم باشید وازشیرینی‌هائی‌که برای من فرستاده بودید، متشکرم، من بلوز پشمی‌خودرادرجنگل گم‌کردم وچند روزاست‌که اینجا سرد شده ووضع من اینجا خوب میباشد وشمارا میبوسم»

وقتی زن من این نامه را خواند، گفت ؛ این‌دخترك ابله بلوز خودراکه پشم خالص بود ،گم‌کرد .

وآنگاه بمن توصیه‌کردکه دیگر برای (لولیتا) شیرینی نفرستم واگرخواستم چیزی برایش ارسال بدارم، بااو مشورت‌کنم.

***

در چند کیلومتری شهر کوچك (رمس‌ول) در جنگل دریاچه‌ای بود که ما در آخرین هفته ماه جولای هرروز کنار آن دریاچه میرفتیم تا آب‌تنی کنیم.

من و «شارلوت» اتومبیل خودرا کنار جنگل میگذاشتیم وبعد ازجاده‌ای باریك که ازوسط درخت‌های کاج میگذشت، عبورمیکردیم، تا بدریاچه میرسیدیم

آنروز درحالیکه من و (شارلوت) ازجاده مزبور میگذشتیم تا اینکه بکنار دریاچه‌برسیم وآب‌تنی کنیم: شارلوت راجع بواقعه‌ای که چند روز قبل اتفاق افتاده بود صحبت میکرد ومیگفت‌که چند روز قبل«جان» زوجهٔ فولاو (که‌بایدبگویم ازنقاشی سررشته داشت وتابلوهائی ترسیم میکرد) صبح زود سه‌پایهٔ نقاشی خودرا دراینجا یعنی دراین جنگل، نزدیك دریاچه نصب‌کرده بود تااینکه وقتی اولین شعاع آفتاب طلوع میکند، در پرتو نور بامدادی خورشید طرحی‌ازاین دریاچه تهیه نماید وحیرت‌زده که «لوئیز» خدمتکار ما (که‌گفتیم سیاه‌پوست بود) عریان‌کنار دریاچه دیده میشود.

من گفتم، درآنموقع آب این دریاچه خیلی سرد است وچگونه «لوئیز» توانست در آن موقع درآب این دریاچه استحمام‌کنند.
زن من گفت، من‌تصورمیکنم که «لوئیز» آن موقع بامداد برای‌آب تنی اینجا نمیآید. بلکه میآید تا عاشق خودرا ببیند!..

موضوع مناسبات خصوصی یك زن سیاه پوست با یك مرد برای من اهمیت نداشت، ولی بعدازگفتهٔ «شارلوت» صحبتی‌را شروع‌کرد که دارای اهمیت‌شد واظهارنمودکه من میل‌دارم یك زن خدمتکار آلمانی مثل‌آن زن‌که پیش همسایه است پیداکنم وبخانه بیاورم.

گفتم، «شارلوت»عزیز وتواگر یك‌زن خدمتکارآلمانی‌استخدام

کنی، اورا کجا مسکن میدهی، زیرا درخانهٔ ما اطاقی وجود ندارد که بتواند اورا جا داد.

شارلوت خندید وگفت: «هومر» عزیز؛ شما نمیدانید کاخی که‌ما درآن سکونت داریم چقدر وسیع‌است:

سپس‌افزود: من میتوانم زن خدمتکار آلمانی‌را دراطاق «لولیتا» جا بدهم.

من حیرت‌زده پرسیدم: آیا میخواهید خدمتکارجدیدرا دراطاق «لولیتا» جابدهید؟

زن من‌گفت: بلی!.

گفتم: پس وقتی «لولیتا» از اردوگاه تابستانی مراجعت‌کرد، کجا سکونت‌کند؟

زن من‌گفت: «اولیتا» هرگز از اردوگاه تابستانی بمنزل مراجعت نخواهدکرد.

وقتی من این حرف را شنیدم، طوری تغییرحال دادم‌که یقین دارم رنگ صورتم عوض شد و زن من متوجهٔ تغییرحالم گردید و گفت: «هومبر» عزیز، شمارا چه میشود!

گفتم: مراچیزی‌نمیشود، ولی‌فکرمیکردم‌که برای چه «لولیتا» از اردوگاه تابستانی دختران بخانه مراجعت نخواهدکرد!!

زن من‌گفت: برای اینکه تصمیم دارم‌که دختررا تربیت‌کنم و برای اینکه تربیت شود و لوس و برمدعی بار نیاید، باید از من دور باشد!..

لذا همینکه اردوگاه تابستانی تمام شد؛ من او را بیك مدرسهٔ شبانه‌روزی دختران خواهم فرستاد وبعد ازاینکه از مدرسه شبانه‌روزی فارغ‌التحصیل شد، اورا بدانشگاه خواهم‌فرستاد و درآنجاهم درقسمت شبانه‌روزی تحصیل‌خواهدکرد، زیرا اگراین دختردرخانه کنارمن زندگی‌کند، طوری فاسد خواهد شدکه قابل‌اصلاح نخواهد بود.. ویگانه‌شانس‌اصلاح و تربیت او در این است‌که دور از من زندگی‌نماید ولذا من تصمیم قطعی گرفته‌ام و دیگر «لولیتا» بخانه

نباید واز اردوگاه تابستانی مستقیم بمدرسه شبانه‌روزی برود!..

وقتی من این حرف‌را شنیدم، طوری مضطرب و پریشان شدم که دریافتم‌نمیتوانم خونسردی را حفظ نمایم و به«شارلوت» گفتم که‌چون عینك آفتابی خودرا دراتومبیل جاگذاشته‌ام ، برمیگردم تا آنرا بیاورم وباین بهانه از زنم دور شدم تااو ارتعاش بدن وتغییر رنگ صورت مرا نبیند .

اگر (شارلوت‌هاز) زن سابق‌من بودکه گفتم درپاریس مرا رها کرد وبیك راننده تاکسی(که افسر سابق ارتش امپراطوری روسیه بود) پیوست ، من‌می‌دانستم که بااوچگونه‌رفتار کنم‌ومچ باریك دست اورا میگرفتم ومیفشردم‌وباومیگفتم که نباید (لولیتا) بمدرسه شبانه روزی برود ، بلکه‌بعدازخاتمه تعطیل تابستان بایدبه‌منزل‌مراجعت کند ولی‌با(شارلوت)آمریکائی نمیتوانستم اینکاررا بکنم‌و(شارلوت) در نظرمن محترمتر ازآن‌بودکه قادر باشم‌مچ‌دست‌اورا بفشارم‌واورا وادارم که‌مطیع‌امرمن‌شود!.

من درگذشته به مناسبت‌این‌که (شارلوت) مادر لولیتای عزیز من بود ، نسبت باوخیلی تواضع واحترام‌میکردم و تواضع گذشته من ازاین بودکه بتوانم درمورد آن‌زن‌خشونت‌نمایم.

(شارلوت)گرچه فهمیده بودکه (لولیتا) نسبت بمن‌علاقه‌دارد، ولی نمیدانست که‌من عاشق دختر خردسال اوهستم ویگانه‌مزیت‌من نسبت باوهمین بودکه می‌دانستم وی از این موضوع اطلاع ندارد .

اگر زن سابق من درصدد برمیآمدکه(لولیتا) رابرای‌همیشه از من جدا کند ، من باومیگفتم ای‌زن ، من‌شوهرتووفرمانفرمای‌زندگی خانوادگی هستم‌وتصمیم‌من اینست که(لولیتا) نباید به مدرسه شبانه روزی برود .

اما درقبال (شارلوت)نمیتوانستم‌حتی بانزاکت وفروتنی‌بگویم: (شارلوت عزیز موافقت کن که لولیتا بعد ازخاتمه اردوی تابستان دختران بمنزل‌مراجعت‌کند)

برای اینکه شارلوت زنی بود اهل‌پرنسیب و کسانی‌که زنهای امریکائی واهل‌پرنسیب‌را دیده‌اند ، میدانند که‌من‌چه‌میگویم.

این نوع زنها وقتی‌تصمیمی بگیرند ولوتصمیم رفتن به‌بازار و

خرید یك جفت کفش باشد ، نمیتوان عزم آنها را تغییر داد .

واما اکنون واقعیت را برای (شارلوت) حکایت میکردم و باو می گفتم که من (لولیتا) دختر کوچك تورا دوست میدارم و باین جهت با تو وصلت کردم که (لولیتا) در کنار من باشد و گرنه من عاشق تو نبودم و نمیخواستم که تورا عقد کنم که امروز هم با میدم راجعت (لولیتا) با تو زندگی مینمایم.

اگر من این حرف را به (شارلوت) میگفتم ، یکمرتبه رنك صورتش سفید میشد و شاید لبهای او بلرزه درمی آمد و بعد بمن میگفت، (هومبر) رابطه ما قطع شد و دیگر بین من و تو مناسبتی وجود نخواهد داشت .

ومن مطمئن بودم که آنچه آنزن میگوید ، قطعی است و (شارلوت) دیگر نظر بصورت من نخواهد انداخت و هرگز با من حرف نخواهد زد .

گفتم که من ببهانه آوردن عینك آفتابی از (شارلوت) جدا شدم و در بازگشت خود را به پارکنیك (محل توقف اتومبیلها) رسانیدم. پارکنیك زیر درختهای کاج بود و در آنجا پشت یك میز کوچك که روپوشی ارغوانی و کهنه داشت ؛ نشستم و بفکر فرو رفتم چه کنم.

چند دقیقه بعد بصدای درختهای کاج گوش دادم، زیرا نسیم میوزید واشجار کاج را بصدا درمیآورد .

بعد دو دختر جوان ولی خردسال که هریك از آنها (مایو) برتن داشتند و (مایو)ی آنها دوقطعه بود و قطعه ای پستان آنها را می پوشانید وقطعه دیگر بجای شورت بکار میرفت و از یك اطاق کوچك (مخصوص کندن لباس کنار دریا و در یاچه ها خارج شدند.

یکی از آنها سوار یك بیسیکلت شد و دیگری عقب وی نشست و پاهای عریان وقشنك او آویخته شد و دختری که جلو نشسته بود ، پا زد و آن دو نفر دور گردیدند و آنوقت من بفکر افتادم که باید (شارلوت) را ازبین برد که من بتوانم بدون اشکال ومانع (لولیتا)ی عزیزم را در بر بگیرم.

هیچکس قادر نیست که باخونسردی نقشه یك قتل را طرح نماید وهر جنایت قتل که اتفاق میافتد ، دارای یك عامل محرك است و عامل

مزبور در یك لحظه یادوره بخصوص جنایتکار راتحریك می نماید و اورا وادار به قتل میکند .

حتی جنایات عجیب که مردم تصور می نمایند که مسبوق به یك نقشه وتمهید قبلی بوده، دارای عامل محرك است.

مثلا اگر جنایتی را که درپایان قرن نوزدهم درجنوب فرانسه اتفاق افتاد در نظر بگیرید، می بینید عاملی وجود داشته که سبب گردیده یك مرتبه قاتل تحریك شود ومبادرت بهمحومقتول نماید .

در پایان قرن نوزدهم میلادی ، در شهر (آرل) یا (آرلست) واقع در جنوب فرانسه، خانمی زیبا زندگی میکرد که با یك سرهنك کوتاه قدوفربه موسوم بهسرهنك (لاکور) ازدواج کرده بود .

یکروز درحالی که سرهنك (لاکور) وخانم او درخیابان وسط جمعیت قدم میزدند ، مردی بلندقامت که ارتفاع قامت وی از یکمتر و نود سانتیمتر تجاوز می کرد و ریش داشت، یکمرتبه بـزن زیبا حمله ور گردید، وکارد خودرا یکمرتبه دریشت آن زن فرو کرد .

سرهنك (لاکور) دندان را دردستضارب فروبرد وازقضا درهمان لحظه که دندان سرهنك دردست آنمرد فرو رفت ، یك ایتالیائی که در آن خیابان سکونت داشت وبرحسب تصادف درآنموقع بایك مادهٔ منفجره مشغول بود ، سبب انفجار آن ماده گردید و بر اثر انفجار مزبور سرهنك کوتاه قد بزمین خورد وعابرین گریختند وقاتل فرار کردو کسی نتوانست اورا دستگیر نماید و همه گفتند آن مـرد از اینجهت در صدد قتل خانم (لاکور) بر آمد که درگذشته عاشق او بود !.

حتی در اینمورد که یك جنایت غیرمنتظره وقوع می افتدوعده ای میگفتند که قاتل مدتی در تعقیب مقتول بوده و بعقیده من مرد بلند قامت و ریشو نمی توانسته با خونسردی مرتکب قتل آنزن گردد .

بطور قطع آنمرد وقتی زن مزبوررا با سرهنك (لاکور) دید، طوری تحریك شده که دریك لحظه حزم واحتیاط را فراموش نموده وتحت تأثیر جنون موقتی که گذشته وآینده را ازنظر انسان محو میکند ، مبادرت بهقتل کرده است!.

خلاصه منهم در این موقع اندیشیدم که برای بهره برداری از

عشق (اولیتا) باید (شارلوت) مادر اورااز بین ببرم .

بعد عینك آفتابی خودرا برداشتم و نزد زنم مراجعت کردم و طوری آهسته باوملحق شدم که وی ارزید، چون نفهمید که من چه موقع بوی ملحق گردیدم.

بعد گفت : (هومبر) ، آیا میل داری که شنا کنیم؟ گفتم: یك دقیقه صبر کن تا من فکر خودرا باتمام برسانم.

(شارلوت) پرسید: آیا من هم در فکر نوشرکت دارم یا نه ؟

گفتم : بلی (شارلوت) عزیز ، مگر ممکن است که من فکری بکنم تو در آن شرکت نداشته باشی ؟!

بعد (شارلوت) که یك سرپوش سیاه رنك لاستیکی مثل شب کلاه برسر نهاده بود ، وارد آب دریاچه گردید و من هم درعقب او وارد آب شدم وشروع به شنا کردم.

نقطه ای که ما از آنجا وارد آب میشدیم ، یك ساحل (یك پلاژ) خلوت بود وبجز در روز یکشنبه که کنار دریاچه شلوغ باشد ؛ هیچ کس در آن ساحل بنظر نمیرسید.

ساحل عمومی ؛ یعنی ساحل شلوغ درطرف راست ما قرار گرفته بود ، ولی کسانی که آنجا بودند، مارا نمیدیدند و ماهم آنها را نمیدیدیم.

در آن موقع از روز ، حتی در ساحل عمومی هم کسی نبود ومن قبل از رسیدن به ساحل دریاچه ، باین موضوع پی برده بودم .

دریاچه وسواحل آن ازهمه طرف خلوت بنظرمیرسیدوهیچ کس روی آب واطراف دیده نمیشد ، دو نفر که در نقطه ای از ساحل مشغول ساختن کلبه ای بودند ومن از دور آنها را مثل دو مورچه میدیدم .

من آن دو نفر را میشناختم ومیدانستم که یکی از آنها یك پلیس بازنشسته است ودیگری یك لوله کش بازنشسته

پلیس بازنشسته ازلحاظ نژادی لهستانی بود (ولابد میدانید که در آمریکا میلیونها آلمانی ولهستانی وایتالیائی و سایر ملل اروپا زندگی می کنند) واسم لهستانی هم داشت وآن دو نفر یك قایق داشتند

وروزها سوار آن‌می‌شدند وازدریاچه‌عبورمیکردند و درنقطه‌ای از ساحل دریاچه‌یك کلبه‌می‌ساختند .

ساختمان کلبه مزبور لزوم‌نداشت و مفید نبود ، ولی‌آن‌دومرد بازنشسته فقط‌برای این که‌خودرامشغول کنندوچیزی بسازند، آن کلبه رامی‌ساختند.

وقتی صدای‌چکش‌های آن‌ها ازراه دوربگوش من‌میرسید، حس میکردم که آن‌صدای‌شدید‌متناسب‌با جثه‌های کوچك آن‌دو نفر که‌ازدور مثل مورچه‌جلوه‌میکردند نیست.

وقتی وارد آب‌شدیم‌ومن وشارلوت شروع به‌شنا کردیم ،من‌دریافتم، چون دریاچه وسواحل آن خلوت است وچون آن دو نفرمشغول‌ساختن کلبه هستند بقدری‌دور می‌باشند که نمیتوانند عمل مرا ببینند ، لذا من می‌توانم که شارلوت رادر دریاچه‌غرق کنم و این‌طوز جلوه بدهم که اوغرق‌شده‌است.

طبیعی است که هنگام غرق‌کردن(شارلوت) من باید فریاد بزنم وازآن دونفر کمك بخواهم و چنین‌جلوه‌بدهم که خودمن به‌مناسبت‌این که ناشی‌هستم قادربه‌نجات زنم‌نمی‌باشم .

لیکن موقعی‌باید فریاد من‌روی‌آب دریاچه‌منعکس شودوبگوش آن‌دونفر برسد که اطمینان‌داشته‌باشم‌که شارلوت‌مرده‌است!.

حتی اگرشارلوت بکلی نمرده باشد ، چون مدتی‌طول می‌کشد که قایق‌حامل‌آن‌دونفرعرض دریاچه راطی‌کندوبمن‌برسد(شارلوت) خواهدمرد وهنگامی‌آن‌دو نفر بمامیرسند که‌جسد شارلوت درعمق‌ده متری‌درکف‌دریاچه‌قرار گرفته است!.

راه‌کار این است‌که‌یك مرتبه من پای شارلوت‌رابگیرم وزیرآب بروم واورا‌باخودزیرآب‌ببرم .

چون زن من یك‌شناگرماهرنیست ونظر این‌که حرکت من‌غیر منتظره‌است، به‌محض این‌که زیرآب‌رفت، مقداری‌زیادآب‌واردشکمش خواهدشد ومن‌همچنان اوراز‌یرآب‌نگاه‌خواهم‌داشت وچون خود در شنا مهارت‌دارم می‌توانم‌یك‌دقیقه زیرآب‌بمانم.

سپس برای تازه‌کردن نفس از زیرآب خارج خواهم گردید ؛ ولی (شارلوت) را زیر آب نگاه خواهم داشت و وقتی مطمئن شدم

که بی‌حس گردیده فریاد خواهم‌زد و کمك خواهم‌خواست و فریادهای جگرخراش‌من بگوش آن‌دونفر خواهد رسید و قایق‌را براه خواهند انداخت و بمن خواهند رسید و من شیون‌کنان‌با آنها خواهم گفت که (شارلوت) غرق‌شده است.

غیر از آن‌دونفر که مشغول ساختمان کلبه بودند، ویك‌هواپیمای کوچك سرخ رنك که در فضا پرواز میکرد و دور می‌شد، هیچ‌کس اطراف دریاچه وجای‌دیگر نبود که شاهدجنایت‌من باشد.

میدانستم‌که بهترین موقع برای ارتکاب جنایت فرا رسیده‌ومن اگر پای (شارلوت) را بگیرم واورا باخود زیر آب ببرم (لولیتا) ی نوباوه‌مال‌من‌خواهدشد !..

ولی ای‌خانمهاوآقایانی‌که‌این سطوررا میخوانید، من‌آن‌کاررا نکردم وبجای این‌که شارلوت را به‌قتل‌برسانم، برگشتم وراه ساحل راپیش گرفتم.

من دانستم‌که نه‌در آن‌روز میتوانم شارلوت را به‌قتل برسانم ونه درروزهای دیگر وکشتن‌زنی مثل (شارلوت) با آن محبت‌ونزاکت از عهده‌من ساخته‌نیست.

اگرزن سابق من‌که درپاریس ازمن‌جداشد، بامن‌بود (گرچه نمیتوانستم اورابه‌قتل برسانم) ولی ممکن بودبصورتش‌سیلی‌بزنم، ولی میدانستم که نمیتوانم حتی بایك برگ گل، لطمه‌ای بربدن شارلوت وارد بیاورم وبفرض محال اگر بخواهم اورا به‌قتل‌برسانم، به‌محض این‌که پای‌شارلوت رابگیرم. چشمم به‌چشم‌او خواهدافتاد یا صدای فریادوی‌راخواهم شنیدوپایش رارهاخواهم کرد.

شبهه‌را قوی میگیریم‌که‌آن‌قدر بیرحم‌وخشن باشم‌که بتوانم‌آن زن راابه‌قتل برسانم، تاآخرین‌روز زندگی منظره مرك او ازیادم نخواهد رفت وهرشب خیال‌آن زن، سبب بیخوابی مرخواهدشد!.

متأسفانه من درقرن بیستم میلادی زندگی میکنم، نه‌در قرن پانزدهم تا این‌که قادر باشم بوسیله زهر، شارلوت‌راازبین ببرم.

درآن دوره وقتی یك‌زن‌مزاحم دیگری می‌شد و برایش اشکال می‌تراشید ووضعی پیش‌میاورد که اورامحروم مینمود یا نمیگذاشت

که سودی بوی برند ، شخص عاصی متوسل بزهرمیگردید!

زهر بیشتر در کاخ‌ها وجاهائی که مردم روی تختخوابهای اطلس وارغوان وزربفت میخوابیدند بکار برده میشد وبعدازمرگ شخصی که مزاحم بود . چنین جلوه میدادند که بمرگ ناگهانی ولی طبیعی مرده است ولاشه‌اش رابگورستان میبردند . ودفن میکردند .

امروز نمیتوان بازهرکسی رابقتل رسانید ، برای اینکه دراین عصر جنازه مرده رابرای دفن بگورستان نمیبرند ، بلکه باداره طب قانونی منتقل مینمایند وبراثر کالبد شکافی معلوم میشود که اورا بقتل رسانیده‌اند.

آن دوره گذشت که هرمرد عامی و بی‌سواد میتوانست دیگری را بقتل برساند و ازمکافات عمل مصون باشد.

امروز شخصی که میخواهد مبادرت بقتل کند ، میبایدیك دانشمند بشمار بیاید و بتواند مثل یك شطرنج باز نابغه که یکصد حرکت آینده مهره‌های شطرنج رادرنظر میگیرد، تمام حوادث احتمالی و غیر احتمالی آینده را ازنظرعمل نیز پیش بینی کند .

از مسئله پیش‌بینی‌های علمی وغیر علمی گذشته ، سنخ تربیت ما طوری است که نمیتوانیم مثل مردان قدیم و مثلا مردان قرون چهاردهم ویا نوزدهم میلادی مرتکب جنایت شویم

آنها وقتی بیك زن تمایل پیدا میکردند ، بدون توجه باینکه نتیجه عملشان چیست ، بزور متعرض زن میشدند ووقتی با یکنفر دشمن بودند وسط خیابان شمشیر را ازنیام میکشیدند و او رابقتل میرسانیدند ، ولی ما طوری تربیت شده‌ایم که نمیتوانیم اینطور باشیم .

ما وقتی عاشق یك زن میشویم ، در حضور اومیکوشیم که روی طغیان نفسانی سر بسرش بگذاریم وسعی می‌کنیم که احساسات تند خودراعقب بزنیم ومحرومیت عشقی وجنسی را تحمل نمی‌نمائیم ولو تحمل این محرومیت برای ماعقده‌های روحی بزرك بوجود بیاورد.

وآنگاه که عقده‌های بزرك روحی بوجود آمد ، درعالم پندار وخیال زنهای زیبا را دربر میگیریم وازدشمنان خود بسختی انتقام میکشیم ولی تجاوزات وتعرضات ماهرگز از حدود خیال تجاوز نمی‌نماید

برای اینکه مسخ تربیت‌ها طوری است که همه شاعر مسلک شده‌ایم.

یك شاعر در عالم پندار ورؤیا خورشیدها راخاموش وروشن میکندوکهکشان‌ها را بحرکت درمی‌آورد یا متوقف می‌نماید و در پهنه کره‌خاك، آرتشها را ازبین میبرد وکشورها رامی‌گشاید ، ولی تمام اینکارها ازحدود تصور واندیشه‌شاعر که بصورت‌شعرروی‌کاغذ می‌آید، تجاوز نمیکند.

فکر جنایت من‌هم‌ازحدود اندیشه تجاوز نکرد ، بااین وصف بایدبگویم که‌ازیك خطر بزرك ناشی‌ازوسوسه نفسانی گذشتم.

بعد از این‌که بساحل آمدیم و روی حوله‌های بزرك‌خودنشستیم (شارلوت) پستان‌بند خودراگشود وبعد دست راحلقه گردن‌من کرد ولبهایم‌را بوسیدوگفت:(هومبر) اگربدانی چقدر توراد‌وست‌میدارم وبعد سیگاری درجیب لباس خویش بیرون‌آوردوروشن کردوکشیدو خواست روی‌حوله درازبکشد و درآن موقع‌صدائی بگوش‌مارسید و (شارلوت)گفت : باز این‌بچه‌های شیطان پیداشدندوبا شتاب پستان بندخودرابست.

ولی‌بچه‌ها پیدانشدند بلکه (جین‌فولار) باسه پایه نقاشی خود نمایان شدوگفت:(شارلوت روزشما بخیر.

زن‌من گفت : آیا میدانید که‌ماراترسانیدید؟

(جین) خندیدوگفت : من آن‌بالا وسط‌درخت‌ها بودم‌ومیخواستم تابلوی خودراکه منظره‌دریاچه است تمام‌کنم‌ومیدیدم که‌شمامشغول شنا بودید ونور آفتاب طوری‌روشنائی داشت‌که‌من ازآن راه‌دور حتی ساعت‌مچی‌آقای(هومبر) رامیدیدم‌وشوهر شمافراموش‌کرده‌بود که ساعت خودراقبل‌ازآب‌تنی‌بازکند.

زن‌من گفت که ساعت شوهرم غیرقابل نفوذ است‌وآنوقت (جین) سه‌پایه نقاشی خودرازیر سایه درختها نهادوچون (مایو) دربرداشت وپاهای عریان خودرا درازکرد و بعنوان اینکه ببیندآیا آب وارد ساعت‌گردیده یانه ، دستم‌راگرفت وروی‌ران‌عریان خویش نهاد و من ازاوپرسیدم: شوهر من امروز مراجعت می‌کندیانه؟

(جین) گفت:بلی‌وامروز برای‌صرف ناهاربه‌منزل مراجعت‌خواهد کرد.

آنوقت دستم را ازروی‌ران خودبرداشت وگفت:ازآنجا که من قرارگوفته بودم ونقاشی میکردم همه حرف‌را می‌توان دید و هیچ چیز از نظر من پنهان نمی‌ماند ویکروزکه درآنجا مشغول نقاشی بودم ، دیدم که‌یك پسرویکدختر خردسال درهمین‌جا که ما نشسته‌ایم عشق‌بازی میکردند .

در اینوقت شوهراوکه مراجعت کرده‌بود ، بجمع‌ماملحق گردید وصحبتهای دیگر پیش آمد .

* * *

من بدون اینکه هرحرفی‌را مورد نکوهش قرار بدهم ، باید بگویم که برحسب عادت‌کم حرف هستم و بخصوص وقتی‌که ناراحت میشوم ، سکوت مینمایم.

زن سابق من درپاریس‌ازسکوتم متاذی‌بود وبدفعات گفت : آنچه مرا بسیار ناراحت میکرد،این‌است‌که‌نمی‌دانم وقتی‌توسکوت‌میکنی درچه‌فکر هستی !.

ولی (شارلوت) از سکوت من متاذی نبود ووقتی من سکوت میکردم .اوهمچنان‌حرف میزدوگاهی صورتم‌را نوازش مینمود.

بعد از آنروزکه‌گفتم من بفکر قتل (شارلوت) افتادم ، یك هفته با کسالت گذشت ودرآن روزها چند مرتبه باران‌باریدوهوا ابربود .

هرروزکه میگذشت،عزم زن من برای اینکه (لولیتا) را هرگز بخانه‌نیاورد،جزم‌تر میشد وواقعه‌ای اتفاق افتادکه‌مراقدری‌امیدوار کردکه شاید بتوانم «لولیتا» رانزدخود بیاورم .

واقعه مزبور اینست‌که یکشب هنگام صرف شام،موقعی که زن من قاشق سوپ رابدهان میبرد، گفت : هومبر عزیز ، میخواهم‌یك خبرغیر منتظره‌وخوش‌بتوبدهم .

گفتم آن‌خبرچیست؟زنم گفت: که‌در پائیزامسال‌من‌وتو بانگلستان

مسافرت خواهیم کرد.

من با دستمال کاغذی سرخ رنگ دهان خودرا پاك کردم و بعد گفتم: « شارلوت » عزیز ، من هم میخواهم یك خبر غیر منتظره بتو بدهم .

زنم پرسید: خبر توچیست؟

من تبسم کنان گفتم : خبر غیرمنتظره من اینست که ما امسال پائیز بانگلستان نخواهیم رفت .

«شارلوت» طوری ازاین حرف حیرت کرد که چند لحظه باشگفت مرا نگریست ، ولی تبسم من اورا آسوده خاطر نمود و پرسید: برای چه ما به نگلستان نخواهیم رفت؟

● گفتم : «شارلوت» عزیز ، علت نرفتن ما بانگلستان ساده است و آن اینکه درسعادتمندترین زندگی زناشوئی کوچك ترین اختلاف وجود ندارد مثل زندگی ما تصمیماتی که گرفته میشود نباید همواره یك طرفی باشد، یعنی فقط زن تصمیم بگیرد و مردهم گاهی میتواند اظهار نظر کند .

من خوب میدانم که شما که یك امریکائی هستید ، خیلی میل دارید با کشتی از اقیانوس اطلس بگذرید و در کشتی همنشین شهریار بولاد باقلع یا کائوچو یا گوشت منجمد وخام او باشید وخود را بانگلستان برسانید ودرلندن مراسم عوض شدن نگهبانان سرخ پوش کاخ سلطنتی را که کلاههای بزرگ پاپاخ برسردارند ببینید، ولی من که اروپائی هستم واورپا را پشت سر گذاشته ام ، ازدنیای قدیم حتی انگلستان آن نفرت رادارم. چون آن قدر خاطرات ناگوار ازقاره اروپا درذهن من باقی است که هیچ نوع تبلیغ آژانس های مسافری نمیتواند مرا مایل بسفر کردن باروپا نماید.

(شاولوت)زن من خواست اعتراض کند. ولی من جلوی حرف اورا گرفتم و گفتم :(شارلوت) عزیز، این موضوع که بمیان آمد یك مسئله فرعی است ومسئله ای که اصل میباشد موضوع تعادل زناشوئی ما بشمار میآید، شما میدانید که من در تمام مواقع مطیع تمایلات شما بوده ام . مثلا شما گفتید که مطالعه بعد ازظهر را ترك کنم وبدن رادر معرض اشعهٔ آفتاب قرار بدهم تا این که نیروی جسمی من قوت بگیرد و من از

دستور شما پیروی کردم وکتاب ومطالعه بعداز ظهررا رهانمودم تا بجای اینکه یك دانشمند شوم،مبدل به یك رب النوع زیبائی بین مردان گردم وقتی شما مایل میشوید که مرا بهضیافتهای عصرانه ببرید ووارد منزل دوستان خودوبخصوص خانواده (فولاو) کنید ، بازبدون هیچ ایرادمطیع تمایل شما میشوم و موقعی که تصمیم می گیرید که اطاقهای منزل رارنگ کنیدوتزئینات خانه راعوض کنید، ازطرف من کوچکترین ایراد گرفته نمیشود .

غیر از اینها ،شما(شارلوت) عزیز تصمیمات دیگر . . . دیگر ازانواع گوناگون .. می گیرید که من با بعضی از آنها بکلی مخالف هستم ،ولی تاامروز یك بارهم زبان به مخالفت نگشوده‌ام ، ولی یك موضوع اصلی وجود دارد وآن این است که آیا یك شوهر که درزندگی خانوادگی من باشد، حق دارد درخصوص تعلیمات مربوط به خانواده گاهی اظهار نظر بکند یا نه ؟!

وقتی شارلوت این حرف را ازمن شنید،ازجا برخاست ومیز رادور زد وبمن نزدیك شد،ویك مرتبه زانوها رابرزمین نهاد ودوپای مرا دربغل گرفت وگفت: (هومبر) من از شما معذرت وبخشایش میخواهم، شما خداوندگار من هستید واطاعت ازشما برمن واجب میباشد.

سپس بمن فهمانید که خدمتکار او(لوئیز) ازخانه بیرون رفته وخانه خالی ازاغیار است وازمن خواست که بااستفاده از آن فرصت، بسوابگاه بروم .

این واقعه کوچك سبب گردید که من تامدت چندروز توانستم مشغول بخود باشم وبیشتر در اطاق خودبسر ببرم و اوقاتم راصرف مطالعه کنمو بخصوص درتنهائی قیافه واندام(لولیتا)ی عزیزم را در خاطرمجسم نمایم . . .

سه روز بعدازواقعه مربوط بهمسافرت بارو پاکه من با آن مخالفت کردم و(شارلوت) ازمن معذرت وبخشایش خواست،در اطاق خودکه خوابگاه وهم استودیو«محل کار» بود نشسته،یك جلد از کتاب«دائرة المعارف دختران جوان»را بدست گرفته،مرور میکردم ودر فکر «لولیتا» بودم !

«شارلوت » آهسته درب اطاق راکوبید و واردگردید من می

دانستم علت ورود او باطاق این است که حس میکند از دو روز باین طرف ، روحیه من قدری تغییر کرده برای این که وقتی میخواستیم بخوابیم، من سر را روی بالش میگذاشتم و تا صبح روز دیگر از خواب بیدار نمیشدم، در صورتی که « شارلوت » انتظار داشت که قبل از خوابیدن مورد نوازش قرار بگیرد .

آنروز بعد از اینکه «شارلوت» وارد اطاق گردید، بمن گفت: آیا من مزاحم مطالعه شما نیستم ؟ !

من کتاب «دائرة المعارف دختران جوان» را وارونه روی زانوی خو گذاشتم و شارلوت به یک میز عسلی کوچک «۱» که در آن اطاق بود و آنرا باچوبی بظاهر چون چوب فوفل ساخته بودند ، نزدیک گردید .

میز مزبور یک کشو داشت که قفل بود و «شارلوت» ازمن پرسید آیا شما باین میز عسلی علاقه دارید ؟

پرسیدم : چرا این سئوال را ازمن میکنید ؟

«شارلوت» گفت: برای این که این میز خیلی زشت است و بهتر آنکه در این اطاق باشد .

گفتم: «شارلوت» باین میز کار نداشته باشید «شارلوت» پرسید آیا کلید کشوی این میز نزد شماست ؟

گفتم: من کلید آنرا پنهان کرده‌ام. «شارلوت» پرسید : برای چه پنهان کردید ؟

من بالحن شوخی گفتم ، برای این که نامه‌های عاشقانه‌ای که در گذشته دریافت کرده‌ام، در این کشو میباشد .

با اینکه گفته من بلحن شوخی ادا گردید «شارلوت» را ناراحت کرد

---

(۱) توضیح ــ مترجم در خصوص کلمه عسلی تردید دارد و فکر میکند شاید میز عسلی را با این املاء ننویسند، ولی بعد از تحقیق از چند نفر از فضلاء شنیده میز عسلی عبارت از میزی است کوچک که در قدیم اروپائیان در بامداد پشت آن میز عسل یا صبحانه میخوردند معهذا مترجم احتیاط را از دست نمیداد و باز راجع باین کلمه تحقیق خواهد کرد ــ مترجم)

و نگاهی شکسته بمن انداخت (۱) که من آن طرز نگاه کردن شارلوت را دوست نمیداشتم .

بعد من کتاب دائرةالمعارف مربوط به دختران جوان را که وارونه روی زانوها نهاده بودم آن را بر داشتم وصفحاتش راورق زدم و بعضی از صفحات رامرور کردم.

«شارلوت» کنار پنجره رفت و چندلحظه باانگشتهای خودروی شیشه پنجره زد وسپس بر گشت وکنار صندلی من نشست،بطوری که صورتش نزدیك صورت من باشدوصفحه کتاب رانگریست .

در آن صفحه ،منظره ای ازیکی ازایالات آمریکا درساحل اقیانوس اطلس دیده میشد وشارلوت انگشت خودرا روی منظرهٔ مزبور نهاد وخطاب بمن وبا لحن تشریفات (ولی تشریفاتی مقرون بمحبت و شوخی) گفت : آیا عالیجناب میل دارندکه پائیز امسال رادر این منطقه بسر ببرند ؟

منهم بالحن شوخی از«شارلوت» پرسیدم: برای چه میگوئید که آیا من میل دارم که پائیز امسال رادراین منطقه بسر ببرم .

شارلوت گفت: برای اینکه من این منطقه را می شناسم و در گذشته مدتی درآنجا بسر برده ام .

در دل گفتم : بعید نیست که درگذشته ، هنگامیکه آقای (هاز) شوهر اول شارلوت زنده بود ، زن و شوهر ایام تابستان یا پائیز را در آن منطقه بسر میبرده اند واینك (شارلوت) بمحض دیدن منظره آن منطقه بیاد گذشته افتاده و فکر کرد که در پائیز امسال مرا بآنجا ببرد .

بعد (شارلوت) گفت : در این منطقه مهمانخانه ایست که اغذیه مطبوع دارد وچون خلوت میباشد، هیچکس مزاحما نشان نمیشود .

آنگاه «شارلوت» موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: عزیزم ، برای شام چه میل داری ؟ وچه غذائی تهیه کنم .

---

(۱) نگاه شکسته در زبان فارسی یك تعبیر نامناسب نیست و شعرا ونویسندگان ما بدفعات این تعبیر رابکار برده اند و یکی از شعرای معاصر میگوید «طبیب با پدرم گفت کز شکسته نگاهی ــ توان شناخت جوانی که درد عشق کشیده» . «مترجم»

گفتم: «شارلوت» عزیز تومیدانی هرغذائی که تو بخوری من نیز خواهم خورد.
شارلوت گفت: امروزما برای شام میهمان هم داریم و «جین فولاو» وشوهرش بخانه ماميآیند.
دیگر «شارلوت» چیزی نگفت واز اطاق خارج شد وبعدازرفتن وی من برخاستم ونظری بمحل پنهان کردن کلیدکشوی میز عسلی انداختم که بدانم آیا کلیدآنجا هست یانه؟
من کلیدکشوی آن میزکوچك را زیر تیغ خودتراش پنهان کرده بودم و تیغ خودتراش من جعبه‌ای داشت که کف آن از مخمل بود و من کف آن جعبه را بلندکردم وکلیدراآنجا گذاشتم.
من تصورمیکرم که «شارلوت» هرگز نمیتواند کشوی میزکوچك را از آنجا پیداکند وآنروز وقتی زیرمخمل را وارسی کردم، دیدم که کلیدکماکان آنجاست، براستی پنهان کردن یك چیز، دریك خانه بطوری که زن خانه نتواند آنرا پیداکند، کاری است دشوار.

***

تقریباً یك هفته بعدازآخرین بارکه من و شارلوت دردریاچه آب‌تنی کردیم، خبری‌ازموضوع گماشتن «لولیتا» بمدرسه شبانه‌رروزی بما رسید، خبر مزبور برای من خیلی مسرت‌آور بود، زیرا اطلاع میدادندکه اینك‌نمیتوان لولیتارا وارد مدرسهٔ شبانه‌روزی دختران کرد ونامش را درآن مدرسه نوشت، ولی اگر، آقای «هومبر» و خانم ایشان، میل داشته‌باشند ممکن‌است درماه ژانویه آینده نام لولیتا را درمدرسه شبانه‌روزی ثبت کرد
معنای این خبراین‌بودکه «لولیتا»ی عزیزم بعداز خاتمه‌اردوی تابستانی دختران بمدرسه شبانه‌روزی نخواهد رفت، بلکه بخانه مراجعت خواهد نمود و لااقل تا ماه ژانویه آینده، من او را خواهم دید.

مدتی قبل از اینکه «شارلوت» تصمیم بگیرد که دخترش را بمدرسه شبانه‌روزی بفرستد، من تصمیم گرفته بودم که بعد از مراجعت «لولیتا» بخانه، مادر ودختر را بوسیله داروی خواب‌آور بخوابانم تا اینکه بتوانم بدون بیم از بیدارشدن مادر با لولیتای عزیزم مغازله کنم.

درشهر کوچکی که ما کنار آن زندگی میکردیم، یك طبیب باسم دکتر «بایرون» بود ومن برای تحصیل داروهای خواب‌آور باو مراجعه میکردم و درضمن هرچند که راجع بداروهای خواب آور بدست میآوردم، میخواندم.

با داروهائی که دکتر «بایرون» بمن میداد (زیرا درمطب دکتر بایرون شکایت میکردم که خوابم نمی‌برد وبدون داروی خواب‌آور نمیتوانم بخوابم) و چیزهائی که خود من تهیه میکردم می‌توانستم که «شارلوت» را تاچهار ساعت بخوابانم.

یك نوع داروی خواب‌آور که دکتر «بایرون» بمن داده بود، بقدری اثر داشت که وقتی با آن «شارلوت» را میخوابانیدم چهار ساعت میخوابید.

درآن مدت من صدای رادیو را طوری بلند میکردم که سامعه خراش میشد. ولی «شارلوت» بیدار نمیگردید و نور چراغ برق بسیارروشن را متوجهٔ چشمهای زنم میکردم وباز بیدارنمیشد، ولی شگفت آنکه تا اورا می‌بوسیدم، از خواب بیدار میشد و تا چشم میگشود، حواس خودرا احراز میکرد ومثل اینکه داروی خواب‌آور نخورده است.

باری. وقتی مطلع شدم که «لولیتا» بخانه برمیگردد، مرتبه‌ای دیگر بمطب دکتر «بایرون» رفتم وگفتم: دکتر، داروی خواب‌آور شما مؤثرنیست ونمی‌تواند مرا بخواباند.

دکتر از این حرف حیرت کرد وگفت: خوب است که شما باز ازآن داروی خواب‌آور استفاده کنید

ولی من گفتم که استفاده ازآن بدون نتیجه‌است، زیرا نمیتواند مرا بخواباند.

دکتر برای اینکه موضوع صحبت را تغییر بدهد، عکس‌های خانوادگی خودرا نشان داد و من مشاهده کردم که او دختری دارد

همسال «لولیتا» ولی مثل لولیتای من دارای جذابیت نیست و پس از اینکه قدری عکسهای خانوادگی اورا نگریستم، موضوع داروی خواب‌آوررا تجدیدکردم ، و دکتر را مجبور نمودم که یك داروی خواب‌آور قوی‌تر بمن بدهد .

دکتر بدواً گفت : بهتر اینست که شما روزها قدری ورزش کنید و مثلا خود را ببازی «گولف» مشغول نمائید تااینکه شب زودتر بخوابید .

ولی من فریب این گفتهٔ دکتر را نخوردم و تقاضا کردم که یك داروی خواب‌آور نیرومند را برای من تجویز نماید.

عاقبت دکتر «بایرون» درب اشکافی را گشود و یك شیشه راکه دارای کپسول آبی (یعنی درب آبی- مترجم) بود بمن نشان داد و گفت : دراین شیشه داروئی خواب‌آوراست که قوی‌ترین دارو برای خوابیدن میباشد وسایر داروهای خواب‌آور، درقبال این داروشبیه بآب خالص است .

آنگاه بمن چنین فهماند که وی آن دارو را در مورد هیچکس تجویز نمیکند ودانشمندان وهنرمندانی که بمناسبت اشتغال علمی و هنری نمیتوانند شب بخوابند و داروهای خواب‌آور معمولی در آنها مؤثرنیست .

لذا او، (یعنی دکتربایرون) این داروی بسیارمؤثررا درمورد آنها تجویز می‌نماید تااینکه بتوانند هرشب چند ساعت بخوابندو جهانیان را ازکارهای علمی یا هنری خود بهره‌مند نمایند .

این را هم بگویم که دکتر « بایرون » حیرت کرد که چگونه داروهای خواب‌آور او درمن مؤثر نمیشود و پرسید : آیا شما در گذشته مبتلا باختلالات عصبی بوده‌اید یاخیر؟

منکه حاضرالذهن نبودم ونتوانستم جوابی متناسب باو بدهم، گفتم: مدتی دریکی ازآسایشگاههای مخصوص کسانی‌که مبتلاباختلال اعصاب ومشاعر میشوند، بسربرده‌ام، ولی زود حرف خودرا اصلاح نمودم و خنده‌کنان افزودم که توقف من درآنجا برای مطالعه در احوال دیوانگان بود ، زیرا می‌خواستم کتابی راجع به دیوانه‌ها بنویسم .

معهذا آنروز دکتر «بابرون» بانگاهی عجیب مرا نگریست و توگوئی که قائل شده که من درگذشته مدتی باعنوان یک دیوانه در یک تیمارستان بسربرده‌ام .

و اما درآن روز که آن شیشه محتوی آن داروی خواب‌آور نیرومندرا ازدکتر گرفتم، بعدازخداحافظی ازاو وخروج ازمطب، سوار اتومبیل زنم (شارلوت) شدم وپشت رول قرارگرفتم و بطرف منزل براه افتادم .

من آنروز خیلی بانشاط بودم .زیرامیدانستم که عنقریب لولیتای عزیزم از اردوگاه تابستانی دختران مراجعت خواهدکرد ومن و او تا ماه ژانویه از هم جدا نخواهیم شد و شاید در آن موقع نیز وسیله‌ای فراهم گرددکه «لولیتا» بمدرسه شبانه‌روزی نرود .

وقتی من بخانه مراجعت کردم، سه ساعت ونیم ازظهر میگذشت وآسمان صاف وآبی‌رنگ‌بود وآفتاب میدرخشید ومن‌ازفرط نشاط آهسته آواز میخواندم .

وقتی بخانه نزدیک شدم ، مثل معمول سگ منزل آهن فروش بطرف اتومبیل من دوید وعوعوکرد وچون سه ساعت ونیم از ظهر میگذشت، خانم پرستاری‌که هرروز بخانهٔ پیرزن (دختری سالخورده که مقابل خانهٔ سکونت داشت) میرفت واورا ماساژ میداد،ازمنزل خارج شد .

من بعد از اینکه اتومبیل‌را واردگاراژ خانهٔ خودمان کردم، بطرف خانه براه افتادم و درراگشودم وچون مسرور بودم بانگی ازنشاط خطاب به «شارلوت» برآوردم وانتظار داشتم‌که زن من با بانگی دیگر بمن جواب بدهد .

ولی «شارلوت» که پشت بدرکنار میز نشسته‌بود وچیز می‌نوشت، روبرگردانید .

لباس «شارلوت» د آن موقع همان لباسی بودکه من روز اول وارد خانه (وارد خانهٔ خانم هاز) شدم دربرش دیدم .

منکه ازسکوت زنم حیرت‌کرده بودم،مرتبه‌ای دیگرباشادمانی ورود خودرا باطلاعش رسانیدم .

آنوقت دست «شارلوت» ازنوشتن بازایستاد و زن من آهسته رو برگرداند.

من دیدم طوری قیافهٔ او پژمرده که گوئی شارلوت یکمرتبه، پنج سال به‌عمرش افزوده‌اند وزن بی‌آنکه چشم بصورت من بیندازد و درحالیکه کف اطاق یاکفش‌های مرامینگریست، گفت:

«ننه هاز زنی‌است فربه وکنجکاو و حسود وپیر و پیوسته مخل خوشی من می‌باشد و هردفعه که من میخواهم با «لولیتا» تنهاباشم، این پیرزن خودرا بما میرساند، زیرا این عجوزه متوجه شده که من لولیتا دخترش را دوست میدارم وبهمین جهت مایل‌نیست که من و او تنهاباشیم.»

همینکه شارلوت دهان بازکرد واولین کلمات را برزبان آورد، من فهمیدم او موفق شده کلید کشوی میز عسلی را پیداکند وکشوی مزبوررا بگشاید وکتابچه یادداشت مراکه درآنجا بود، ببینند و یادداشت‌های آنرا بخواند.

آنچه ننه «هاز» یعنی «شارلوت» میگفت، قسمتی از چیزهائی بودکه من درکتابچه مزبور، روزبروز مینوشتم وچون در صفحات قبل راجع‌بآن کتابچه صحبت کرده‌ام، لزومی‌ندارد که دراینجا تکرار نمایم.

من نمیدانم بعدازاینکه فهمیدم که آن زن موفق بکشف کتابچهٔ یادداشت من‌شده ومطالب آنرا خوانده چه‌جواب دادم، ولی‌اطمینان دارم که جواب من خیلی‌کودکانه بود، زیرا کسی‌که مرتکب جرم مشهود میشود، نمیتواند منکر جنایت خودگردد ومنهم نمیتوانستم انکارکنم که آن نوشته‌ها ازمن نیست.

فکرکردم بهتراین است که بطرف «شارلوت» بروم و اورا در بربگیرم وببوسم که بدین وسیله آن زن را از خشم فرود بیاورم. ولی تایکقدم برداشتم باو نزدیك شوم، بانگ زد: «شما یك مرد فرومایه ونفرت‌انگیز و تبه‌کار و دروغگو ودغل هستید واگر بمن نزدیك شوید، از پنجره فریاد خواهم زد و تمام همسایه‌ها را باین خانه خواهم‌آورد.»

من توقف نمودم و بعد «شارلوت» گفت :

« من امشب ازاین خانه میروم؛ ولی این را بدانید که شما هرگز لولیتا را نخواهید دید . »

وچون همچنان دراطاق ایستاده بودم ، «شارلوت» بانگ زد : ازاینجا خارج شوید. من ازاطاق مزبور خارج شدم وبطرف اطاق خود، یعنی آنجا که خوابگاه واستودیو بود، رفتم واول نظر بکشوی میز عسلی انداختم ودیدم که کشوی میز بازاست، سپس باطاق خواب مشترک، یعنی اطاقی که ما دونفر در آن میخوابیدیم ، رفتم وکتابچهٔ یادداشت خودرا زیربالش «شارلوت» یافتم وآن را برداشتم و در جیب نهادم .

وقتی از خوابگاه مشترك مراجعت کردم ، صدای «شارلوت» را شنیدم که تلفون میکرد وتوقف نمودم که بدانم چه میگوید ومتوجه شدم سفارشی را که بیکی از مغازه‌ها داده‌بود، لغو میکند ومیگوید کالائی را که خواسته است، برایش نفرستند .

من چون میدانستم که «شارلوت» ویسکی را دوست میدارد ، به آشپزخانه رفتم ویك بطری ویسکی از یخچال بیرون آوردم و بادو گیلاس روی یك سینی نهادم وبطرف اطاقی که شارلوت آنجا بود ، رفتم تااینکه باو ویسکی تقدیم کنم وبوسیله یکی‌دو گیلاس ویسکی اورا ازخشم فرود بیاورم .

بعد از ورود باطاق گفتم؛ «شارلوت» شما براثر مشاهدهٔ چیز-هائی که من در آن کتابچه نوشته بودم ، طوری خشمگین شده‌اید که حال جنون بشما دست داده وقصد دارید هم اساس زندگی خودرا ویران کنید وهم زندگی مرا...

درصورتیکه مندرجات آن کتابچه جزیك طرح برای نوشتن یك رمان که من میخواستم بنویسم ، چیز دیگر نمیباشد وشما نباید که بخاطر طرح مقدماتی یك افسانه که قرار بود من بنویسم و ننوشتم اساس زندگی خودتان ومرادرهم بریزند.

ممکن است بپرسیداگر مندرجات آن کتابچه یك طرح مقدماتی برای نوشتن یك افسانه بود ، چرا اسم من و لولیتا در آن دیده میشود !.

در جواب میگویم : برای اینکه اسامی کسانی‌که اطراف یك نویسنده زندگی میکنند ، بهتر درخاطر او مرکوز می‌شود تا اسامی ساختگی قهرمانان کتاب .

یك نویسنده چون من که مثلا اسم قهرمان کتاب خود را خانم «هاز» یا «لولیتا» میگذارد ، هرگز نامشان را فراموش نمیکند!.

ولی اگر اسم قهرمانهای کتاب خود را ازبین اسامی نامأنوس انتخاب کند وزود آنان را فراموش خواهد کرد و اینك خواهش میکنم که این گیلاس ویسکی را بنوشید تا اینکه جوش و خروش شما قدری فرو بنشیند .

ولی «شارلوت» نه رو بر گردانید و نه بمن جواب داد ومشغول نوشتن بود ومن دیدم که دو پاکت سر بسته روی میز میباشد و معلوم میشود که آن دو نامه را قبل از ورود من تحریر کرده است.

آنچه من میخواهم بعد از این بگویم از نظر اینکه واقعه‌ای عجیب است، درخورد دقت میباشد.

من چون یقین داشتم که هرگاه «شارلوت» یك گیلاس ویسکی بنوشد ازخشم فرود خواهد آمد میخواستم هرطور شده باو «ویسکی» بنوشانم و به یخچال دیگر که در آن اطاق داشتیم نزدیك شدم تا از درون آب گازدارد وقطعات یخ بیرون بیاورم.

بدوا سینی محتوی بطری ویسکی ودو گیلاس را روی یخچال نهادم وبعد درب یخچال را گشودم .

من برای اینکه بتوانم درب یخچال را بگشایم؛ میبایدبه «شارلوت» پشت کنم ودرب یخچال باصدای مخصوص بازشد .

من ازدرون آن دوقطعه یخ بیرون آوردم ودر گیلاسهای ویسکی خوری انداختم ، آنگاه شیشه آب گازدار را از یخچال خارج کردم .

سپس قدری ویسکی در گیلاسها ریختم وآب گازدار بآن افزودم و بطری آب گازدار را در یخچال نهادم که گرم نشود ودرب یخچال را بستم، ودر آنوقت صدای زنگ تلفن برخاست.

وضع من نسبت به تلفن طوری بود که می‌توانستم دست دراز کنم و گوشی رابردارم وبعد ازبرداشتن گوشی صدای «الـلی» راشنیدم.

لسلی زنی بود از همسایه‌ما که‌در این سرگذشت نامی ازاو برده‌ام و همه‌میدانستند که یك‌زن‌شوخ است ۰۰۰

او گفت آلو ... من «لسلی» هستم آهان ۰. شماآقای « هومبر » هستید ؟

گفتم : بلی«لسلی» گفت : شمادوچار تصادم اتوموبیل‌شد و فوری ازخانه خارج‌شوید واورامورد معالجه‌قرار بدمید.

من که یقین‌داشتم آنزن‌شوخی مینماید. گفتم: خانم، خواهش میکنم شوخی‌رامو کول به‌یك موقع‌دیگر بنمائیدو گوشی‌رابرجای آن نهادم.

چون‌براستی در آن موقع‌که (شارلوت) نسبت‌بمن خشمگین بود، حال‌شوخی‌را نداشتم.

سپس گفتم: (شارلوت) ویسکی‌شما حاضر است، ولی‌زن من جواب نداد.

من‌رو بر گردانیدم که‌ببینم آیا(شارلوت) همچنان مشغول نوشتن هست‌یا نه؛ ولی‌اورا دراطاق‌ندیدم وازخانه‌بیرون دویدم و باشگفت دیدم که‌در کوچه خلوت، تقریبا یك‌ازدحام بوجود آمده و عده‌ای‌اطراف اتوموبیل را گرفته اند ومثل این که شخصی زیر اتوموبیل رفته‌است.

وقتی که وارد خیابان شدم، چشم‌من بیك اتوموبیل بزرك (پاکارد) افتادکه درهای‌آن‌باز بودو دربرتو آفتاب‌میدرخشید.

بعدازمشاهده اتومبیل، چیزهائی‌که دیدم‌و میتوانم‌گفت که همه‌را در آن‌واحد مشاهده کردم، از این‌قرار بوده‌است؛

در طرف‌راست، روی چمن (چمنی‌که مجاور خانه دختر سالخورده‌مقابل‌خانه‌ما بود) یك‌آقای‌سال‌خورده وخوش‌لباس دارای سبیل وموهای‌سفید درازکشیده ازحال‌رفته‌بود زنی‌که‌پرستار (دختر سالخورده مقابل‌خانه‌ما) بشمارمی‌آمد. بایك لیوان آب‌بطرف‌آن مردمیرفت وبنظر میرسید میخواست که‌بر صورتش آب‌بپاشد و اورابحال بیاورد .

درحالیکه آقای‌سالخورده روی چمن‌دراز کشیده بود ، بعد معلوم گردید که گرفتار ضعف قلب شده سك آهن فروش نوعو میکردو لسلی (همان‌که بمن‌تلفون کردو خبرتصادم زنم‌راداد) در

خیابان دیده میشود که او ودو پاسبان عبورومرور هم آنجا حضور داشتند

حضور پاسبانهای مزبور در آن موقع در آن خیابان ناشی ازاین بود که آن‌ها درخیابانهای پائین میگذشتند تا اینکه ببینند کدام اتوموبیل درمناطق ممنوع توقف کرده تا اینکه نمره آنرا بردارند وبعد ازاینکه فهمیدند که در آن خیابان تصادمی روی داده فوراً خود را بآنجا رسانیدند.

یك پتوهم که از اتوموبیل پاکارد خارج کرده بودند در کف خیابان مشاهده میگردید و من فوری دریافتم که پتوی مزبور را روی زن من (شارلوت) یا آنچه ازوی باقیمانده است انداخته‌اند،

زیرا شارلوت براثر تصادم با اتومبیل فوری درگذشت و ماشین (پاکارد) تقریبا بدن اوراقطعه قطعه کردو چندمتر جسد «شارلوت» را روی زمین کشید.

خلاصه شرح واقعه ازاین قرار است که زن من «شارلوت» درحالی که سه پاکت دردست داشت، باشتاب ازمنزل ما خارج شدتا اینکه خودرا آن طرف خیابان برساند و پاکت های مزبور را در صندوق پست بیندازد •

درهمین موقع که زن من می‌خواسته است از خیابان عبور کند، آقای «بیل» که عضوعالی مقام یکی ازبانکها پشت رول اتوموبیل «پاکارد» خوداز راه میرسد ودقت داشته که سك آهن فروش را زیر نگیردو ناگهان «شارلوت» برای عبور ازخیابان ورسیدن بصندوق پست خود را مقابل اتوموبیل او میاندازد و زیر اتوموبیل او میرود •

و اما پیر مردی که روی چمن درازکشیده ازحال رفته بود ، پدرهفتادو چندساله آقای «بیل» بشمارمیآمد وضعف قلب داشت و وقتی دید پسرش پشت رول اتوموبیل «شارلوت» را زیر گرفت وبه قتل رسانید طوری ترسید که ازحال رفت.

درحالی که من یك نظربه آقای «بیل» عضوعالی رتبه بانك و نظری دیگر به پاسبان‌ها میانداختم، یك دختر بچه خم شدوسه پاکت راکه ازدست زنم کف خیابان افتاده بود برداشت و بمن داد ومن پاکت های مزبوررا درجیب نهادم ومچاله وپاره کردم.

سه طبیب از همسایه‌های دور و نزدیك و «جین» و شوهرش «جوهن» در خیابان به ما ملحق شدند واطباء جنازه‌زن مرا که قسمت فوقانی سرش متلاشی شده بود معاینه کردند و گفتند او مرده است و هیچ نوع معالجه در وی موثر نیست.

من گریه نکردم و شیون ننمودم وخیلی کم حرف زدم و فقط اطلاعاتی راجع به هویت خود وزنم به پاسبان‌ها دادم اما همه فهمیدند که من طوری از مرك ناگهانی خود متاثر هستم که نمیتوانم اشك بریزم «جین» وشوهرش «جوهن» بعداز اینکه جنازه از زمین برداشته شد و بوسیله آمبولانس منتقل باداره طب قانونی گردید تا مورد معاینه رسمی قرار بگیرد، درمنزل من جا گرفتند که مرا تنها نگذارند زیرا فکرمیکردند که مصیبت ناشی ازمرك ناگهانی زنم آنقدر بزرك و غیرقابل تحمل است واگرمرا تنها بگذارند بجان خود سوءقصد خواهم کرد وانتحار خواهم نمود.

من نمیخواهم دراین جا به تفصیل حوادث چهار پنج روز بعد و مراسم تشییع جنازه وتدفین «شارلوت» را «که مانند عروسی ما ساده و بدون پیرایه برگزار شد،» بیان کنم بعضی ازنکات هست که ذکر آنها باختصار ضرورت دارد.

یکی اینکه روزدیگر «جین» و شوهرش «جوهن» که کار داشتند مرا تنها گذاشتندو ازخانه‌ما رفتندولی به لوئیز «خدمتکار زنم» سپردند که مواظب من باشدو مرا بکلی تنها نگذارد،

در آن روز من بیاد سه پاکت که روز قبلش آن دختربچه از کف خیابان برداشت و بمن داد افتادم و خواستم بدانم مضمون نامه‌های آن سه پاکت چیست؟

ولی من پاکت‌ها و نامه‌ها را طوری درجیب خود پاره کرده بودم که قطعات آنها مخلوط گردیدو من نمیتوانستم آنها را ازهم جدا کنم، ولی فهمیدم که یکی از آن سه نامه بعنوان «لولیتا» نوشته شده بود و «شارلوت» میخواست بدخترش اطلاع بدهد که قصد دارد با وی به مسافرت برود.

من درست بخاطر ندارم که «شارلوت» میخواست دخترش را کجا ببرد، ولی ازقسمت‌های مختلف نامه که پاره شده بود، می‌فهمیدم که تصمیم داشت به نقطه‌ای دوردست مسافرت نماید که دست من دیگر به

«لولیتا» برسد.

نامه‌دیگر ازطرف «شارلوت» بیك مدرسه شبانه روزی (آنهم مدرسه‌ای‌دریك نقطه دور دست) نوشته میشدوزن طبق نامه مزبور میخواست که «لولیتا» رادر آن مدرسه‌شبانه‌روزی جادهد.

واما نامه سوم خطاب بمن بود وزنم ازاینجهت نامه‌مزبوررا بوسیلهٔ پست‌برای من‌میفرستاد که‌بعد ازاینکه‌رفت موزع پست‌این نامه را من برساند وگرنه میتوانست که آن نامه را در اطاق من‌روی میز قرار بدهد.

در آن نامه که‌من نتوانستم جز بعضی ازجمله های‌آنرا بخوانم «شارلوت» میگفت. کشف‌دفترچه یادداشت من‌و خواندن مطالبی که در آن نوشته‌شده بودو بخصوص کشف‌این‌موضوع که‌من‌عاشق«لولیتا» دخترش‌هستم،عظیم‌ترین‌لطمه‌روحی‌رابراو‌وارد‌آوردو ممکن است که برابر این‌لطمه‌روحی زندگی را بدرود گوید و من اگر یك رویقه انتخاب میکردم‌برای او‌گواراتر ازاین بود که بفهمد در نظر من زنی‌پیرو زشت ونفرت‌انگیز می‌باشدومن فقط بخاطر «لولیتا» بااو وصلت کرده‌ام.

ولی‌شایدپس ازیك‌یا دوسال‌جدائی واگراو زنده‌بماند، خاطره واقعه فراموش شودو بتواندتعادل‌روحی خودرااحراز‌نماید.

من‌کاغذ های‌مزبوررا ازبین‌بردم‌و سپس چند نفراز کسانی که «شارلوت»را میشناختند بعنوان تسلیت‌دادن نزدمن آمدندوازجمله یك‌کشیش بملاقاتم آمدو من‌کوشیدم که‌صحبت آن‌مرد کوتاه شودو برود.

همانروز یك‌عکس ازدوره جوانی «شارلوت» رادریکی ازکشو های‌میز پیداکردم‌و هنگام‌عصر عکس‌مزبوررا به«جین» و شوهرش «جوهن» نشان‌دادم وگفتم این عکسی‌است که «شارلوت» در دوره جوانی‌خود بمن‌بیادگار داده‌بود.

آنوقت بدروغ‌گفتم که من‌و «شارلوت» ازقدیم یکدیگرا می‌شناختیم وخواهان هم‌بودیم ومتأسفانه درآنموقع که‌ماعاشق‌یکدیگر شدیم‌من زن‌داشتم وشارلوت هم‌تازه‌نامزد «هاز»شده بودولذا دستما بهم‌نمیرسیدو نمیتوانستیم زن‌وشوهر شویم.

بعدبا کنایه‌هائی که‌صبحتر ازاعتراف‌رسمی بود، بآن زن‌وشوهر

فهمانیدم که چون من و «شارلوت» از قدیم یکدیگر را دوست میداشتیم بالاخره روزی خود را بهم رسانیدیم و (لولیتا) ثمره آن عشق میباشد و خلاصه بآن دو نفر گفتم که (لولیتا) فرزند من است نه فرزند مرحوم (هاز) شوهر اول (شارلوت).

(جین) وشوهرش (جوهن) از این حرف خیلی حیرت نکردند . و حتی خوشوقت شدند زیرا برای آیندهٔ (لولیتا) نگران بودند.

لیکن وقتی فهمیدند که من پدر (لولیتا) هستم و بعدهم با مادرش ازدواج کرده‌ام، نگرانی آنها رفع شد و فهمیدند که من بعد از مرگ «شارلوت» از دخترم نگاه‌داری خواهم کرد و او بدون سر پرست نخواهد بود.

آنوقت آن دو نفر ازمن پرسیدند که آیا میل ندارم «لولیتا» را از اردوگاه تابستانی دختران بخانه بیاورم.

گفتم: نه چون اگر «لولیتا»ی عزیزمن از اردوگاه تابستانی به خانه مراجعت کند و بفهمد که مادرش مرده است شاید بر اثر لطمه روحی و عصبی دیوانه گردد خاصه آنکه «لولیتا» دختری است حساس ودارای اعصابی سریع التأثر می باشد و شما اگر بمؤسسات مداوای روحی مراجعه نمائید خواهید فهمید که شماره دخترانی که براثر لطمه روحی وعصبی دیوانه شده‌اند یکی دوتا نیست.

«جین» وشوهرش «جوهن» دلیل مرا پذیرفتند و تصدیق کردند که صلاح نیست که دراین موقع «لولیتا» ازاردوگاه تابستانی دختران بمنزل بیاید و بمرگ مادرش پی ببرد.

ولی من بعلتی دیگر نمیخواستم که «لولیتا» رابخانه بیاورم و چون در آن روزها، عده‌ای بعنوان تسلیت به خانه ما میآمدند و همه «لولیتا» رامیشناختند وممکن بود که بعنوان اینکه وی را بخانه خود ببرد تا با بچه‌های آنها سرگرم باشد ومرگ مادر را فراموش نماید اورا ازمن جدا نمایند.

ازاین گذشته من از عکس العمل احتمالی «لولیتا» بعد از مرگ مادرش بیم داشتم وبخود می گفتم: آیا «لولیتا» که قبل ازرفتن باردوی تابستانی مرادوست میداشت ومی بوسید بعداز مراجعت از اردوگاه وقتی فهمید که مادرش مرده است آیا دوست خواهدداشت یا اینکه بر عکس العمل های غامض روحی «درروحیه اطفال» که نمیتوان به کیفیت

آن پی برد ناگهان از من متنفر خواهد گردید و آنوقت رابطه من و «لولیتا» برای همیشه قطع خواهد شد یعنی او پیوسته از من متنفر خواهد بود.

پس همان بهتر که من با احتیاط رفتار کنم وطوری «لولیتا»ی عزیزم را بخانه برگردانم که در آینده برای من تولید پشیمانی نکنند.

نکته‌ای دیگر که باید ضمن وقایع آنروزها ذکر شود این بود که «بیل» عضو عالیرتبه بانك که زن مرا بقتل رسانید باتفاق آقای «جوهن» همسایه‌مان نزد من آمد.

«جوهن» بعدازآنکه «بیل» را وارد اطاق من کرد، آهسته از اطاق خارج شد و در را بست و من و او را تنها گذاشت.

«بیل» مردی بود بلندقامت وچهارشانه ودارای صورتی فربه و یك غبغب برآمده وعینك برچشم مینهاد ومن حیرت زده دیدم که از درون کیف دستی خودیك قطعه کاغذ تاشده بیرون آورد و بعد تای کاغذرا گشود و آنرا مثل یك نقشه وسیع روی میز جاداد.

درآن کاغذ نقشه محل وقوع تصادم با ترسیم تمام جزئیات کشیده شده بود و من بدواً جزو خطوط سیاه رنك و خطوط نقشه دار ارغوانی و عروسك‌های کوچك ندیدم بعدفهمیدم که آن عروسك‌ها مجسم کننده زن من است و خطوط نقطه‌دار ارغوانی خط سیر زن مرا نشان میدهد و خطوط سیاه خط سیر اتومبیل را آشکار میکند.

(بیل) که با دست خود نقشه را ترسیم کرده بود نشان میداد که وی درسانحه قتل زن من هیچ گناه ندارد زیرا زاویه خروج زن من از خانه برای ورود بخیابان و عبور ازعرض آن جهت رسیدن بصندوق پست، طوری بوده که هیچ راننده‌ای نمیتوانست پیش بینی کند که از آنزاویه، یکنفر ناگهان وسط خیابان میپرد وخودرا مقابل اتومبیل میاندازد.

چیزی که باعث تعجب من شد ترسیم آن نقشه بوسیله خود (بیل) بود و من حیرت میکردم که آنمرد چگونه توانسته خود را وادار به به ترسیم نقشه مزبور نماید.

من درپای آن نقشه امضای چند نفر را که شاهد سانحه بودند نیز دیدم ومعلوم شد که (بیل) برای محکم کاری ازشهادت آنها استفاده

کرده است .

تردیدی وجود نداشت که (بیل) که در آن موقع میخواست سك آهن‌فروش را زیر نگیرد درقتل انسان بی‌گناه بود و کارشناس پلیس هم بی‌گناهی او را تصدیق کرد.

«بیل» پس از اینکه نقشه خود را بمن نشان داد و توضیحاتی هم برای مزید فهم نقشه اظهار کرد آقا باور کنید من ازاین واقعه خیلی متاسف هستم و اگر موافقت نمائید. حاضرم که هزینه مراسم تدفین خانم شمارا بپردازم.

«بیل» منتظر بود که بعداز این حرف من از قبول پیشنهاد او خودداری نمایم ولی من برخلاف انتظار عضو عالیرتبه بانك حاضر شدم که وی هزینه مراسم تدفین زنم را تادیه نماید.

وقتی که آن مرد ازخانه من رفت تامدتی من درفکر عجائب سرنوشت بودم که چگونه یك سلسله عوامل را تلقین می‌نماید تااینکه یك نتیجه خاص ازآن بگیرد .

من میبایدد دفترچه یادداشت خودرا بجای اینکه ازبین ببرم در نقطه‌ای پنهان کنم و شارلوت آن را ببیند وبخواند و بفهمد که من دخترش را دوست میدارم وبعد بمن نامه بنویسد و درهمان موقع اتومبیل (پاکارد) سنگین عضوعالیرتبه بانك راه بیفتد و سرنوشت (بتل) راماموز نماید که درست درهمان لحظه که (شارلوت) از خانه خارج میشد واز خیابان عبورمیکرد ازجلوی خانه ما بگذرد وزنم را زیر اتومبیل له نماید .

بااین‌که جریان سرنوشت به‌نفع من خاتمه یافت وبازبعداز اینکه مدتی فکر کردم به «شارلوت» بیچاره گریستم .

* * *

روزی که میخواستم ازخانه «شارلوت» بروم، هواابرآلود بودوباد میوزید ودرخت‌های باغچه واطراف را تکان می‌داد .

پنجره‌های خانه را بسته‌بودند ودر خارج خانه آقای «جوهن» همسایه‌ما جامه‌دان‌های مرا دراتومبیل جامیداد وزن بلندقامت او درداخل خانه حضور داشت .

من در آغاز این سرگذشت خیلی به‌اختصار راجع بخصوصیات جسمی وقیافه خود صحبت‌کردم ونخواستم‌که بیش ازآن حرف بزنم برای اینکه تعریف ازخودکردن زشت‌است ومانباید در وصف‌قیافه خودمان مدیحه‌سرائی‌کنیم ،

ولی بدون‌خودستائی میگویم‌که‌من‌دارای قیافه‌ای‌مطبوع‌واندامی متناسب بودم وزن‌ها ازهمه‌نوع وتیپ از«لولیتا»دخترنوجوان گرفته تا مادرش «شارلوت» ودیگران بانظر علاقه مرامینگریستند ؛

از جمله(جین) که درآن‌موقع سی‌ویك‌سال داشت وگفتم‌که‌نقاشی میکرد ومن‌نمیدانستم مقدمات‌سرطان‌دروجودش فراهم می‌شود و در سن سی‌وسه‌سالگی درآن‌مرض فوت خواهدکرد، بانگاههای گرم‌نظر به‌صورتم میانداخت

تاوقتی‌که زن‌من‌زنده بود«جین» به‌مناسبت«شارلوت» نمیتوانست که نسبت بمن‌ابرازعلاقه نماید .

زیرامن‌جزدرحضور شارلوت اورا نمیدیدم و«جین»هم درحضور زنم محافظه‌کاری می‌نمودم .

بعد از این‌که‌زنم‌فوت‌کرد و«جین» وشوهرش برای تسلای من‌و این‌که مرا تنها نگذارند، بخانه ماآمدند من متوجه بودم‌که‌آن زن بلند قامت‌گاهی ازفرصت استفاده میکند ودست خودرا روی دست من میگذارد .

در همان‌ساعت‌که من میخواستم ازآن خانه خارج‌شوم، یك مرتبه «جین» دست‌ها را حلقه گردن من‌کرد و صورتم را به صورت خود نزدیك نمود ولب‌هایم را بوسید وگفت:امیدوارم که بعد از این خداوند حافظ شما باشد وخواهش میکنم‌که(لولیتا) را ازطرف‌من ببوسید .

وقبل ازاین‌که ازخانه خارج شوم، افزود:من نمیدانم‌که‌درآینده درکجا شمارادر ایامی‌بهتر ازاین روزهاکه عزادار هستیدببینم .

سپس من‌وارد خیابان شدم ودیدم‌که اتومبیل من‌برای حرکت

آماده است ودر آنجا با «جین» که پس از من ازخانه خارج شده بود وشوهرش (جوهن) دست دادم وپشت رل قرار گرفتم وبراه افتادم و همان موقع رعدغرید وقطرات باران به شیشه جلو اتومبیل من خورد.

* * *

ممکن است بپرسید که من برای چه از آن خانه خارج شدم و بکجا میخواستم بروم.

در جواب میگویم من از این جهت از خانه «شارلوت» مرحوم خارج میشدم که خودرا باردوگاه تابستانی برسانم و «لولیتا» را از آنجا ببرم.

شاید فکر کنید که من در آن موقع بدین مناسبت که میرفتم به (لولیتا) ملحق شوم خوشحال بودم درصورتی که چنین نبودومن در آن وقت که اتومبیل خودرا بطرف اردوگاه تابستانی میرساندم مضطرب بودم.

من فکر میکردم که شاید بترتیبی من نتوانسته ام بفهمم دیگران خبر مرك (شارلوت) رابه (لولیتا) داده اند واو میداند دیگر مادر ندارد واگر (لولیتا) بفهمد که مادرش فوت کرده نقشه من درمورد او عملی نخواهد شد.

نقشه ای که من درنظر گرفته بودم از این قرار بود که بعد ازورود به اردوگاه تابستانی به (لولیتا) بگویم که مادرش بیمار شده و در مریضخانه است، ولی معالجه خواهد شد.

بعد او رابا خود ببرم و در یکی از هتل ها یاموتل ها منزل کنم (مهمانخانه هائی، واقع در صحرا رابا سم موتل میخوانند ـ مترجم) وسپس از آن مهمانخانه به مهمانخانه دیگر منتقل شوم و رفته رفته ذهن (لولیتا) رابرای خبرمرك مادرش آماده نمایم.

تاروزی که باو اطلاع بدهم که مادرش فوت کرده است.

اجرای این نقشه مستلزم این بود که (لولیتا) اطلاع نداشته باشد

که مادرش مرده‌است ودرغیر اینصورت حرف‌مراباور نخواهدکرد.

من میدانستم که‌فقط یك‌روزنامه محلی‌خبرمرگ شارلوت‌رامنتشر کرده (همان روزنامه‌که خبر عروسی‌ما رامنتشر نموده بود) وآن روزنامه باردوگاه تابستانی دختران‌نمیرود تا اینکه بنظر(لولیتا) برسد.

با این‌وصف فکراینکه ممکن‌است بعضی‌ازآشنایان یا وسیله‌ای مثل تلفون یا نامه ، (لولیتا) را از خبر مرگ مادر مستحضرکرده باشند طوری مراناراحت‌کردکه مقابل یك‌تلفن عمومی زیر باران اتومبیل را متوقف کردم تا بوسیله تلفون با «لولیتا» در اردوگاه صحبت‌کنم وبدانم‌که‌آیا ازمرگ‌مادرش‌مطلع هست یانه؟

بعداز اینکه چند مرتبه زنگ تلفون ، اردوگاه بصدا درآمد، گوشی رابرداشتند؛ وزنی که‌من فهمیدم مدیرهٔ اردوگاه است، اسم مرا پرسید؛

من خودرا معرفی‌کردم‌وگفتم‌که‌می خواهم با «لولیتا» صحبت کنم.

آن‌زن‌گفت. «لولیتا» امروزدر اردوگاه نیست.

حیرت‌زده پرسیدم. کجارفته است؟

خانم‌مدیرهٔ اردوگاه گفت؛«لولیتا» امروز باتفاق عده‌ای از دختران بیك‌نقطه مرتفع واقع‌در کوهستان رفته، ولی قبل‌ازغروب آفتاب‌مراجعت خواهدکرد، آیاباا‌و کاری‌واجب‌داشتید؟

گفتم؛ بلی‌خانم، زن‌من یعنی‌مادر. «لولیتا» مریض شده و در بیمارستان است، ومتاسفانه حال‌او خوب‌نیست و من میخواهم که «لولیتا»رانزدمادرش ببرم‌وخواهش‌میکنم که‌شما به«لولیتا»نگوئید که‌حال مادرش‌خوب‌نیست.

مدیرهٔ اردوگاه‌گفت؛ بدیهی‌است که‌من این موضوع را به او نخواهم‌گفت؛

گفتم؛ باوبگوئید که‌خود را برای حرکت از اردوگاه آماده کندو من‌فردا بعدازظهراورااز اردوگاه رجعت خواهم‌داد.

مدیرهٔ اردوگاه گفت ؛ من او را برای حرکت آماده خواهم نمود.

بعداز اینکه‌گوشی رابجای‌آن گذاشتم، از اطاق تلفون خارج

گردیدم و پشت رل اتوموبیل نشستم و بطرف شهر «پارکینگتوی» که سر راهم بود براه افتادم، وقتی بآنجا رسیدم باران توقف کرده، بارهای متفرق شده بودند و آفتاب بر خیابانهای شسته و تمیز شهر می‌تابید و من تصمیم گرفتم که به بعضی از مغازه‌ها سر بزنم و برای لولیتای عزیز خود ارمغانی خریداری کنم.

من مقداری البسه رنگارنگ از همه قبیل، و مایوهای زرین برای «لولیتا»ی عزیزم خریداری کردم و اندازه او را از روی کتابی که گفتم مادرش داشت و خصوصیات لولیتا را در آن یادداشت میکرد، تعیین کردم، در آن کتاب نوشته شده بود که اندازه قسمت پائین کمر «لولیتا» (۷۳) سانتیمتر و اندازه ران او ۴۳ سانتی‌متر و اندازه سینه‌اش ۶۸ سانتی‌متر و ارتفاع قامتش یك متر و ۴۵ سانتی متر است.

من میدانستم که اندازه‌های مزبور مربوط به هفت ماه قبل میباشد و در آن هفت ماه «لولیتا»ی عزیز من رشد کرده و بهمین جهت البسه را قدری بزرگتر انتخاب نمودم، ولی وقتی لباس‌ها را، بعد از دیدن لولیتا باو تقدیم کردم و وی برای آزمایش پوشید معلوم شد که تقریبا هیچ اشتباه نکرده‌ام.

ازروزی که «لولیتا» سرش را روی سینه من گذاشته بود و من اندامش را نوازش کرده بودم من آن غنچه نوباوه را پیوسته با خود داشتم.

با این که تشبیه من رسا نیست، باید بگویم همانطور که یك زن آبستن، جنین خود را در داخل بدن خویش، دارد و عمل می‌نماید من نیز پیوسته «لولیتا» را در وجود خود داشتم و او را طوری نزدیك میدیدم که بوی گیسوان و بدنش را استشمام می‌کردم!..

همانطور که یك مادر طفلی را در شکم دارد و ماه بماه رشد آن طفل را در داخل وجود خویش احساس می‌نماید و میفهمد که فرزندش در شکم او بزرگ می‌شود، من نیز رشد «لولیتا» را ماه بماه حس میکردم و بهمینجهت می‌دانستم که اندازه بدن او چقدر است و نسبت به هفت ماه گذشته چقدر رشد کرده و لباسها با چه اندازه باید برایش انتخاب کنم.

وقتی در مغازه‌های لباس‌فروشی برای «لولیتا» مشغول خرید لباس و مایو و کفش و جوراب و چیز های دیگر بودم، فروشندگان مغازه

که‌زن بودند، فهمیدند که‌من البسه‌و کفش های‌مز بوررا برای‌معشوقه خودخریداری می‌نمایم،نه جهت‌فرزند خویش، زیراعلاقه وعشق‌من جهت‌انتخاب البسه‌وجورابها‌و کفش‌هاو مایوها وهکذا فزونی‌میزان خریدلباس هاآشکار میکردکه من‌آنها راخریداری می‌نمایم‌تابزنی که‌اورا دوست میدارم.تقدیم نمایم،ولی‌از کوچکی لباسها حیرت‌می‌کردندو بالاخره یکی‌از آنهانتوانست خودداری کندو پرسید: آیا خانم شماخیلی‌کوچك است؟!

خانم‌فروشنده دیگر که بعدازتبسم من‌بجرئت‌در آمده بود، گفت: معلوم می‌شودکه این‌آقا خیلی‌خانم خودرادوست میدارندکه این‌همه لباس برایش‌خریداری‌می کنند!..

ولی‌علاوه برعشق، من‌نسبت به «اولیتا» یك موضوع دیگر هم سبب‌شد که‌من‌در آن‌روز. ودرآن شهر، برای «اولیتا»ی عزیزم‌زیاد لباس خریداری کنم‌و آن‌عبارت بوداز محیط مخصوص مغازه های بزرگ‌و ادب‌ونزاکت خانمهای فروشنده که انسان راتشویق بخرید می کند.

من‌تصور می‌کنم که‌همه آزموده‌اند که‌انسان وقتی‌وارد یك‌مغازه بزرگ‌شد، وبالاخص موقعی‌که یك‌خانم فروشنده باادب‌و تربیت‌شده راهنمای خریدانسان گردید،شخص تقریباً بدون‌مآل اندیشی مایل شود که‌اشیاء گوناگون بیش‌از میزان احتیاج‌خود خریداری نماید، یاچیزهائی ابتیاع‌کند که‌شاید هرگزدر خانه‌مورد استفاده‌اش قرار نگیرد وآنروزهم درآن‌شهر، من‌تحت تأثیر محیط مغازه‌های بزرك قرارگرفتم وبیش‌از میزان احتیاج « لولیتا » برایش خریداری کنم .

قبل ازاین‌که «شارلوت» زن‌من‌ومادر «لولیتا» زندگی‌رابدرود گوید ، ضمن صحبت‌هائی‌که راجع به مسافرت مامیکرد . اسم یك مهمانخانه را میبرد موسوم به « شکارچیان مسرور» او میگفت‌که مهمانخانه‌مزبوردریك شهرکوچك‌قرارگرفته وبا اردوگاه‌تابستانی دختران‌که «لولیتا» آنجاست ، چهارساعت‌راه ، فاصله دارد .

من تصمیم گرفتم‌که درآن‌مهمانخانه برای «فرداشب» یك‌اطاق کرایه‌کنم وخواستم‌بوسیله تلفون اطاقرا کرایه نمایم ، ولی‌فهمیدم که‌لهجه انگلیسی من خوب نیست وبخصوص پشت تلفون وضعی نا

مطلوب پیدا میکند .

علتش این است که من قیافه واندامی جالب توجه دارم ووقتی بزبان انگلیسی «بزبان امریکائی» صحبت میکنم ومردم مرا میبینند چون قیافه واندامم را مشاهده می‌نمایند ، میفهمند که یك خارجی هستم، ولی یك خارجی میباشم که سرم بکلاهم میارزد .

لیکن وقتی بوسیله تلفون صحبت می‌نمایم، مخاطب قیافه واندام مرا نمی‌بیند وفقط صدای مرا می‌شنود ولهجه ناپسند من موقعی که بزبان انگلیسی تکلم می‌نمایم که در او تأثیری. ناگوار می‌ماند .

این بود که تصمیم گرفتم بجای تلفون از تلگراف برای مهمانخانه «شکارچیان مسرور» مخابره کردم وتقاضا نمودم که یك اطاق با دو تخت خواب یك نفری برای من نگاه دارند .

موقعی که میخواستم تلگراف رامخابره نمایم وبگویم که دو تخت خواب یك نفری میخواهد ، معنایش این است که شخصی با او میباشد ودر یك اطاق، باید دونفر بخوابند .

من نمیدانستم که آیا در تلگراف بنویسم که «هومبر» ودخترش خواهان یك اطاق هستند یا این که بنویسم که «هومبر» ونوه‌اش خواهان یك اطاق می‌باشند .

بالاخره براثر پرتی حواس درموقع نوشتن تلگراف نام خودرا که «هومبر» بود «هومبرك» نوشتم ویك حرف «گاف» بآن افزودم .

آن شب ، درانتظار این که فردا برسدومن بطرف اردوگاه تابستانی دختران بروم « لولیتا » را ازآنجا با خود ببرم، از فرط التهاب نتوانستم درست بخوابم .

اکنون هم دراین سلول زندان دوچار سردرد ، دراین سلول که شبیه به یك قبر می‌باشد مراخیلی ناراحت میکند .

(باید متوجه بود که «هومبر» نویسنده این سرگذشت، شرح حال خود را درزندان شروع کرد و بهمین جهت میگوید اینك درا ین سلول زندان دوچار سردردهستم ـ مترجم.)

این سر درد مانع از این است که من بتوانم حوادث راازهم جدا کنم ،ولی تصور می‌نمایم آن روز که میبایند بروم‌واولیتاراازاردوگاه خارج کنم وباخود ببرم روز پانزدهم ماه‌اوت‌سال۱۹٤۷ بود . من با این سر درد و ناراحتی بیم دارم که نتوانم این سرگذشت را بآخر

برسانم زیرا علاوه برسردرد ، قلب من کسالت دارد ومرا اذیت میکند.

آه . . ای لولیتا . . . لولیتا . . . اولیتا . . . اولیتا . . . من هرگز نمی‌توانم تو را فراموش کنم وتو همه وقت در مقابل چشم من هستی . . . ای لولیتا . . . لولیتا . . . لولیتا . . . و از شما آقای متصدی چاپ این سرگذشت ، خواهش میکنم که تا آخر این صفحه کلمه لولیتا را تکرار کنید .

***

چون شب درست نخوابیده بودم. بامداد، دیر از خواب بیدار شدم وفکر کردم که هرگاه زودتر بسوی اردوگاه تابستانی حرکت کنم بهتر است، زیرا ز شهر مزبور تا اردوگاه یکصد و پنجاه کیلو متر راه بود و بعد از اینکه «لولیتا» را از اردوگاه خارج نمودم میباید بهمان اندازه راه بپیمائیم تا بمهمانخانه «شکارچیان مسرور» برسیم و شب را در آن بسر ببریم.

بعد متذکر شدم که قرار است من هنگام عصر، باردوگاه بروم و «لولیتا» را از آنجا خارج کنم.

خودمن آن موقع را برای رفتن باردوگاه انتخاب کرده بودم ، زیرا می خواستم موقعی لولیتای عزیزم را از اردوگاه تابستانـی دختران خارج کنم که بزودی آفتاب غروب کند وشب فرا برسد. چون فکر میکردم که شب برای اینکه من بتوانم لولیتای محبوبم را در بر بگیرم، مناسب تر از روز است.

بالاخره درساعت ۵ر۹ صبح ازشهر مزبور که «گفتم موسوم بـه پارکینگتور بود» قصد عزیمت کردم، ولی موقعیکه میخواستم براه بیفتم، متوجه شدم که باطری اتومبیل من خالی است!..

این واقعه غیر منتظره حرکت مرا از آن شهر تا نزدیك ظهر تأخیر انداخت ووقتی براه افتادم، آفتاب بوسط السماء رسیده بود، ووقتی باردوگاه رسیدم، دوساعت و نیم ازظهر می گذشت.

در آنجا اتومبیل خود را زیر درخت های سایه‌دار کاج متوقف کردم

وازماشین فرود آمدم و ازطفلی که مشغول بازی بود، پرسیدم که دفتر اردوگاه کجاست و او بنگله‌ای را بمن نشان داد و من بطرف بنگله من بورر فتم ودرزدم وبعدازورود چشمم بیك خانم جاافتاده دارای موهای حنائی متمایل به قرمز رنك افتادو فهمیدم که مدیره اردوگاه است .

خانم من بور بعدازاینکه دانستم من «هومبر» شوهر خانم «شارلوت» هستم که نام دیگرش خانم «هاز» است، گفت: آقا... «لولیتا» جامه‌دان خودرا بسته و برای حرکت آماده میباشد، ولی بطوریکه شما بوسیله تلفن گفتید، گویا مادرش مریض است؟ گفتم: بلی خانم و من آمده‌ام اورا ببرم.

خانم مدیره اردوگاه گفت: آیامیل داریدکه بانوانی را که آموزگاران اردوگاه هستند، ببینید؟

گفتم: خانم، اگراجازه بدهید بهتراین است که «لولیتا» احضار شود و ما باتفاق ازاینجا برویم.

معهذامدیره آموزشگاه بمن گفت که اگرمایل باشم ، می‌توانم بروم وداخل اردوگاه وخوابگاه دختران را ببینم!..

و نیز گفت که امروز (لولیتا) وهمه الان اومشغول تزئین سرپوشیده بزرك اردوگاه بودند ، زیراقرار است که در آن پوشیده ، یك جشن بال داده شود .

ولی من نمیخواستم که بروم واردوگاه را ببینم وخوابگاه دختران را ازنظر بگذرانم یامشاهده کنم که دختران چگونه سرپوشیده خودرا تزئین کرده‌اند ! . ،

با این که مدیره اردوگاه حس کرد که من برای بردن (لولیتا) از آنجا شتاب دارم ویك نفررا فرستاد که بدختر نوجوان اطلاع بدهد که بیاید بازمرا با فورمالیته مشغول میکرد واز جمله بمن گفت که رسیدی باو بدهم و (لولیتا) رادرقبال رسید ازاردوگاه ببرم وبعدکارنامه «لولیتا» رابمن ارائه دادتامن بدانم که در ماه گذشته رفتار وکارهای آن دختر در اردوگاه رضایت بخش بوده است، ولی من درست نمی‌فهمیدم که آن زن چه میگوید و چه میکند ! . .

صدای پرندگان بی‌شمار که در آن اردوگاه تابستانی ، دردرختها

مکان گرفته،خوانندگی میکردند وصدای آن زن، و صدای ضربان قلب‌من، توام شده بود و من‌نمی دانستم یکی را از دیگران تمیز بدهم !».

وضع من در آن‌موقع‌ازاضطرابات‌عاشقی که برای اولین مرتبه انتظارورود معشوقه جوان‌خودرا میکشید بدتربودو منظورم‌این‌است که‌بیشتر التهاب‌داشتم.

من‌پشت‌بدرب بنگله، ورو بطرف مدیرهٔ اردوگاه که‌پشت میز تحریری نشسته‌بود، ایستاده بودم،!ویک‌مرتبه صدای‌توام بانشاط و درعین‌حال‌قدری مسخره آمیز (لولیتا) راشنیدم که میگفت:روز شما بخیر، وروبرگردانده‌دیدم‌که(لولیتا) ی‌من‌در حالی‌که یك جامه‌دان بزرك«بزرگتر ازتناسب جثه‌او»، بدست‌گرفته وارداطاق گردید و لبهای او نیمه‌باز است ودندانهای سفیدش ازوسط لبها نمایان می‌باشدو باتبسم مرامینگرد.

(لولیتا) نسبت‌بیك ماه‌قبل بلندتر وقدری لاغرتر شده‌بود ومن که‌پیوسته قیافه‌او رادر خاطرداشتم وبخود تلقین‌میکردم کهزیبا تر از(لولیتا) هیچ غنچه نوباوه وجود ندارد ، دریافتم که آن دختر آن طور که من خیالش رادر خاطر مجسم‌میکردم ،زیبا نیست!.

درصورت‌اوخال‌های بسیارکوچك کك مك دیده میشدو گونه هایش قدری فرورفته بود، امادرعوض رنك چهره بمناسبت زندگی دراردوگاه تابستانی دختران درخشندگی داشت‌وگردن ودست ها و پاهای (اولیتا) برنك‌مس جلوه‌مینمود وهرکس وی‌رامیدید،میفهمید که‌دریبلاق بوده، درآنجا آفتاب خورده‌است.

این‌تصور، یعنی‌این‌که (لولیتا)ی من،آن‌طور که‌تصور میکردم زیبانبود، بیش‌ازلحظه ای نپائیدو من‌بعد ازآن لحظه، غنچه‌نوباوه خودرا مثل‌گذشته نوجوان وبانشاطو دوست‌داشتنی یافتم.

(لولیتا) درآن روزیك پیراهن زیباومنقوش دارای نقوشی به شکل سیبهای سرخ دربرداشت وکفش‌هائی پهن‌لیکن دارای پاشنه بلنددر پایش دیده‌میشدو من‌مانند پدری که‌فرزند خویش‌رادریافته است، دست‌بر سر(لولیتا) گذاشتم وبعداز مدیره اردوگاه‌خداحافظی کردمو جامه‌دان دخترنوجوان رابدست گرفتم‌وباتفاق اواز بنگله خارج شدیم وبطرف اتوموبیل ، زیردرخت های‌کاج‌رفتیم.

با اینکه اتوموبیل رادر سایه گذاشته بودم، سوار اتوموبیل شدیم گوئی که قدم بیك تنور گذاشته ایم،

(لولیتا) کنار من(که بشت رول نشسته بودم) قرار گرفت وشیشه اتوموبیل راپائین برد که هوا واردماشین شود.

بعدماشین را براه انداختم واتوموبیل اززیردرخت های کاج براه افتاد وبعدازقدری که رفتیم (لولیتا) مثل کسی که بایدوظیفه ای را بانجام برساند، پرسید؛حال ماما ن چطوراست؟

من که این سئوال راپیش بینی میکردم، گفتم، هنوز اطباءعلت واقعی کسالت اورامعلوم نکرده اندو همینقدر میدانندکه کسالت او اومربوط بشکم میباشد.

(اولیتا) پرسید؛ ماما ن اکنون کجاست؟

این سئوال هم با لحن سئوال اول ادا شدومعلوم بود که دخترك،خود راموظف میداندکه بپرسد مادرش درکجاست وگرنه میل ندارد که ازمکان اومستحضر شود.

من گفتم؛ ماما ن، اکنون درمریضخانه است، نزدیك شهر(لپین-ویل) یعنی همان شهری که درآغازقرن نوزدهم میلادی یکی از شعرای بزرك امریکائی درآنزندگی میکرد.

سپس اظهارکردم که این شهرسینماهای متعدد داردوما به تمام سینماهای آن خواهیم رفت وفیلمهارا خواهیم دید.

(لولیتا) ازاین حرف خوشوقت شد وپرسید؛ آیاامشب وقبل از ساعت۹ بعد ازظهربا ین شهرخواهیم رسیدیا نه!..

منظور دخترنوجوان این بودکه آیاموقعی بشهر خواهیم رسیدکه بتوان بسینمارفت یاخیر.

گفتم؛ امشب، مانمیتوانیم خودرا باین شهربرسانیم، زیرا راه ما دوراست؛ لذاامشب درمهمانخانه (شکارچیان مسرور) بسر خواهیم برد و فردا بطرف (لپین ویل) میرویم، سینماهای آن راخواهیم دید .

بعد من راجع باردوگاه تابستانی از(لولیتا) سئوال کردم وگفتم بطوریکه شنیده ام توباتفاق همسالان خودبه کوهستان رفته بودی، آیا درآنجا بشما خوش گذشت؟

(لولیتا) بجای اینکه جواب بدهد، بایك ژست مخصوص حاکی ازکم

اعتنائی گفت، ای.. بدنبودا..

گفتم. (لولیتا) آیاازخروج ازاردوگاه ناراحت‌هستی!

دخترك جواب‌نداد، ولی‌شانه های‌خودرا بالا انداخت.

گفتم، (لولیتا) چراحرف نمی‌زنی؟ وشانـه های خود را بـالا می‌اندازی؟

(لولیتا) گفت: پاپا، چه بگویم؟ چه‌حرفی بزنم؟

گفتم: هرچه‌دلت میخواهدبگو..

(لولیتا) گفت، آیا من‌میتوانم شمارا بعنوان باپاطـرف خطاب قرار بدهم؟!

گفتم، بدیهی است، یکمرتبه لولیتاخندیدو گفت: پاپا، ازچه‌وقت شماخواهان مادرم شدید؟

گفتم، (لولیتا) اکنون تو نمیتوانی باحساساتی که بین زن و مردبوجود می‌آید پی‌ببری وروزی خواهد آمد که تونیز بـه آن احساسات پی‌خواهی بردو آنوقت حیرت‌نخواهی‌کردکه‌چرا مادرتو من‌زن وشوهر شدیم!..

مرتبه‌ای دیگر(لولیتا)ی من‌شانه های‌خود را بالا انـداخت و پس‌از قدری سکوت، من‌گفتم، (لولیتا) آیامیدانی بعدازاینکه توبه اردوگاه رفتی‌من ازدوری توخیلی‌ملول بودم؟

(لولیتا) گفت، تصورنمیکنم این‌طور باشد، چون‌شما مرا دوست نمیدارید.

بعد موضوع صحبت‌را تغییردادو گفت، آیا میدانید که‌شماسریع ترازمادرم رانندگی میکنید.

(لولیتا) درست‌میگفت ومن‌خیلی سریع‌میرفتم وپارا روی گـاز برداشتم رسرعت‌اتومبیل به‌هشتاد کیلومتر تنزل‌کرد.

آنوقت‌من از(لولیتا) پرسیدم، برای‌چه تو می گوئی که‌می ترا دوست‌ندارم؟!

(لولیتا) گفت، برای‌اینکه‌مدتی‌است‌مرااز اردوگاه خارج کرده، و هنوز مـرا نبوسیده اید! و اگر مرا دوست می داشتید، مرا می‌بوسیدید!..

قلب‌من بعداز شنیدن این‌حرف باضربات شدید بطپش درآمدو رول اتوموبیل‌در دستم تکان‌خورد وماشین قدری‌بچپ وراست‌متمایل

شد،ولی من‌ماشین‌را کنار جاده‌متوقف کردم‌و قبل‌از اینکه‌اتوموبیل بکلی متوقف‌شود (لولیتا) خودرادر آغوش‌من انداخت.

درحالیکه قلبم‌میطپید ونفسم‌بشماره افتاده بود، بخـود گفتم. (هومبر) متوجه‌باش که‌این‌زن بالغ‌نیست، بلکه یك دختر نوجوان و تقریباً یك کودك است.

من‌جرئت نمیکردم که(لولیتا) رامثل‌یك زن ببوسم‌و میترسیدم که اختیارو اراده رااز دست بدهم و حرکتی از من سربزند کـه نسبت بدختری‌خردسال، چون(لولیتا) یك توهین بزرك بلکه یك جنایت‌باشد..!

ولی(لولیتا) طوری باحرارت وهیجان لبهای‌خودرا بمن‌چسبانید ودندانهای او با دندانهای من تماس حاصل کرد و من طعم بزاق دهان او را که بطور مبهم شبیه طعم‌بزاق جوهر نعنا بود،التـذاق کردم .

من می‌فهمیدم که‌آن هیجان‌وحرارت که‌از طرف (لولیتا) هنگام بوسیدن من‌ابراز میشود، باهیجان یك‌زن بالغ فرق‌دارد.

ازهرروانشناسی که‌راجع‌باینموضوع سؤال کنید، بشما خواهد گفت که‌دختران خردسال که‌تازه قدم‌بمرحله جوانی می‌گذارند ، دوست‌دارند که‌خودرا درقالب‌زنهای زیبائی‌که چگونگی معاشقه‌آن هارا درتماشاخانه‌هاوسینماها مشاهده می‌کنند، ببینندو مثل آنـها نقش یك‌دلبر رابازی‌کنند.ولی دراین‌بازی،منظور آنها بیشتر صحنه سازی میبـاشد.

من‌نمی‌گویم که‌یك‌دختر نوجوان که‌تازه قدم ازکودکی بجوانی نهـاده و دوازده یا سیزده ساله است ، تحت تأثیر غریزهٔ جنسی نیست !..

چون غریزه جنسی آنقدر در زن و مرد قوی است کـه زود تر از سن دوازده سالگی بروز می‌کند، ولی اثیر ظاهـری برجسته ندارد .

بنابراین‌یك‌دختر‌نوجوان که‌قدم ازکودکی به‌جوانی‌نهاده،ولی هنوزدوشیزه‌ای خردسال‌است. هم‌از غریزه‌جنسی برخوردار است و هم‌در موقع‌تقلید ازصحنه‌های عشق‌بازی نمیتواند بهدف‌نهائی معاشقه زن‌و مردپی ببرد:

ولی(لولیتا) طوری در موقع بوسیدن من ابراز هیجان می کرد که من ترسیدم که مبادا آن هیجان شدید مرا دچار التهاب بکند، یا اینکه اختیارم از دست برود و دیگر که می دانستم هنوز یکصد و سی کیلومتر تا مهمانخانه (شکارچیان مسرور) فاصله داریم و اگر اوقات ما کنار جاده صرف مغازله شود، نخواهیم توانست قبل از فرود آمدن شب خود را بمهمانخانه مزبور برسانیم.

این بود که (لولیتا) را از خود دور نمودم و بعد شکر کردم که آن دختر را از خود دور نموده ام، زیرا چند لحظه پس از اینکه (لولیتا) از من فاصله گرفت، یك اتومبیل پلیس عبور و مرور، کنار اتومبیل ما توقف کرد و راننده آن که یك پلیس ایرلاندی بود، از من پرسید که آیا شما یك اتومبیل آبی رنك از مارك اتومبیل خودتان را ندیدید که بر شما سبقت گرفته باشد.

(باید توجه کرد که عده ای از سکنه امریکا مهاجرین خارجی از جمله آلمانیها و لهستانیها و ایتالیائی ها و ایرلاندی ها هستند که در امریکا متوطن شدند و بتبعیت آن دولت در آمدند و لذا وقتی نویسنده این سرنوشت میگوید که پلیس عبور و مرور یك پلیس ایرلاندی بود، منظورش این است که وی از لحاظ نژادی ایرلاندی بشمار می آمد ــ مترجم)

(لولیتا) که طرف راست من نشسته بود، دو دست را روی زانوهای من گذاشت و خود را از روی من بطرف دریچه چپ اتومبیل دراز کرد و سر را از دریچه خارج نمود و بمامور پلیس عبور و مرور گفت: نه آقای پلیس، ما این اتومبیل را ندیدیم ولی آیا شما یقین دارید که مارك اتومبیل ما بوده است»

پلیس عبور و مرور تبسمی کرد و با اشاره دست از دخترك خداحافظی نمود و اتومبیل خود را برگردانید و رفت و بعد از رفتن او (لولیتا) گفت: معلوم می شود که این مرد یك پلیس گیج است و حواسش پرت می باشد !..»

پرسیدم: برای چه حواس او پرت میباشد؟

(لولیتا) گفت: اتومبیلی که با سرعت می رفت، اتومبیل شما بود، زیرا در این ایالت حداعلای سرعت سیر اتومبیل ها در جاده ها هشتاد کیلومتر می باشد و شما با سرعت صد و پنجاه کیلومتر حرکت میکردید،

ولـی متوجه نشد که شما متخلف هستید وشما را جریمه نکرد و رفت.

گفتم؛ (لولیتا) مایکصد وسی کیلومتر راه‌داریم که باید قبل از رسیدن بمهمانخانه (شکارچیان مسرور) بپیمائیـم و امیدوارم که مثل بچه‌عاقل‌وسربه راه رفتارکنی تازودتر بمقصد برسیم.

(لولیتا) خنده کنان گفت:من مثل‌یك دختر عاقل و سر بـراه رفتار خواهم کرد،ولی بعداز دودقیقه که‌من مشغول رانندگی بودم اظهار کرد؛ آیامیدانیدمن‌درچه فکرهستم؟

گفتم؛ نه(لولیتا) ومن‌نمیدانم توچه‌فکرمیکنی؟!

(لولیتا) گفت؛من‌فکرمی کنم‌که اگر مامان بفهمد که‌من‌معشوقه شمامیباشم، از فرط‌خشم‌و حسددیرانه خواهدشد! ..

وقتی این‌حرف‌ازدهان (لولیتا)خارج شد، طوری‌خون زیرپوست صورتم جمع شد که‌حس کردم صورتم داغ شده و مطمئن بـودم که صورتم ارغوانی گردیده‌است وگفتم؛ (لولیتا)تورا بخدااز ایـن حرف‌هارانزن!.

(لولیتـا)گفت؛ برای‌چه ازاینحرف‌هارانزنم؟ مگرمن‌معشوقه‌شما نیستم‌و مثل‌یك معشوقه باشمارفتارنمیکنم ؛..

گفتم؛نه (لولیتا)، تومعشوقه من نیستی. و سپس برای این که موضوع صحبت‌را تغییر بدهم وحواس اورا پرت‌کنم که‌دیگر ازاین مقوله‌حرف‌نزند، گفتم،(لولیتا) بگوبدانم که‌دراردوگاه چه‌میکردی‌و اوقات خودرا چگونه میگذرانیدی!..

(لولیتا) گفت؛حرف زدن تو شبیه بکتابهائی است که ما ور مدرسه میخوانیم، گفتم؛(لولیتا) اگر نظربآسمان‌بیندازی ،مشاهده می‌نمائی که‌هوا مستعد بارندگی‌است ومایك باران دیگر در پیش داریم،ولی توهنوز نگفتی‌که در اردوگاه تابستانی چه‌میکردی.

(لولیتا) مثل‌کسی که‌یکی ازجزوه‌های تبلیغات یك اردوگاه تابستانی رامقابل خودگشوده است ومطالعه می‌کند؛ گفت ؛ من‌در اردوگاه بانشاط زندگی‌میکردم وتمام‌ساعت روزمن باکارهای مفید شادی‌بخش میگذشت‌و روح‌خود را بوسیله معاشرت با همسالان خود تقویت میکردم.

گفتم؛ (لولیتا) فکرمی کنم که‌من‌این‌جملات رادریکی‌ازرساله‌های

پروکاندی موسسات تعلیم و تربیت خوانده‌ام .

(لولیتا) همچنان مثل کسی که رساله‌ای رامقابل خود قرار داده مضامین آنرا میخواند، گفت ، در روزهائی که باران میبارید ،مادر مقابل بخاری دیواری که در آن آتش می‌سوخت آواز دسته جمعی میخواندیم ، ودر شبهائی که هوا خوب بود،ستارگان آسمان،آواز دسته جمعی می‌خواندند وهردختر ، صدای خودرا باصدای دختران دیگرجفت میکردا..

گفتم(لولیتا) حافظه توخوب است ومی‌توان مضامین اوراق و رساله‌های تبلیغاتی را از حفظ بخوانی،ولی من میخواهم بدانم که برنامه واقعی تودر اردوگاه چه‌بود ؟

ولی (لولیتا) دست از مسخرگی برنمیداشت وگفت : برنامه واقعی‌من دراردوگاه این بود که‌مثل یك پیشاهنك‌هر روزحداقل،یك کار نیك انجام بدهم‌واگر بگویم‌چه کارهای نیك‌انجام‌دادم، بحثی‌طولانی پیش‌خواهد آمدو بمامی گفتند که برای همه‌واز جمله حیوانات نافع‌باشیدو بهمین‌جهت من جانوران وبخصوص جانوران نر را دوست میداشتم‌و میکوشیدم که خودرااسالم‌نگاه دارم. گفتم: آیا کاررهائی که دراردوگاه‌تابستانی میکردید،همین بود ؟

(لولیتا) گفت : یك‌کار دیگرهم کردیم وآن این‌بودکه درون‌یك کوره‌آفتابی،شیرینی‌پختیم. آیاشماکوره‌آفتابی‌راکه‌از خورشید کسب حرارت‌میکند دیده‌اید ؟!

گفتم : آری‌ومن این‌کار شمارا ازجمله‌کارهای مفیداردوگاه‌می دانم، دیگر چه کرده‌اید ؟

(لولیتا) به‌طعنه گفت: یکارمفید دیگر مااین بودکه‌صبح‌ازخواب برمیخاستیم ، تاشام‌که‌میخواستیم بخوابیم ، دائم ظرف می‌شستیم ، زیرا یا میباید ظروف صبحانه شسته شودیا ظروف ناهار یا ظروف عصرانه یا بشقاب ، ولیوان ، وکاردوچنگال شام وظرف‌شوئی‌ما هرگز تمام نمی‌شد ! . .

گفتم :(لولیتا) این‌هم بعقیده من ازکارهای مفیداردوگاه‌بشمار میاید ، زیرابدخترهافن خانه‌داری رامیآموزد ! . . خوب . . . آیا

کار دیگر نکردید ؟

(لولیتا) گفت : چرا . . و من یك کار کوچك دیگرهم کرده ام ، ولی اگر بخواهم بشما بگویم اینکار چه بود ، از فرط خجالت از سر تا پا سرخ خواهم شد .

گفتم : (لولیتا) اگر این طور است بهتر اینکه این کار را بعد بمن بگوئی !

(لولیتا) گفت، آری . . اینکار کوچك را بعد بشما خواهم گفت ، مشروط براینکه شب باشد و من سر را بگوش شما نزدیك کنم و آهسته بگویم این کار چه بود . . . راستی . . . آیا شما هنوز در اطاق خودتان میخوابید یا اینکه شب ها شریك تختخواب مادرم میشوید .

گفتم : (لولیتا) در اطاق خود میخوابم و مادرت هم بطوری که گفتم، اینك درخانه نیست، بلکه در بیمارستان است و باید مورد عمل جراحی قرار بگیرد .

در آن وقت یك مغازه عطاری از نوع مغازه های عطاری آمریکا که بآن (دراك استور) میگویند کنار جاده نمایان شد .

در اینگونه مغازه های عطاری همه چیز میفروشند ، از ساندویچ گرفته تا تمبر پست و اظهار نامه های مالیاتی و از بستنی گرفته تا داروهای معمولی، در این نوع عطاریها بفروش میرسد .

(لولیتا) بمن گفت که اتومبیل را مقابل دکان عطاری متوقف کنم و بعد باچابکی فطری خود از اتومبیل بیرون پرید و وارد دکان عطاری شد و روی یکی از تابوره ها قرار گرفت (تابوره عبارت است از چهار پایه های ظریف و بلندای است که در مغازه های اغذیه فروشی و بستنی فروشی و (بارها مردم روی آن می نشینند ـ مترجم) و گفت که، یك بستنی باو بدهند .

جوانی نیرومند وقوی هیکل که در صورتش دانه های کوچك دیده میشد و یك پاپیون کثیف بر گردن داشت ، یك بستنی بزرك که روی آن یك ماده شیمیائی (باسم آب میوه) ریخته بود، بدست لولیتا داد و طوری اورا باتمایل وهوس نگریست که من بدم آمد ! . .

(لولیتا) که درهمه کار چابك بود ، باسرعت بستنی راخورد و من باو گفتم ، آیا باخود پول داری که قیمت بستنی را بپردازی یا نه ؟

او کیف پول خودرا در مقابل من گشود ومن دیدم که حتی یك پشیز هم در کیف او نیست ومن قیمت بستنی را پرداختم وباو گفتم که سوار شود .

لولیتا بطرف توالت اشاره کردو گفت که میخواهد آنجا برود ومن گفتم: نه (لولیتا) اینجا، مکان خوبی نیست . بیاو سوارشو ومن بتو میگویم که درکجا بایدبه توالت رفت .(لولیتا) که دختری حرف شنو میباشد ، سوار اتومبیل شدو قبل ازاینکه براه بیفتم ، من پشت گردن اورا بوسیدم ویکمرتبه (لولیتا) باخشمی که واقعی بود بانك زد: ای پیرمرد کثیف .برای چه گردن مرا باآب دهان خودملوث کردی وبعد، شانه خود رابالابرد وپشت گردن رابه شانه مالیدکه بظاهر رطوبت آب دهان مراپاك کند . بااین که (لولیتا) نسبت بمن خشمگین شدو ناسزا گفت، من نرنجیدم ،برای اینکه دشنام وناسزای او آنقدرساده و کودکانه بشمار میآمد که در من تولید رنجش نمیکرد وبدان میمانست که طفل چهارده یاپانزده ماهه که تازه براه افتاده ومی خواهد باهمه بازی کند ،یك مرد جاافتاده راکتك بزند که البته آن مرد ازکتك آن طفل که هنوز حرف زدن رانیاموخته رنجش حاصلا نخواهد کرد ! . . معهذا باو گفتم : (لولیتا) معذرت میخواهم ، من چون بتو محبت دارم تورا بوسیدم (لولیتا) گفت : من هم بشما محبت دارم وبدون این که بخاطر داشته باشد که لحظه ای قبل از آن بمن ناسزا گفت ،خود راکوچك کرد وبمن چسباند .

لازم است بگویم مهمانخانه (شکارچیان مسرور) که میباید من و (لولیتا) شب را در آن بسر ببریم درشهر (بریسلاند) واقع شده بود. وقتی می گویم شهر (بریسلاند) خوانند نبایدیك شهرچون پاریس یالندن رادرنظر مجسم کند بلکه یك شهر مانند شهرهای مناطق ییلاقی رادرخاطر بیاورد که درطول چندین کیلومتر، ویلاها وعمارات وبیشه ها، بطورمتفرق ودر هم، کنار یکدیگر قرار گرفته ودراینگونه شهرها ، پیداکردن یك آدرس ، ازطرف یك نابلد ،که تازه وارد شهر میشود دشوار است .

وقتی ماوارد شهر (بریسلاند) شدیم، باران میباریدوروز بانتها رسیده بود وماازچند خیابان گذشتیم وبه سینمائی رسیدیم که عده ای

از مردم وبیشتر پیرمردها وکودکان مقابل آن صف بسته بودند تا این که وارد سینما شوند و بلیط خریداری نمایند .

تا چشم (لولیتا) به سینما افتاد گفت: پاپا من میل دارم به سینما بروم و آیا شما موافق هستید که بعداز صرف شام به سینما برویم ؟

من جواب مساعد دادم در صورتیکه میدانستم که بعد ازصرف شام (لولیتا) بسینما نخواهد رفت، برای اینکه میخواستم او را بخوابانم تا بتوانم در آن شب محبوبه کوچك خودرا نوازش نمایم .

. فریاد (لولیتا) که بانك زد: ترمز کنید، مرا بخود آوردو بعدازعبور از مقابل سینما ترمز کردم .

یك کامیون که مقابل ما حرکت می کرد، یکمرتبه توقف نمودو اگر (لولیتا) مرا متوجه خود نمینمود بکامیون مزبور تصادی میکردم، ولی فریاد (لولیتا) سبب شد که ما ازآن تصادم احتراز جستیم .

اتومبیلی که من میراندم، اتومبیل (شارلوت) مادر (لولیتا) بود وبرف پاك کن های آن درست کار نمی کردو ترمز اتومبیل آنطور که باید دقت وانظباط نداشت ومن چون نابلد بودم در سرهر خیابان یا کوچه، میباید توقف کنم وازعابری بپرسم که مهمانخانه (شکارچیان مسرور) کجاست .

بعضی ازعابرین مثل من نسبت بآن شهر بیگانه ونابلد بودند و نمیتوانستند نشانی بدهند، ووقتی اسم مهمانخانه رابرزبان می آوردم، چهره درهم میکشیدند وحیرتزده می پرسیدند: شکارچیان چی چی ا.

بعضی دیگرازعابرین که اهل محل بودند واسم (شکارچیان مسرور) بگوششان رسیده بود، طوری نشانی میدادند که مشکل را دو سه تا میکردند .

مثلا میگفتند ازاینجا که بطرف مغرب رفتید بایددر چهارراه دوم راه جنوب را انتخاب کنیدتا این که بدادگستری برسیدو آنوقت از آنجا . . .

معلوم است که در آن شب زیر باران من نمیتوانستم بسهولت دادگستری راپیدا کنم تااینکه ازآنجا بتوانم طبق یك نقشه پیچدرپیچ خود رابمهمانخانه (شکارچیان مسرور) برسانم .

(لولیتا) هم باوجود خوردن یك بستنی گرسنه بود ومیخواست شام .

بخورد ومن نیز شتاب داشتم که زودتر خودرا بهمهمانخانه (شکارچیان مسرور) برسانم ، بتوانم در آن‌شب بآرزوی خود برسم .

چند ماه بعداز آن‌شب،من برحماقت خود تأسف میخوردم که چرا اصرار داشتم خود را به‌مهمانخانه(شکارچیان مسرور) برسانم .

در سرراه‌ماهتل‌ها وموتل‌های متعدد وجودداشت که‌حاضر بودند هر نوع مسافر وعابررا اعم‌ازپیروجوان‌بزرك وکوچك‌بپذیرند،ولی من‌که ازاین موضوع اطلاع نداشتم ونمیدانستم که‌دربسیاری ازآنها اطاق‌های خالی وجود دارد ، تصور میکردم که جز در مهمانخانه (شکارچیان‌مسرور) در نقطه‌ای دیگر جای من‌نیست،یعنی بهرجاکه بروم وقتی ببینندکه من بایك‌دختر نا بالغ میخواهم در مهمانخانه بخوابم،مرا بیرون‌خواهندکرد .

و حال‌آنکه چنین نبود ودر تمام‌آن هتل‌ها و موتل‌ها‌که مااز مقابل‌آنها میگذشتیم مارا می‌پذیرفتند وبما‌اطاق میدادند .

ای‌کسانیکه‌که درشب‌های‌تابستان بااتومبیل ازجاده‌هامیگذرید ودر نقاط ییلاقی ازمقابل مهمانخانه‌ها اعم‌ازهتل یاموتل عبور می نمائید، اگربدانیدکه درون‌آن‌مهمانخانه‌ها چه‌مناظر قبیح‌بچشم‌می رسد وشاید بتوان‌گفت چه‌فجایع درآن‌مهمانخانه‌ها اتفاق میافتد ؛

اگردیوارمهمانخانه واطاقهای‌آن ازشیشه‌بود واتومبیل‌سواران میتوانستند درون مهمانخانه‌هارا ببینند، می فهمیدندکه تقریباً در تمام‌آنها چیزهائی‌بچشم میرسدکه اگر بخواهیم باسهل‌انگاری در باره آنهاقضاوت‌نمائیم، بایدگفت که‌دور ازعفت وعصمت‌میباشد .

باری من‌ازچرخ‌خوردن‌درخیابانها وکوچه‌های‌آن‌شهرزیرباران خسته شده بودم‌وفکر میکنم‌که درتمام‌مدت‌عمرخود هیچ شب‌آنطور دچار سرگردانی نشدم .

تااینکه یك‌زوج زن‌ومرد سالخورده که‌کناریك‌اتومبیل زیریك درخت‌کهن‌سال ایستاده بودندکه باران نخورند، بماگفتندکه اینجا پارك این‌شهر است،ازاینجا مستقیم برویدتااینکه‌چشم شمابه چراغ قرمز چهارراه بیفتد ووقتی‌چراغ‌قرمز مبدل بچراغ‌سبز شد،بطرف چپ بپیچید ومهمانخانه (شکارچیان مسرور) را کنار یك دریاچه کوچك خواهید دید .

من از آندولفر تشکر کردم و براه افتادم و بچهار راهی رسیدم، بدون اینکه چراغ قرمز ببینیم .

ولی چون گفته بودند بطرف چپ بپیچم راه دست چپ را انتخاب کردم و چند لحظه دیگر برق آب دریاچه‌ای کوچك نمایان شد و بعد چراغهای مدحل مهمانخانه‌ای که آنهمه درجستجوی آن بودم آشکار گردید .

جلوی مهمانخانه یك ردیف اتومبیل راه عبور مرا برای نزدیك شدن بدرب هتل سد کرده بودند و من نمیدانستم ازکجا باید بدرب مهمانخانه نزدیك شد ولی خوشبختانه یك اتومبیل بزرك کروکی که زیرباران میدرخشید وراننده‌ای قوی هیکل داشت ازجاتکان خورد وشکافی برای من بازشد ومن از شکاف وارد گردیدم .

وقتی چشم (لولیتا) به عمارت ونمای مهمانخانه افتاد گفت مثل این که یك جای بدنیست. وبعدازماشین پیاده شدومن هم قدم برزمین گذاشتم و صندوق عقب اتومبیل راگشودم .

یك مرد سیاه پوست و گوژپشت که باربر مهمانخانه بود جامه‌دان های ما راروی ارابه دستی نهادو بطرف سرسرای مهمانخانه روان شدیم .

وقتی من و (لولیتا) قدم بسرسرا نهادیم دیدیم آنجا پر اززن‌های سالخورده وعده‌ای ازروحانیون. است.

(لولیتا) بعدازورود برسرسرا چشمش بیك سك پشم آلود با گوش های آویخته افتاد وروی زمین نشست و به نوازش سك مشغول شدوطوری آن جانور بانوازش (لولیتا) مانوس گردید که گوئی سال‌هاست با وی دوست می باشد.

من ازوسط پیر زن‌ها ومردهای روحانی براه افتادم وبعد ازچند بارسرفه کردن ومعذرت خواستن، خودم را بدفتر مهمانخانه رساندم. پیرمردی دفتردار مهمانخانه بود (ودرآن محل همه پیربودند) وباتبسم مرا نگریست و پرسید چه کاردارم!..

من خودرا معرفی نمودم و گفتم: بوسیله تلگراف یك اطاق با دو تختخواب درآن مهمانخانه اجاره کرده‌ام.

پیرمرد گفت: راست است و ما تلگراف شمارا دریافت کردیم و یك اطاق بشما اختصاص دادیم وتاساعت شش و نیم بعدازظهر هم اطاق

را برای شما نگاهداشتیم، ولی، بعد چون شما نیامدید. و امروز هم در اینجا یک کنگرهٔ روحانی تشکیل شد (اشاره بمردهای روحانی و پیر زنان) وشماره مسافرین زیاد بود، ما آن اطاق را به مسافرین دیگر واگذاشتیم،

من بطرف (لولیتا) که برزمین نشسته بودو پوزه و گوشهای آویخته سك را نوازش می کرد و باظهارات صاحب سك که اوهم زنی سالخورده بودو گوش می‌داد، اشاره کردمن، و گفتم، دختر ده ساله من ازخواب بی تاب شده وقدرت ایستادن ندارد واگر اطاق اورا بمسافری داده ای ممکن است یـك اطاق دیگر بما واگذار نمائید که طفل من بتواند بخوابد .

مشاهده (لولیتا) در آن موقع تفاوتی بایك دخترك پنج‌شش ساله که با سگی بازی می کند نداشت. او گفت اطاق شماره ۳۴۲ ما خالی است، ولی فقط یك تخت دارد نه‌دو تختخواب ا..

ولی آن تختخواب قدری بزرك است که دریك شب که شماره مسافرین خیلی زیاد بود، سه زن ویك طفل روی آن خوابیدند.

بعداز این حرف دفتردار مهمانخانه یك پیرمرد دیگررا که مثل اوسری طاس داشت، صدازدو گفت، آیا از تختخواب‌های سفری ما باقی مانده که یکی را باطاق شماره (۳۴۲) متصل کنیدو درآنجادو تخت خواب باشد.

پیرمرددوم گفت، نه، فقط یك تخت‌خراب سفری برای شمـا باقـی مانده بود که آنراهم باطاقیکی ازمسافرین بردیم.

من مثل کسی که ناگزیر است یك وضع ناگوار را تحمل نماید، گفتم: حال که تختخواب دیگر نیست، ناچار ما با همان یك تختخواب که می گوئید بزرك است خواهیم ساخت، ولی اگر امشب زن من بیاید مجبورم که دخترم را برزمین بخوابانم.

من ازاین جهت اسم زنم را بردم که پیرمرد دفتردار بیشتر اطمینان حاصل کندو مطمئن گردد که (لولیتا) دختر من است.

بعد، کلید اطاق شماره ۴۳۲ رابدست مردسیاه پوست و گوژپشت که جامه دانهای مراحمل میکرد، دادوما بطرف آسانسور رفتیم و یك زن سیاه پوست و جوان درب آسانسور را گشودو اول (لولیتا) وارد آسانسور گـردید و بعد از او من ورود نمـودم ، سپس مردسیاه پوست باجامه دانهای ماوارد شدوراه طبقات فوقانی مهمانخانه را

پیش گرفتیم.

وقتی چشم (لولیتا) بالای در اطاق ما بشماره (۳٤۲) افتاد گفت: آه. این شمارهٔ خانه ماست.

مرد سیاه پوست کلید را وارد سوراخ قفل کرد و در را گشود و ما وارد شدیم و بعد از روشن شدن چراغ دیدم همانطور که دفتردار سال‌خورده من که می‌دانستم آن شب در آن اطاق با لولیتا تنها خواهم بود طوری مسرت داشتم که می‌خواستم یک اسکناس پنج دولاری بآن مرد سیاهپوست که جامه‌دانهای مار! آورده بود، انعام بدهم، ولی ترسید که انعام گزاف من تولید سوءظن کند و یک سکه ۲۵ سنت در دست او نهادم (هر سنت در امریکا یکصدم دولار است)

بعد از اینکه مرد سیاهپوست رفت و درب اطاق بسته شد من مثل دامادهائی که پس از ماهها انتظار، در اطاق زفاف خود را با عروس تنها می‌بینند، در دل گفتم: بالاخره تنها و بدون مزاحم شدیم،

بعد از اینکه مستخدمه مهمانخانه رفت (لولیتا) از من پرسید آیا من و شما باید در این اطاق... در یک اطاق بخوابیم؛

گفتم بلی (لولیتا)ی عزیز و مادر این اطاق خواهیم خوابید. من گفتم که یک تختخواب دیگر اینجا بیاورند ولی امشب این مهمانخانه تختخواب دیگر ندارد.

(لولیتا) گفت بنظرم شما دیوانه شده‌اید که میخواهید ما باتفاق در لقنجا بخوابیم . .

پرسیدم: برای چه دیوانه شده‌ام ؟

(لولیتا) گفت: برای اینکه اگر مادرم بفهمد که من و شما در یک اطاق و روی یک تختخواب خوابیده‌ایم، طوری خشمگین خواهد شد که از شما طلاق خواهد گرفت و مرا هم خفه خواهد کرد .

گفتم (لولیتا) من موضوعی را میخواهم بتو بگویم که پیوسته در خاطرت باشد .

(لولیتا) پرسید آن موضوع چیست ؛

گفتم: تو باید چنین فکر کنی که من پدرت هستم و در غیاب مادر تو مسئول نگاهداریت میباشم.

(لولیتا) پرسید: دیگر چه؟ گفتم: دیگر اینکه چون ما ثروتمند نیستیم و نمیتوانیم همه‌وقت اطاقهای مجزی کرایه کنیم و گاهی‌هم در مهمانخانه (مثل امشب) اطاق‌نیست، باید دریك‌اطاق بخوابیم و وقتی دونفر مجبور شدند که دریك اطاق بسر ببرند، بعضی‌از تماس‌ها بین آنها غیرقابل اجتناب است.

(لولیتا) بالحنی معنی‌دار گفت: بلی بعضی از تماس‌ها بین‌آنها غیر قابل‌اجتناب میباشد و آنوقت بی‌آنکه منتظر جواب من‌باشد بطرف اشکاف رفت‌وجامه‌دانی را گشود وچشم‌او بلباسها وکفشهائی افتادکه من‌برایش خریداری کرده بودم.

هریك ازلباسها یاکفشهارا که‌بر میداشت بانگی‌ازحیرت‌وشادی برمیآورد وگاهی یك‌کفش را بر پا یا یك بلوزرا بر تن‌میکرد وخود رادر مقابل‌آئینه می‌نگریست که ببیند باو میآید یا نه؛ وسپس آنهارا درجای خودمی‌نهاد.

پس‌ازاین‌که ازتماشای اشیاء مزبورفارغ‌شد، یك‌کمربند پهن‌و قشنك را که‌برایش خریده‌بودم، بکمر بست‌وسپس‌طبق فطرت‌خودکه پیوسته چست‌و چالاك‌بود، بطرف‌من‌دوید وخودرا درآغوشم‌انداخت ودستها را حلقه گردنم کردو مانند یك زن‌بالغ و رشیدکه میداند چگونه باید معاشقه کرد لب‌های مرا بوسید.

بااین‌که میدانستم‌که (لولیتا) آن‌گونه‌معاشقه‌رادرسینما آموخته و ازفیلم‌هافراگرفته بازچنان منقلب‌بودم که‌نمی دانستم چه‌میگویم وزبانم وقتی‌نام(لولیتا)راتلفظ‌میکردم به‌لکنت‌زبان افتاد، آن‌غنچه نوباوه متوجه اضطراب من شد ودریافت‌که از فرط التهاب خودرا گم‌کرده‌ام‌وبمن‌گفت شماناشی‌هستیدو نمیدانیدچگونه رفتارنمائید.

من‌بازبان الکن‌خودپرسیدم: (لولیتا)چگونه‌بایدرفتارکرد؟

محبوبه خردسال‌من‌گفت: هرکارموقعی دارد واینك موقعی‌است که‌برویم وشام‌بخوریم ووقت‌کارهای دیگرهم‌فرا خواهد رسیدوسپس دستها را ازگردنم جدا کرد و بمن‌گفت بطرف طالار غذاخوری مهمانخانه‌براه‌بیفتیم ومن بعدازاینکه مطمئن شدم‌که داروی‌خواب

آوردر جیبم میباشد، باتفاق (لولیتا) بوسیله آسانسور فرود آمدم که بهطالار غذاخوری برویم .

(لولیتا) کیفدستی خودراتکان میداد ومن جلوتر ازاوحرکت میکردم، نهدرعقبوی تااینکه دیگران که مارامیبینند متوجه شوند کهمن(لولیتا) رایكدختر بچهمیدانم نهیكزن.

منظورم این است کهدیگران بعدازدیدن مابفهمند که« لولیتا » دخترمن استومن پدراو.

ولیوقتی وارد آسانسور شدیم که پائینبرویم کنارهمقرارگرفتیم و«لولیتا» دهاندره کردومن ازاوپرسیدم:مگرخوابت میآید.؟

دخترك گفت: بلی. پرسیدم:صبحاردوگاهدختران چه ساعتـیاز خوابمیدار میشدید؟

«لولیتا»گفت:ساعت شش..

بعد دهان دره کرد و گفت:ساعتشش ونیمصبحاز خوابـبیدار شدیم .

وقتی وارد اطاق غذا خوریشدیم، دیدیم جز معدودی ازخانم های سالخورده وروحانیون کهغذای آنها نزدیك باتمام است کسی در آنجا نیست؟

پیشخدمت هاهم که میدانستندتا نیم ساعت دیگروقتغذاخوردن منقضی میشود.شتابداشتند کهزودتر مارراراه بیندازند.

اطراف اطاقروی دیوارمناظر شکاررا ترسیم کرده بودندودرهر منظرهشکارچیان دیدهمیشدند کهنشاطدارند وگویا اسم « شکارچیان مسرور» کهنامهمهمانخانهبود، از آنمناظراقتباس گردید.

علاوه برمناظر شکار، تصاویرارباب انواع ازجملهربالنوع جنگل هم‌رویدیوارهای اطاقدیده میشد.

«لولیتا» تاوقتی که وارد اطاق غذا خوری نشده بود،دهاندره میکرد، ولیبعد ازورود بـه اطاق مزبور وغذا خوردندهاندرهاش رفعشد ،

وقتی نوبتصرف دسر رسید،پیشخدمت یكنان شیرینی بـزرك مقابل « لولیتا » گذاشت و یك بستنی هم مقابل مننهاد ودر این موقع بود که منشیشه محتوی داروی‌خوابآوررا از جیب بیرون

من شیشه محتوی داروی خواب آور را از جیب بیرون آوردم.

من پیش بینی می کردم بمحض این که شیشه مزبور را از جیب بیرون آورم و درش را گشودم و قرص های درون شیشه را خارج کنم، «لولیتا» خواهد پرسید که قرص های مزبور چیست و چه فایده دارد!..

پیش بینی من صحیح درآمد وهمین که درب شیشه را گشودم و قرص هارا بیرون آوردم «لولیتا» ازمن پرسید اینها چیست؟

بشوخی گفتم، این قرص ها که می بینی، عبارت است از مخلوطی از عصارهٔ آسمان تابستان و خون امپراطوری قدیم روم و عصارهٔ انجیر و آلو و سیب و گلابی و میوه های دیگر.

ولی (اولیتا) با لحن جدی پرسید، این قرص ها چیست و چه فایده دارد؟

من هم با لحن جدی به او گفتم که این قرص ها ویتامین «ایکس» است و هرکس از این قرص ها بخورد، مثل یك گاو نر نیرومند می شود.

«لولیتا» گفت، آیا من هم می توانم از این قرص ها بخورم، گفتم همه می توانند ارا این قرص ها بخورند!

دخترك یك قرص از کف دست من برداشت و دردهان گذاشت و فرو بردو من چنین نشان دادم که خود نیز یك قرص خورده ام. ولی از خوردن قرص خواب آور خودداری نمودم و بقیه قرص هارا درشیشه ریختم و درب شیشه را بستم و آنرا در جیب نهادم.

من می دانستم که اثر داروی خواب آوری که ازجیب بیرون می آوردم و «لولیتا» حورده است، تقریبا فوری میباشد.

خاصه آنکه «لولیتا» خسته بود و احتیاج بخواب داشت و من از خودوی شنیده بودم که صبح آن روز. باتفاق یکی از دختران همسایگان خود دردریاچه قایقرانی کرده و پارو زده و راندن قایق دختری چون لولیتا راخسته میکند.

وقتی ازاطاق غذاخوری خارج شدیم که سوار آسانسور شویم و باطاق خودمان برویم پلك چشمهای «لولیتا» سنگین شده بود و در راه چند تن ازخانم های سالخورده که بطرف اطاقهای خود می رفتند بـا محبت غنچه نوباوه مرا که تصور می کردند دخترم می باشد

می نگریستند .

در آسانسور (لولیتا» پلك چشمها رابست وبمن تکیه داد وبعد از خروج‌از آسانسور، طوری‌خواب‌براوغلبه کرده بودکه من‌تقریباً او رابغل کردم‌و باطاق بردم.

ولی پس ازورود به اطاق چشم ها را گشود و روی تختخواب نشست .

گفتم:«لولیتا»مگر نمی‌خواهی بخوابی؟

غنچه نوباوه من‌چشم ها را بست‌وبعد باز کرد ولحظه‌ای دیگر سرش‌ازخواب بطرف راست‌متمایل شد،ولی بازبیدار گردیدو بالحن خواب‌آلودگفت:اگر من.. اگرمن... بشمابگویم که‌چه کرده‌ام آیا متغیرنخواهیدشد ؟!

گفتم: «لولیتا» حالاموقع‌صحبت‌کردن نیست، بلکه‌وقت‌خوابیدن است.

«لولیتا» درحالی‌که گاهی چشمهایش ازخواب بسته‌میشدروبان آبی‌رنگی راکه برگیسوی خودبسته بودگشود و موهای سررا تکان دادوگفت:شما نمیدانید که‌من‌چه‌کرده‌ام... من مرتکب یك‌کارخیلی بدشده‌ام‌وبایدبشمابگویم !.

گفتم «لولیتا» حالاموقع خواب‌است وهنگام‌حرف زدن نیست و من‌از اطاق‌خارج‌میشوم که‌توبراحتی لباس‌ازتن بیرون‌بیاوری‌وروی تختخواب درازبکشی‌وبخوابی.

سپس ازاطاق خارج گردیدم و درب اطاق‌را با کلید خارج قفل کردم وکلید رادرجیب‌نهادم،ولی قبل‌از اینکه‌درب اطاق‌راقفل‌کنم، دقت‌کردم‌که درب‌اطاق ازداخل‌کلون نداشته‌باشد.

گرچه خواب طوری برلولیتا غلبه‌کرده بودکه بفکراونمیرسد یا نمی‌توانست که‌ازجا برخیزد وکلون‌درب اطاق را بیندازد تااین‌که من‌نتوانم واردآن‌اطاق شوم‌معهذا من‌احتیاطرا رعایت‌کردم‌ودررااز داخل‌مورد معاینه‌قراردادم،ولی‌دیدم‌کلون ندارد.

***

ای‌خانم‌های زیبائی که‌جزوهیئت منصفه هستید، ازشما تقاضا می‌کنم‌که حوصله داشته‌باشید وبقیه‌اظهارات مرا بسنوید.

(درداد گاههای قضائی امریکا، علاوه‌بر قضات، هیئتی‌حضوربهم می‌رسانند که‌موسوم به هیئت منصفه هستند و در قوانین ایران هم حضور هیئت‌منصفه دربعضی از دادگاهها مقرر گردیده است و در برخی ازدادگاههای امریکاحضور یك‌هیئت منصفه ازبانوان مجاز می‌باشد،ولی درادبیات مغرب زمین یك نویسنده تمام خوانندگان خودرا هیئت‌منصفه فرض‌می‌کند ولذا اویسنده این سرگذشت وقتی می‌گوید: ای‌خانم‌های زیبائی‌که جزوهیتت منصفه هستید ازشماتقاضا میکنم‌که حوصله داشته‌باشید.

ممکن است‌که عموم بانوان خواننده این‌سرگذشت رانیز مورد خطاب‌قراربدهد. مترجم)

وقتی من ازآن اطاق‌خارج می‌شدم‌و میخواستم‌که درراقفل‌کنم (لولیتا) یك پای‌خودرابلندکرده.کنار تختواب نهاده بود تا این که بند کفش را بگشاید و بر اثر این ژست، من ران‌او را دیدم .

(لولیتا) بطورکلی از لحاظ نشان دادن پاهای‌خودبی‌پروابودو اهمیت نمیداد که چشم دیگران بپاهای او بیفتدومشاهده ران‌آن دختر هنگامی‌که من‌از اطاق خارج میشدم.بمن‌نوید داد که در آن شب‌یك‌سعادت‌فوق‌العاده‌بزرك‌که نظیرآن‌درهمه‌عمرادراك نکرده‌ام، درانتظارمن‌است.

وقتی کلید اطاق (اطاق شماره ۳٤۲) را درجیب نهادم و از آن اطاق دورشدم طوری احساس‌سعادت‌وخوشی‌میکردم‌که در پوست خود نمیگنجیدم.

اگر سعادت‌من درآن‌موقع زبان‌داشت‌و میتوانست‌حرف یافریاد بزند، درآنوقت ازفریادشادی‌خود تمام سکنه‌آن مهمانخانه‌را اگر درخواب‌بودند، بیدار میکرد.

من میدانستم که غنچه نوباوه خودرا در اطاق شماره (۳۴۲) محبوس کرده ام و هنگامی که برگشتم و کلیدرا درسوراخ قفل گردش دادم و در را گشودم (لولیتا) که بخواب سنگین فرورفته است مال من است و دیگر هیچکس نمیتواند اورا ازمن بگیرد.

امروز، ای خانمهای هیئت منصفه، وقتی بآن شب. و آنساعت فکر میکنم، متاسفم که چرا بعد ازاین کلید شماره ۳۴۲ را در جیب گذاشتم.

مستقیم بدفتر مهمانخانه نرفتم، و آن کلید راروی تابلوی مخصوص کلیدهای مهمانخانه نیاویختم و از آن مهمانخانه خارج نشدم و از آن شهر بیرون نرفتم و از آن ایالت مسافرت نکردم و قاره امریکا را ترك ننمودم وبلکه ازکره خاك خارج نشدم.

ایکاش که در آنشب اینکار رامیکردم و کلید را بتابلوی کلیدهای مهمانخانه میآویختم و از مهمانخانه خارج میشدم.

خواهید پرسید پس (لولیتا) که در آن اطاق مقفل خوابیده بود چه میشد ؟

جواب این ایراد این است که صبح روزدیگر، وقتی لولیتا ازخواب بیدار میگردید و مرا نمیدید و میفهمید که درب اطاق قفل است، گوشی تلفن را برمیداشت وازدفتر مهمانخانه تقاضا میکرد که بیایند و درب اطاق اورا بگشایند و آنها هم میآمدند ودرب اطاق وی را میگشودند.

بسیار اتفاق میافتد که مسافرین مهمانخانه بعد ازاین که درب اطاق خود را ازداخل قفل کردند،

از روی پرتی حواس یا عادت، کلیدرا ازسوراخ بیرون میآورند وبعد گم میکنند وهمین که فهمیدند که نمیتوانند ازاطاق خارج شوند، بدفتر مهمانخانه تلفن مینمایند و کارکنان هتل میآیند و در را میگشایند.

ولی من آن شب نمیتوانستم که کلیداطاق شماره ۳۴۲ را روی تابلوی کلیدهای مهمانخانه بیاویزم و ازآن شهر بروم و آن دیار را

ترك کنم،

برای اینکه میدانستم که آن شب ، شب سعادت و کامرانی من است و من نمی‌توانستم از سعادت و کامیابی آن شب صرف نظر نمایم .

من‌در تمام عمر از دوره‌ای‌که خود سیزده وچهارده‌ساله‌بودم، تا آنموقع، همواره آرزو میکردم که یکشب تا صبح یك غنچهٔ نوباوه چون لولیتا رادر آغوش بگیرم ودر آن‌شب‌بالاخره‌قضاوقدر وسیله حصول منظوررادردسترس من‌قرارداده‌بود.

من آن‌قدر با این‌خیال وآرزومشغول شده بودم‌که‌نمیتوانستم‌در آن شب کف نفس و فداکاری‌کنم،یعنی‌از (لولیتا) صرفنظر نمایم وبروم.

مدت یك عمر برخورداری‌ازعشق یکدختر چون (لولیتا) که دوازده‌ساله‌بود،یگانه آرزوی‌بزرگ‌زندگی‌من‌وتنها‌هدف‌ومیتوانم‌گفت تنها ایده‌آل حیات‌مرا تشکیل‌میداد.

چه بسیار شبها که من با نیروی خیال(اولیتا)را در برگرفته بودم وچه بسیار روزها که باز با نیروی خیال با (لولیتا) بسر میبردم.

تا وقتی که(لولیتا) راندیده بودم، معشوقه خیالی‌من‌هنگام شب یا روز،یکدختر دوازده‌ساله یا سیزده و چهارده ساله‌ای بود که روز قبل یا دو روزپیش‌که‌یك باغ عمومی،یا در یك خیابان یا در یك مغازه اغذیه فروشی دیده بودم وشبها او را دربر میگرفتم و نیازهای عاشقانه خود را تقدیم آن‌محبوبه‌خیالی‌می‌نمودم.

ولی بعداز اینکه (لولیتا)را دیدم، یگانه محبوبه خیالی من (لولیتا)شد وهمه شب‌وهمه روز با خیال او بسرمیبردم وهرکار که میکردم، اورا میدیدم‌وباوی حرف میزدم، ولی‌نه‌حرفهای عادی بلکه حرفهائی که یك عاشق در موقع بیخود شدن بمعشوق میگوید :

وقتی‌کتاب میخواندم،درحالی‌که مضامین کتاب رامرورمی‌نمودم

(لولیتا) مقابل چشمم بودواورا میبوسیدمو اندام وی را نوازش میکردم .

موقعی‌که بگردش می‌رفتم‌ودرخت‌هاو گلها را در باغهای‌عمومی میدیدم، باز (لولیتا) رامشاهده‌می کردم‌ورایحه‌پوست‌بدن‌و گیسوی او را استشمام می‌نمودم.

بطریق اول‌هنگام شب‌ووقتی برای خوابیدن روی تخت خواب دراز میکشیدم(اولیتا) کنارمن‌یادرآغوشم‌بود.

آنقدرمن با خیال(لولیتا) بسر برده بودم که در آنشب قدرت نداشتم از کامیابی بی نظیری که در انتظارم بود صرف نظر نمایم .

ولی بازمی گویم که‌من درآن‌شب‌قصدنداشتم که به(اولیتا)تجاوز کنم‌وفکرتجاوز کردن بآن دوشیزه دوازده‌ساله حتی یك لحظه از مخیله‌من نگذشت.

من آرزوداشتم که‌ازهر گونه استفاده‌ای‌که میتوان‌از یك دوشیزه دوازده‌ساله، بهرشکل‌که‌باشدکرد، برخوردارشوم، بدون اینکه باو تجاوز نمایم.

بدون‌خود ستائی‌وخودشیرینی‌می‌گویم که تجاوز بیك دوشیزه دوازده ساله چون(لولیتا) را وحشیگری ودرندگی میدانستم‌خاصه آنکه مستحضر بودم که یك دختر بسن(لولیتا) ازعمل زبور لذت نمیبرد تا این‌که خودراغب‌باشد.

این بودکه می‌خواستم درآنشب ازعشق (لولیتا) هنگامی که آن دختردرخوابست، حداعلای‌استفاده‌رابکنم، بدون‌این‌که‌به غنچه نوباوه من تجاوزشود.

ممکن است بپرسید که اگر (لولیتا) یك دختر هیجده ساله یا بیست ساله بودمن در آنشب بفکر میافتادم که باو تجاوز نمایم؟

درجواب میگویم‌یك‌دخترهیجده‌ساله و بطریق اولی یك دختر بیست‌ساله زنی‌است‌کامل و درمورد یك زن کامل‌مفهوم تجاوز بدون معنی است ،

هیچ کس نمی‌تواند بیك دختر هیجده ساله و بطریق اولی بیك دختر بیست ساله، تجاوز کند مگر بترتیبی که در بعضی از افسانه‌ها و فیلمها حکایت می‌کنند و مثلا می‌گویند که راهزنان مسلح و نقابدار دختر بیست ساله را از شاهراه ربودند و بعد اورا بجنگل بردند و دستها و پاهایش را بستند و وی را مورد تعرض قرار دادند.

از افسانه گذشته، در زندگی واقعی وجدی یك دختر هیجده یا بیست ساله مورد تجاوز قرار نمیگیرد، زیرا کودك نیست تا اینکه مردی بتواند از سادگی و بی تجربگی او استفاده کند و وی را اغفال نماید.

دختری که بسن بیست سالگی رسید همه چیز را می‌فهمد و اگر حاضر شد که با مردی آمیزش نماید از روی تمایل خود اوست.

از اینموضوع گذشته، اگر (لولیتا یك دختر هیجده ساله یا بیست ساله بود، من عاشق او نمی‌شدم، ودرمن، نسبت بآن دختر تمایلی بوجود نمی‌آمد، زیرا من یك غنچه نوباده‌را دوست میداشتم نه یك زن کامل را.

لذا این سئوال که اگر (لولیتا) یك دختر بیست ساله بود، آیا در آن شب، من بفکر نمیافتادم که متعرض او بشوم در مورد من یك سئوال غیر وارد است، زیرا من به یك دختر بیست ساله تمایل نداشتم.

واضح است و نمیخواهم بگویم که من هرگز با زن‌های کامل محشور نبودم، ولی محشور شدن با زن چیزی دیگر است و دوست داشتن او چیز دیگر.

در آن شب قبل از اینکه از اطاق خارج شوم (لولیتا) ،خواب آلود، چیزی راجع به یك کار بد که وی مرتکب آن گردیده گفت:

من نگذاشتم که (لولیتا) حرف بزند و باو گفتم که بخوابد، زیرا موقع خوابیدن است.

لیکن همینکه لولیتا با آن لحن که حاکی از تردید و پشیمانی و قدری وحشت بود گفت که مرتکب یك کار بد شده

من فهمیدم که آن کار ناصواب مربوط بامور جنسی است بدون اینکه یك لحظه فکر کنم که بر حلیهٔ دوشیزگی او لطمه وارد آمده است.

(در اینجا من میخواهیم یك پرانتز باز کنم و بدون اینکه قصد داشته باشم اصول را زیر پا بگذارم میگویم که مسئله‌ای حلیهٔ دوشیزگی که در گذشته مسئله‌ای بود مسلم و غیر قابل تردید، از طرف علوم جدید، مورد تردید قرار گرفته است و بعد از این گفته پرانتز را میبندم.)

وقتی (لولیتا) گفت که وی مرتکب یك عمل ناصواب گردید، من در یافتم که کار ناپسند او مربوط است به عشق نسبت بهم جنس، که در بعضی از مدارس دختران و برخی از اردوگاه‌های تابستانی دوشیزگان، یعنی دخترانی که وارد مرحله جوانی می‌شوند، بوجود میآید.

در اینجور جاها و بخصوص اردوگاه‌ها که دختران نوجوان روز و شب باهم بسر میبرند، کافی است که یکی از دخترها نسبت بدختری دیگر، ابراز تمایل عاشقانه کند، تا اینکه دختر مربور هم بدختر دیگر ابراز تمایل نماید و بعد رفته‌رفته عشق نسبت بهم جنس در آنجا متداول می‌شود و اکثر دخترها عاشق و معشوق یکدیگر می‌کردند.

متأسفانه در بعضی از مدارس و اردوگاههای امریکا که محل تجمع دختران جوان می‌باشد، این گونه عشق متداول است و در قبح اخلاقی آن هیچ نوع تردید نیست و مربیان و آموزگاران باید بکوشند که این نوع عشق یا عشق نسبت بهم جنس در مدارس و اردوگاههای دختران بوجود نیاید ولی اگر این عشق قبیح و منافی با اصول و قواعد طبیعت بین دختران یك مدرسه یا اردوگاه بوجود آمد، از لحاظ حیطهٔ دوشیزگی خطری ندارد برای اینکه همه دختر هستند و بین آنها مرد موجود نیست.

لیکن بعید نمی‌باشد که از لحاظ روانشناسی، تولید خطر کند چون یك دختر جوان که عادت کرد با دختری دیگر معاشقه نماید شاید نتواند در آینده شوهر اختیار کند و اگر شوهر کرد یحتمل نتواند از لذات طبیعی و مشروع زندگی زناشوئی برخوردار شود.

من چون در روانشناسی مطالعاتی دارم، میدانم که عشق نسبت بهم جنس، انسان را از لحاظ جنسی مخوف میکند و نمیتواند مثل اشخاص عادی ازعشق طبیعی بهره مند گردد.

طبیعت زن را برای مرد ومرد را برای زن بوجود آورده و عشق طبیعی عبارت از عشقی است که بین یکزن و مرد بوجود بیاید.

وعشق یکدختر جوان نسبت بیك دختر جوان دیگر یك عشق غیر طبیعی است واگر ادامه پیدا کرد «یعنی اگر سالها بطول انجامید» تولید انحراف جنسی مینماید و آندختر تا روزی که زنده است نمیتواند از عشق یك مرد مخلوط شود و خود را مجبور می بیند که با زنها آمیزش نماید.

ولی هر گاه موقتی باشد (واکثر عشقهای دختران نسبت بهم جنس موقتی است) ودختری برای یك مدت محدود با دختر دیگر معاشقه کند، تولید خطر روحی وانحراف جنسی نخواهد کرد.

وقتی (لولیتا) بمن گفت که یك کار بد کرده، من فوری فهمیدم که (لولیتای) عزیز من با یك دختر بسن خود عشقبازی نموده ومیخواهد گناه خویش را نزد من اعتراف نماید تا این که من مثل کشیشان کاتولیکی که گناه اعتراف کنندگان را میبخشند، گناه او را ببخشم.

من فوری فهمیدم که عشق (لولیتا) نسبت بیکدختر همسال عشقی کودکانه است ومحرك آن فیلمهای سینما میباشد.

من تردید نداشتم که معاشقه او یك عشق نسبت بهم جنس بمعنای واقعی آن نیست.

زیرا دخترانی که عاشق دختر دیگر میشوند، ازسن پانزده سالگی ببعد عاشق میگردند.

زیرا تاوقتی نیروی جسمی وجنسی یك دختر جوان بمرحله رشد نرسد، دراو احساسات عاشقی نسبت بدختر دیگر بوجود نمیآید.

(لولیتا)ی عزیز من در آن موقع بیشر از دوازده سال نداشت ولذا نیروی جنسی او بمرحله رشد نرسیده بود تا این که بتواند با هم جنس خود معاشقه نماید.

پس عشق او نسبت بدختر دیگر یك بازی کودکانه است که هردو از سینما فرا گرفته اند ومثل تمام بازیهای کودکانه بعد از بزرگی

فراموش میشود .

آری . . . من در آن شب کار ناصواب (لولیتا) را فقط یك بازی کودکانه می‌پنداشتم وفکر میکردم که فردا یا پس فردا شب (لولیتا) آهسته سررا بگوش من نزدیك خواهد کرد وبا تردید وترس خواهد گفت که من فلان دختر راکه همسال من است در برگرفتم وبوسیدم یادست من با بدن او تماس حاصل کرد و منهم بعداز شنیدن اعتراف لولیتا چهره رادرهم خواهم کشید وگره برابروان خواهم انداخت وبا اخم خواهم گفت: (لولیتا) این عمل تو وآن دختر یك خطای بسیار بزرك است ومن نمیتوانم تورا عفو کنم مگر بیك شرط وآن این که هرگز با آن دختر یادختران دیگر ، ازاین نوع آمیزش نداشته باشی واگر شنیدم که مرتبه‌ای دیگر ، تو مرتکب این خطا شده‌ای ، موضوع را بوالدین آن دختر یادختران دیگر اطلاع خواهم داد .

من در آن شب نمیدانستم کاری ناصواب که (لولیتا) کرده گرچه مربوط بامور جنسی است، ولی نه آنطور که من تصور کرده بودم .

من بایداز بعضی ازعلائم و آثار که پس ازخروج (لولیتا) ازاردوگاه تابستانی ،سوارشدن بر اتومبیل بنظرم رسید، حدس بزنم که خطای جنسی (لولیتا) ازنوعی دیگر می‌باشد ولی درآن روزکه (لولیتا) را ازاردوگاه تابستانی خارج کردم ودر آن شب که (لولیتا) دراطاق خوابیده بودومن میخواستم وارد اطاق شوم . طوری فکر وحواس من مصروف براین بود که ازعشق (لولیتا) برخوردار گردم که نمیتوانستم ازرفتار وگفتار (لولیتا) ی عزیزم به چیزهای دیگر پی ببرم .

کلیداطاق شماره ۳٤۲ درجیبم بود و من میدانستم که (لولیتا) مال من است .

آن قدر آن شب‌ها وروزها منظرهٔ برخورداری از «لولیتا» را در خاطر مجسم کرده بودم که درآن موقع که در مهمانخانه شکارچیان «مسرور» ازسوئی بسوی دیگر میرفتم، میدانستم که «لولیتا» درآن اطاق ، روی تختخواب چگونه درازکشیده است .

میدانستم که محبوبه کوچك من طوری درازکشیده که بین دست‌ها وپاهایش فاصله بوجود آمده وشایدهنوز روبان مخملی گیسوی خود راکه از سرگشوده بود، دردست دارد وبهمان حال بخواب رفته است .

من با این که در اطاق نبودم ودر مهمانخانه قدم میزدم «لولیتا» را در نور لامپ سرخ رنگ چراغ خواب میدیدم و مشاهده می نمودم که پوست بدن او ، در روشنائی لامپ مزبور؛ شبیه به عسل ولی یك عسل سرخ رنگ شده، زیرا بعضی ازعسل‌ها متمایل بارغوانی وبعضی زرد هستند و این بسته بآن است که عسل را درچه فصل؛ ازکندو خارج کنند وکدام دسته اززنبوران عسل ، آن راتولید ، کرده باشند .

من ازیك طرف مهمانخانه بطرف دیگر میرفتم وازاین که در آن ساعت از (لولیتا)ی عزیز متمتع خواهم گردید، سرخوش بودم . لیکن نگرانی هم داشتم .

نگرانی من ، همان نگرانی فطری کسانی است که یك عمر بدبخت بوده اند .ودر نتیجه عادت به بدبینی کرده اند ووقتی متوجه می‌شوند که سعادتی بآنها رومیآورد ، بیم دارند که بدون آخرین لحظه سعادت مزبور ازدستشان بدررود چون نمیتوانند خودرا قائل کنند که آنها هم ممکن است سعادتمند شوند ،

خیلی میل داشتم که یك گیلاس مشروب بنوشم تا بوسیله مشروب الکلی هیجان خودرا فرو بنشانم، ولی در آن مهمانخانه که جای روحانیون آمریکائی وزن‌های سالخورده بشمار میآمد، یك (بار) وجودنداشت که بتوان در آنجا یك گیلاس مشروب نوشید .

موقعی که بطرف دستشوئی میرفتم، یك مرد روحانی که لباس سیاه دربرداشت و دست‌هارا بایك دستمال کاغذی خشك میکرد، ازمن پرسید؛ نظرشما درخصوص نطقی که امروز عصر ، شبان ما (بوید) ایراد کرد چیست ؛

(شبان یاشبان‌ما ، یعنی چوپان‌ما عنوان کشیش‌ها دربعضی ایالات امریکا است ــ مترجم-)

من که نه (بوید) رامی‌شناخته‌ونه نطق‌اوراشنیده‌بودم، گفتم؛ تصور میکنم که نطق‌او شدیداللحن بودو مرد روحانی ازجواب من بسیار حیرت کردوخواست ازمن توضیح بخواهد، ولی من توقف نکردم ودور شدم و بدفترمهمانخانه رفتم‌وبه‌میز تکیه دادم وازدفتر دار پرسیدم ؛ آیا امشب زن من باین‌جا تلفن نکره ونگفت چه‌موقع خواهدآمد .

دفتردار جواب‌داد؛ نه آقا ، خانم شما تلفن نکرد.

بدیهی است که زن من، یعنی مادر لولیتا، که مرده بود هرگز تلفون نمیکرد، ولی من بتصور خودمیخواستم محکم کاری کنم تا این که در آن مهمانخانه همه بدانند که من زن دارم و (لولیتا) دختر من میباشد و من پدرش هستم .

هنگامی که به میز تکیه داده بودم و با دفتردار مهمانخانه چند کلمه حرف میزدم، یکی از زن‌های خدمتکار هتل، که در آمریکا، آنها را بتقلید خانمهای مهماندار هـواپیماها (مهماندار) میخوانند بمن نزدیکند و با تبسمی همچون تبسم مجسمه‌های خودکار، ازمن پرسید: آقا آیا شما پدر روحانی (بریداك) نیستید ؟ و اگر آقای (بریداك) می باشید خواهش میکنم که نزد (دوشیزه ریش) بروید زیرا ایشان در جستجوی شما هستند.

(پدرروحانی هم یکی از عناوین روحانیون می‌باشد ــ مترجم)

من در آمریکا چیزهای عجیب، زیاد شنیده بودم، ولی تصور نمیکردم که اسم دلکزن را (دوشیزه ریش بگذارند که با (دوشیزه سبیل) تفاوت ندارد .

من وقتی کلمه (دوشیزه) را شنیدم؛ فهمیدم که منظور آن زن ، یکی از همان زن‌های سالخورده است که آنشب در آن مهمانخانه جمع شده بودند .

چون در آمریکا ،هرزن که شوهر ندارد بعنوان «دوشیزه» خوانده میشود ولو نودسال ازعمرش بگذرد وده مرتبه شوهر کرده باشد .

اما انتظار نداشتم که زنی باسم «ریش» در آمریکا یافت شود ؛

ازدفتر مهمانخانه مراجعت کردم و وارد سرسرای بزرك آن شدم .

سرسرای یك مهمانخانه که در آمریکا بنام «هال» میخوانند، نقطه ایست که انسان در آنجا ، تقریباً تمام سکنه مهمانخانه را می بینند .

وقتی وارد سرسرا شدم، مشاهده کردم که عده‌ای از کسانی که آنهارا ندیده بودم در آنجا هستند و تیپ آنها غیر از زن‌های سالخورده و روحانیون آمریکائی بود .

بعضی از آنان صحبت میکردند و در یك جرگه کوچك ، متشکل از دو زن ،یك دختر به سن «لولیتا» دارای پیراهنی از چیت گلدار، در حالی که روبانی سفید برسر بسته بود، دیده می‌شد .

آن دخترهم مثل «لولیتا» یك غنچه نوباوه‌بود، لیکن زیبائی «لولیتا»ی مرا انداشت ووقتی‌اورا نگریستم، نظری بمن‌انداخت وبا این‌که نگاه من نمیبایذ اورا ناراحت‌کند، معذب‌شد ودست بصورت کشید وچنین‌خیالی دامان‌پیراهن خودرااصلاح‌کرد وبعدبرگشت‌با مادرش شروع بصحبت‌نمود.

من‌ازسرسرای مهمانخانه خارج‌شدم وبیرون‌رفتم‌وخودرا بمدخل مهمانخانه رسانیدم.

هوابعد ازباران لطافت پیداکرده‌بودوحشرات اطراف‌چراغهای مدخل مهمانخانه چرخ میخوردند.

مدخل مهمانخانه دارای یك ایوان‌کوچك بودو جلوی ایوان ستونهائی‌ساخته بودندکه‌من پشت‌آنها را نمیدیدم زیرا نورچراغها بآنجا نمی‌تابید.

یکوقت از پشت‌یکی ازهمان ستونها صدای حرکت‌یك صندلی بگوشم رسید ومتوجه‌شدم‌که‌شخصی درآنجانشسته است.

من‌قیافه‌آنشخص رابمناسبت اینکه‌گفتم پشت ستونها تاریك‌بود نمیدیدم،ولی بطورمبهم‌متوجه شدم‌که‌او یکمرد است.

چندلحظه دیگر صدای‌بازشدن درب‌یك شیشه وآنگاه صدای‌قل قل مایعی‌که ازشیشه‌خارج میشد ووارد دهان میگردید، بگوشم‌رسید وآن‌مرد مشغول نوشیدن مشروب است.

چون‌در مهمانخانه هائی که (بار) برای‌فروش مشروبات الکلی وجودندارد، یااینکه(بار) هست ولی آن‌را زودمی بندند، بعضی از مشتریها ومسافرینی که‌در آن‌مهمانخانه‌هستند خوداز خارج‌مشروب تهیه‌میکنند ودراطاق‌خویش یاجای‌دیگر مینوشند.

آن‌مرد بعد ازنوشیدن مشروب درب شیشه را بست و آن رادر جیب‌گذاشت‌وآهسته گفت: امشب برای‌استفاده ازیك‌دختر نوجوان خیلی مناسب است.

من‌که ازشنیدن‌این‌حرف متعجب‌شده‌بودم گفتم: آقامعذرت‌میخواهم چه گفتید:

آنمردگفت: امشب‌برای گردش‌خیلی‌مناسب است.

بعدلحظه‌ای سکوت‌برقرار شدوآن مردپرسید: این‌دخترکه‌باشما است‌که میباشد.

گفتم: او دختر من است، تصور نمیکنی که اینطور باشد.

من که از این حرف خشمگین شده بودم، با خشونت گفتم: آقا معذرت میخواهم؛ شما چه گفتید؟

آنمرد گفت: تصور می کنم همینطور باشد. مادرش کجاست؟

گفتم: مادرش زندگی را بدرود گفته است .

آنمرد گفت: متاسم که شما بر اثر مرگ مادر او تنها ماندید و این دختر بی سرپرست است.. راستی.. از شما دعوت میکنم که فردا باتفاق دخترتان ناهار را با من صرف کنید.

گفتم: از شما متشکرم ولی ما فردا از اینجا میرویم و من و دخترم نمی توانیم با شما نهار بخوریم.

مرد قدری سکوت کرد و آنگاه گفت: آیا سیگار می کشید. گفتم: نه آقا.. من میل بسیگار ندارم.

ولی خود او سیگاری آتش زد و در روشنائی کبریت چشم بقیافه‌اش افتاد و دیدم مرد پیری است سالخورده و شاید بیش از هفتاد و پنج سال از عمرش می گذرد و حدس زدم که یکی از مستاجرین و مشتری‌های همیشگی آن مهمانخانه میباشد.

چون بعضی از مهمانخانه ها و بخصوص هتل‌های قدیمی که مدیران آن همه سالخورده هستند، از آن نوع مستاجرین سالخورده دارند که تا آخر عمر در یکی از اطاقهای مهمانخانه بسر میبرند و شاید همانجا میمیرند و چون دائم در مهمانخانه هستند تمام مشتری‌ها را میشناسند و بتمام رموز هتل آشنامی باشند و بهمین جهت بین روحانیون و زن های سالخورده که آن روز به آن مهمانخانه هجوم آورده بودند، آن پیرمرد مرا شناخت و قیافه‌ام را بخاطر سپرده و میدانست که من با یك دختر خردسال به آن مهمانخانه بسر میبرم و چون تجربه پیر مردها از جوانان بیشتر است؛ آن مرد سالخورده ، با آثار و علائمی که دیگران ندیدند، لیکن او دیده اندیشید که شاید (لولیتا) دختر خود من نیست.

باری از مدخل عمارت مراجعت کردم و پیر مرد بعد از بازگشت من سرفه میکرد، بحال خود گذاشتم و خواستم با آسانسور به اطاق خودمان بروم ولی مشاهده کردم که عده‌ای مقابل آسانسور جمع شده اند و تا نوبت بمن برسد ، طول می کشد لذا راه پله کان را پیش گرفتم

وبالارفتم وبعدکلید رادرسوراخ قفل اطاق شماره ۳۴۲ بگردش در آوردم ودررا گشودمو وارد اطاق شدم.

***

وقتیوارد اطاقشدم، مشاهده کردم که درب اطاق حمام‌بازاست ومعلوم می‌شود که‌من یا«لولیتا» فراموش کرده بودیم که آن را ببندیم و روشنائی چراغ اطاق حمام قسمتی از اطـاق مارا روشن می کند.

علاوه برآن روشنائی چراغهای مدخل مهمانخانه از پشت پنجره بـه داخل اطاق‌میتابید، زیرا اطاق ما نسبت بـه مدخل مهمانخانه طوری قرار گرفته بودکه نور آن‌ها، اطاق مارازروشن می‌کرد

من در روشنائی چراغ اطاق حمام، و نور چراغهای مـدخل مهمانخانه (لولیتا) راکه وسط تختخواب، بیك پهلو خوابیده بود خوب میدیدم،ولزومی نداشت که‌برای‌دیدن «اولیتا»ی عزیزم‌چراغ خواب‌را روشن‌کنم.

«لولیتا» یکی ازپیراهن های‌خواب کهنه‌خود راکه در گذشته، یعنی‌قبل ازاینکه بـاردوگاه تابستان برود دربر میکرد، ومن آن رادیده بودم، برتن داشت ودوبالش تختخواب رازیر سرنهاده ولی‌به من‌که ازدرب‌اطاق واردشدم‌پشت کرده‌بود.

دستهاو پاهای‌او، عریان‌مینمودونورچراغهای مدخل‌مهمانخانه، بالای تنه‌اش‌را روشن‌میکرد.

نمی‌دانم‌که آیادر بعضی ازفیلمهای سینما دیده‌اید که‌دربرخی ازاوقات، قهرمانان باچه سرعت، اباس‌از تن‌می کنندو پیچامه‌برای خوابیدن برتن مینمایند؟،» من‌هم درآن‌لحظه باهمان سرعت لباس رااز تن‌کندم وپیچامه پوشیدم تااینکه روی‌تختخواب درازبکشم و حرارت‌بدن لولیتای عزیزم‌رااحساس کنم،ومطمئن بودم‌که«لولیتا»

براثر خوردن‌قرص خواب‌آوری که من‌باو خوراندم طوری‌خوابیده که تاصبح بیدارنخواهد شد.

ولی در همان لحظه‌که می‌خواستم کنار «لولیتا» روی تختخواب درازبکشم، آن‌دخترك سر رابرگردانید وچشمها را گشود و مرا نگریست، ولی‌مثل‌این‌بودکه‌مرانشناخت، زیرا بجای اینکه‌نام مرا ببرد، یابگوید (پاپا) مسته‌گمت «بربارا»

من نمیدانستم برای چه اواسم«باربارا» رابرزبان آورده‌وکسی بدان نام‌را نمی‌شناختم‌و نمی‌خواستم بشناسم چون در آنموقع که تمام نیروی‌دماغی وروحی من‌آماده شده‌بود که از «لولیتا» متمتع گردد • فقط یك چیز سبب حیرت من‌شد و یك لطمه روحی و (باصطلاح‌یك شوك) برمن وارد آمدو آن‌این بودکه چرا «لولیتا» بیدار شده است.

داروئی که‌من به«لولیتا» خورانیده بودم،می‌باید طوری او را بخواباند که اگر یك قطار آهن سریع‌السیر یایك هنك موتوریزه وزره‌پوش‌از کنارگوشش عبورکند اورا‌از خواب‌بفدار ننمایدولی‌او حتی‌قبل ازانکه من‌روی تختخواب درازبکشم ازخواب بیدار شده بودو مرا مینگریست.

چندلحظه «لولیتا» مرانگریست وبعدبایك آه‌طولانی‌سربرگرداند و خوابید.

مدت‌دو دقیقه من‌بیحرکت کنارتختخواب ایستادم وجرئت‌نمی کردم دست‌یا پاراروی تخت بگذارم.

درآن موقع شبیه‌به آن‌مرد خیاط بودم که چهل‌سال قبل از آن تاریخ درشهر پاریس می‌خواست با یك پاراشوت «چترت نجات» که خود ساخته بود ازبالای برج‌ایفل فرودبیاید وقبل از اینکه خویش را پرتاب‌کند، چند دقیقه ازفرطوحشت کناربرج یعنی‌کنار پرتگاه بیحرکت شد .

بالاخره بعداز اینکه از نفسهای منظم «لولیتا» فهمیدم که او خوابیده است آهسته دست‌هاو آنگاه پاها راروی تخت خواب‌نهادم ودر حاشیه‌ای باریك‌که برای‌خوابیدن من‌باقی مانده‌بود،جا گرفتم ومحلفه «ملافه» وپتو راکه«لولیتا»زیر پای‌خودانداخت، بطرف‌خویش کشیدم .

ولی یکمرتبه دیگر «لولیتا» ازخواب بیدارشد وسربرگردانید واین‌بار باحیرت مرانگریست ومثل این‌بود که تعجب‌میکند چرا من کنار اوخوابیده ام.

من درآن‌شب نمی‌دانستم چرا «لولیتا» که‌میباید تاصبح بی‌آنکه تکان‌بخورد بخوابد، ازخواب‌بیدار میشود .

ولی بعدقرص های‌خواب‌آور راکه‌لولیتا یکی‌از آن‌هارا خورده بود بیك‌داروساز نشان‌دادم واوگفت:این‌قرص ها نه فقط یك داروی خواب آورقوی نیست بلکه‌یك داروی‌مخدرمتوسط هم‌بشمارمی‌آیدو خاصیت‌خواب کردن‌آن کم‌است،

من‌در این‌یادداشتها گفتم‌که‌چگونه قرص‌های خواب‌آورمزبوررا ازیك پزشك گرفته‌بودم وبچه ترتیب چند بارکه منکرفایده قرص های‌خواب آور آن طبیب شدم و بالاخره وی قرص ها را هم بمن داد و گفت،مطمئن باشید که یك داروی خواب آور قوی‌تر ازآن وجوددارد .

لیکن پس‌از اینکه آن‌ها رابیك دارو ساز متخصص نشان دادم معلوم شدکه نیروی‌خواب آور داروی مزبور بقدری کم است‌که‌در اشخاص‌که قدری‌عصبی باشند، هیچ‌اثرنداردوآن‌را نمی‌خواباند وفقط ممکن است کسانی‌که هیچ‌نوع‌هیجان‌عصبی ندارندآنهم بعدازخوردن یك‌شام‌خوب، بخواباند .

آیا پزشکی که آن قرص ها را بمن داد نسبت به من ظنین شد و بهمین جهت‌داروئی رابمن سپردکه من‌نتوانم ازآن استفاده نامطلوب بکنم .

درهرحال آن‌شب‌وقتی «لولیتا» برای دومین‌مرتبه بیدارشد،من متوجه شدم‌که داروی خواب آور من برخلاف انتظار موثر نبوده وگرنه غنچه‌نوباوه من‌ازخواب‌بیدار نمیگردید.

«لولیتا» برای‌مرتبه‌دوم روبرگردانید وخوابید ومن‌بنفس‌های اوگوش میدادم ومنتظر بودم‌چه موقع‌تنفس دختر نوجوان منظم‌می شود واوباز به‌خواب میرود.

چون‌هنوز نمیدانستم‌نسبت باین‌داروی خواب‌آور خودنا امیدمی شوم‌وبه‌خود میگفتم که‌شاید اثراین‌دارویکساعت ونیم‌یا دوساعت‌بعد ازخوابیدن، بطورکامل آشکارمیگردد .

چون «لولیتا» وسط تخت خواب‌را اشغال کرده بود، فقط حاشیه‌ای باریك برای دراز کشیدن وخوابیدن من وجود داشت و من در آنجا تکان نمی‌خوردم که مبادا «لولیتا» ازخواب بیدارشود.

تصور میکنم که مدت پانزده دقیقه بی حرکت کنار «لولیتا» دراز کشیده بودم تا اینکه مطمئن شدم که خوابیده و آنوقت خیلی آهسته خودرا بلند کردم وصورت اورا نگریستم که ببینم تاچه اندازه خوابش سنگین شده. ولی بمحض اینکه سر من بلند شد، نفس «لولیتا» متوقف گردیدو من فهمیدم که بیدارشده است.

ازبیم آنکه چشم باز نکندو مرا نبیندور همانحال که بودم بی‌حرکت شدم.

من فکر میکردم که اگر کوچکترین حرکت ازمن سربزند و « لولیتا » چشم بگشایدوسر وصورت مرا بالای صورت خود ببیند، از فرط وحشت فریاد خواهد زدوتمام سکنه مهمانخانه رابآن اطاق خواهد کشانید.

این بود که آنقدر بی‌حرکت ماندم تا این که نفس های «لولیتا» منظم شدو مرتبه‌ای دیگر من خودرا آماده کردم که تماس بدن گرم دخترنوجوان راروی بدن خوداحساس کردم.

. ای خواننده سطور، من می‌دانم که تودراین موقع که این کلمات را ازنظرمیگذرانی چه فکر می کنی و چگونه من که درنظرتوچون یك دیوو عفریت جلوه مینمایم، متنفر میشوی.

من میدانم که تو ازخواندن این کلمات نفرت داری ومیخواهی این [صفحه را] ورق بزنی و از خواندن این سطور بکلی صرف نظر نمائی .

ولی بمن رحمی کن و این سطور را بخوان تا این که به آخر این فصل برسی ، زیرا در پایان این فصل ، متوجه خواهی شد که من آن طور که تو اینك تصورمی نمائی، درخودنفرت و تحقیر نیستم .

من از تو تقاضا میکنم بجای این که ازمن متنفر بشود، هنگام خواندن این سطور تبسم کن وبگو حرکات من در آنموقع رفتارفك كودك بودند يك مرد بالغو كامل زيرا فقط يك كودك که تازه قدم به مرحله جوانی گذاشته، دراولین شب که بایك زن بسرمیبرد ومشاهده

میکند که آنزن خوابیده، ازبیدار کردن اومی ترسید ودر حالی که تمام وجودش خواهان آنزن است، بیم دارد که روی تختخواب تکان بخورد که مبادا او بیدار شود.

آرزو آن کودك که تازه وارد مرحله جوانی شده، اینست که آن زن ازخواب بیدار نشود، ولی او بتواند بدون بیدار کردن زن از عشق برخردار گردد.

در حالیکه (لولیتا) خوابیده بود و من تکان نمی خورم که مبادا وی بیدارشود، از راهروهای هتل و اطاقها ، صداهای گوناگون بگوش می رسید.

زیرا یك مهمانخانه آمریکائی، هنگام شب ولااقل تا نیمه شب که هنوز مشتریها و مسافرین نخوابیده اند. فرقی با یکی از بازارهای مشرق زمین هنگام روز ندارد و همانگونه که در آن بازارها، فروشندگان کالا برای جلب مشتری فریاد میزنند. در یك مهمانخانه آمریکائی ازهرطرف بانك بلند مشتریها و صدای بستن درها و صدای قهقهه ها بگوش میرسد.

یکی از این صداها که یك اروپائی چون مرا ناراحت می کند، صدای آبریز دستشوئی ها می باشد که هر دفعه باصدائی مثل فرو ریختن آبشار «نیاگارا» انسان را بتکان درمیآورد !..

من که روی تختخواب می ترسیدم که صداهای مزبور «لولیتا» را ازخواب بیدار نماید.

بعد، صداهای هتل تخفیف یافت تا این که خاموش شد و من فهمیدم که نیمه شب گذشته است.

آنوقت دسترا آهسته بطرف «لولیتا» دراز کردم وخواستم روی سینه او بگذارم و درهمان لحظه که دست من با سینه او تماس حاصل کرد، او، مثل اینکه فنری زیر پایش گذاشته اند. ناگهان ازجا جست وروی تختخواب نشست و از فرط وحشت خون درعروق من فشرده شد، زیرا پیش بینی میکردم که (لولیتا) فریاد خواهدزد.

«لولیتا» فریاد نزد، اما چند کلمه زیرلب گفت که من بین آنها کلمات « قایق » و « بادبان را » را بهتر شنیدم و سپس روی بالش افتاد وخوابید.

بازمن صبر کردم تا اینکه «لولیتا» خوب بخواب فرورفت و سپس درصدد برآمدم که ازامتدادی دیگر، دست را ببدن او نزدیک کنم وهمین که بین دست من وبدن «لولیتا» تماس حاصل گردید، دخترک تکان خورد و تنفس وی متوقف گردید و من با سرعت دست را عقب کشیدم.

***

من از توای خواننده که شاید با حوصله مشغول خواندن این یادداشت‌ها هستی، معذرت میخواهم که این جزئیات را که اعترافات ابلها نه یک مرد بالغ و کامل میباشد، مطالعه میکنی،

ولی من ازاین جهت این جزئیات را مینویسم که تو بدانی من در آن شب یك دیو خونخوار نبودم که تصمیم گرفته به یك دختر معصوم تجاوز نماید چون اگرچنین قصد را داشتم، میتوانستم دست را بسر دهان دخترك معصوم بگذارم و هرچه میخواهم بکنم.

من «لولیتا» رادوست میداشتم و باز میگویم که نمیخواستم باو تعرض کنم و آرزوی من فقط مغازله با او بود، ولی هر دفعه که درصدد برمیامدم که دست را روی یکی ازاعضای بدن وی بگذارم «لولیتا» از خواب بیدارمیشد.

موقعی فرارسید که من نا امید شدم و فکر کردم که نخواهم توانست «لولیتا»ی عزیز را دربر بگیرم و گرچه التهاب من مانع از این بود که بخوابم، ولی خستگی برمن غلبه میکرد، زیرا همانگونه که گفتم، روز قبل از بامداد تاشام اتوموبیل میراندم ورفت و آمد در جاده‌های آمریکا مراخسته کرده بود.

تصور میکنم که بین ساعت سه و پنج بعداز نیمه شب خوابیدم؛ ولی بعداز ساعت پنج، صدای رفت و آمد مستاجرین مهمانخانه در راهروها و صدای آبریز دستشوئی‌ها و بازشدن درها و صدای موتور بعضی از اتومبیل‌ها مانع از این شد که بخوابم.

از پنجره اطاق روشنائی صبح وارد میگردید و من بوقایع شب قبل فکر میکردم و بخود میگفتم که شاید من تا چندسال دیگر جرئت نکنم که آزمایش شب قبل را تکرار نمایم، زیرا آن شب، ازوقتی که من وارد اطاق شدم تا سه ساعت بعداز نیمه شب که خواب برمن غلبه کرد، اعصاب من بدون لحظه‌ای استراحت، مثل سیم‌های ساز در اهتزاز بودو دائم قلب من میطپید.

من تاساعت شش صبح بدون این که تکان بخورم، روی تختخواب ودر روشنائی در فکر وقایع شب قبل بودم و گاهی چشم برهم میگذاشتم که شاید خوابم ببرد.

. درساعت شش بامداد «لولیتا» کنار من خوابیده بود، تکان خورد و من چنین حس کردم که محبوبه من ممکن است از خواب بیدارشود ازاینرو خودرا بخواب زدم.

بعد متوجه شدم که «لولیتا» که بمن پشت کرده بود، برگشت و روی خود را متوجه من نمود.

من با اینکه دوچشم خودرا بسته بودم، میفهمیدم که «لولیتا» مرا مینگرد.

وآنگاه حس کردم که برخاست و بخود گفتم که لابد میخواهد از تخت فرود بیاید و از اطاق خارج شود.

ولی یکوقت متوجه شدم که نفس «لولیتا» بصورت من میخورد و بعد موهای او را روی صورتم احساس نمودم و دودست او از دو طرف شانه زیر گردنم قرار گرفت و «لولیتا» که تصور میکرد من در خواب هستم، لب‌های خود را بلب‌های من چسبانید!...

من چنین نشان دادم که یک مرتبه از خواب بیدار شده‌ام و از مشاهده «لولیتا» حیرت نمودم. او لب‌های مرا میبوسید و من از بوسه‌های او متوجه شدم که روش بوسیدن را از کس دیگر فرا گرفته‌است.

بعدازاینکار چند دقیقه مرا بوسید وسپس برخاست و مرا نگریست وموهای پریشانش را که روی پیشانیش ریخته بود، از و نجا دور کرد و دهانرا نزدیك گوشم آورد و شروع به صحبت نمود.

من بدواً از صحبت‌های او چیزی نفهمیدم و ندانستم چه میخواهد بگوید و بعداز اینکه فهمیدم منظور «لولیتا» چیست، یك شادمانی و سعادت بزرك بمن دست داد. ولی خود را به نفهمیدن زدم برای اینکه تجاهل نمیکردم که «لولیتا» اختیار و اراده را ازمن می گرفت.

ولی «لولیتا» از تجاهل من که تصور مینمود بی اطلاعی واقعی میباشد حیرت نمود و گفت: آیا شما هرگز..

گفتم:

نه لولیتا.. نه لولیتا «لولیتا»

گفت:

آیا شما هنگامی که به سن من بودید، مبادرت به..

در جواب او گفتم:

نه لولیتا.. من از این چیزها اطلاع ندارم.

«لولیتا» گفت:

راست میگوئید؛ برای اینکه در دوره شما پسرها و دخترها و دخترهای جوان بی اطلاع بودند و نمی دانستند چه باید بکنند و در این دوره هم زن‌ها و مردهای بزرك بی اطلاع هستند!

پرسیدم:

«لولیتا» چگونه زن‌ها و مردها بی اطلاع هستند و مقصودت از این حرف چیست؟

آنوقت «لولیتا» درحالی که مرا نوازش میکرد و میبوسید، برایم توضیح داد که در کشور امریکا بمناسبت اردوگاههای تابستانی که دخترها در فصل تابستان آنجا بسر میبرند، مسائل جنسی بزودی فرا گرفته میشود ودخترهای نوجوان ازچیزهائی آگاه هستند که پدر و مادرشان از آن اطلاع ندارند.

ضمن توضیحاتی که «لولیتا» برای من میداد، من فهمیدم که او و همسالانش یقین دارند که استفاده از لذات جنسی مختص دختران

کوچك است وزن‌هاومردهای بالغ استعدادوصلاحیت‌ندارند که از لذات‌جنسی برخوردارشوند.

من‌هنوز راجع به ماهیت اظهارات «لولیتا» در اشتباه بودم و فکر میکردم که غنچه نوباوه‌من راجع به‌مناسباتی که بادخترهای جوان داشته‌است،صحبت‌می کندومیخواهدبگوید‌که وی‌در اردوگاه های‌تابستانی بادخترهائی که‌همسال‌او بودند،مغازله‌میکرده ولی بعد فهمیدم که‌منظورآ‌اومعاشقه با پسرها میباشدو بمن‌میگوید که‌اوودختری دیگر که در اردوگاه بسرمی‌برد،درخصوص‌معاشقه با پسرها اطلاعات بسیط دارند وهیچ‌مجهولی نیست که بر آنها‌معلوم نشده‌باشد!..

لولیتای عزیزونوجوان من میخواست که‌در آن‌روزمرا که‌مردی بالغ‌وچهل‌ساله‌بودم، تعلیم‌بدهدو بمن‌بفهماند که یك‌مردچگونه باید با زن‌رفتار نماید.

من‌دراینجا ازذکرجزئیات‌خودداری‌میکنم، برای‌اینکه نمیخواهم یك‌رساله‌جنسی بنویسم‌و کسانی که‌خواهان‌مطالعه‌یك‌رساله‌که در این خصوص‌نوشته‌شده‌مراجعه‌نمایند.

من‌فقط میخواهم حقیقتی‌را که‌خود دیدم وحس کردم‌ودروجودش تردیدندارم‌بیان‌کنم‌و آن‌حقیقت‌این است که‌نسل‌جوان‌کنونی یالااقل قسمتی‌ازاین‌نسل‌زودتر ازنسلهای‌جوان‌گذشته بمسائل‌جنسی‌پی‌میبرد واطلاعاتش درخصوص مسائل‌مزبور تقریبا کامل است دیگر این که نسل‌جوان امروزی‌یاقسمتی ازاین‌نسل‌مردها وزنهائی راکه سنشان بیش از بیست‌وپنج‌وسی‌سال‌است،طوری عاری‌وعاطل‌میبینند که‌معتقد است آنهاصلاحیت‌ندارند که‌ازلذائذجنسی برخوردارشوند.

ای آقایان قضات‌وای اعضای‌هیئت‌منصفه،من‌نمی‌خواهم که‌نه‌یك رساله جنسی‌تدوین‌کنم‌و نه‌میخواهم که‌رساله‌ای راجع بتعلیم و تربیت بنویسم،رساله‌های جنسی‌رادیگران نوشته‌اندورساله‌های مربوط به آموزش‌و پرورش را هم متخصصین‌این‌فن‌باعلم‌خواهندنوشت.

من‌میخواهم دراینجا آنچه‌راکه برمن وارد آمد و خودداری کردم بگویم و برشماست که هر تصمیم میخواهید راجع بمن بگیرید .

در آن بامداد، هرقدر تجاهل میکردم «لولیتا» اصرار می‌نمود که آموزگار من باشد و چیزهائی را که من نمیدانم، بمن بیاموزد.

تا آن موقع من که مردی چهل ساله بودم، تصور نمیکردم که یك دختر دوازده ساله که تازه سیزده سالگی او شروع شده ممکن است در خصوص مناسبات زن و مرد آنهمه اطلاع داشته باشد.

بعد یادم آمد که در گذشته کلیسای مسیحی ازدواج یکدختر دوازده ساله را مجاز کرده بود و بخاطر آوردم که در بعضی از ایالات امریکا، ازدواج دختری دوازده‌ساله مجاز می‌باشد.

بعضی از مجلات امریکائی نوشته‌اند که در برخی از ایالات امریکا، بمناسبت آن که هوا گرم میباشد و در سال مدت ۹ ماه آفتابی گرم بر زمین میتابد، دخترها زودتر از نقاط سردسیر رشد میکنند و برای ازدواج دارای صلاحیت میشوند.

ولی «لولیتا» فرزند یك نقطه گرمسیر نبود، و مسقط الرأس او با منطقه گرمسیر پانصد کیلومتر فاصله داشت.

باری، در موقع خوردن صبحانه‌ای که «لولیتا» و من در اطاق صرف کردیم، غنچه نوباوه من بازست‌های کودکانه خود، چگونگی تحصیل آزمایش را در مسائل جنسی برایم شرح داد و بدوا راجع باردوگاه تابستانی صحبت نمود و گفت که در آنجا او و یکدختر دیگر، در یك خیمه می‌خوابیدند و آن دختر که از (لولیتا) دعوت کرده بود که باهم مغازله کند.

من از «لولیتا» پرسیدم که آیا اسم دختری که با تو در یك خیمه می‌خوابید «انجل» نبود؟

دختر نوجوان سر را بعلامت منفی تکان داد.

من ازاو پرسیدم که آیا دختر مزبور «روز کارمین» نام نداشت!..

باز «لولیتا»ی من، سر را طوری تکان داد که من بدانم که آن دختر هم نیست و گفت که پدراو، مردی است متمول، و اینك

دختر خود را دریکی ازمدارس شبانه‌روزی لوکس وادار به تحصیل کرده‌است.

من گفتم،

نکند که اسم آن‌دختر «شریدن» باشد؟

لولیتا که مشغول خوردن یك‌موز، بود حیرت‌زده پرسید : شما از کجا اسم این‌دختررا میدانید؟

گفتم:

من‌اسامی این‌دخترها را ازمادرت‌شنیدم.

جواب من «لولیتا» را قانع کرد و بعد گفت: البته میخواهید بدانید که‌اسم آن‌دخترچه بود ،میگویم که‌بنام «تلبوت» «الیزابت — تلبوت» خوانده‌میشد.

یادم آمد که من چند مرتبه اسم «تلبوت را از مادر «لولیتا» شنیده بودم‌واوضمن‌صحبت می گفت که‌سال گذشته‌دخترمن‌دراردوگاه تابستانی با «تلبوت» در یك‌خیمه‌بسر میبردند.

از «لولیتا» پرسیدم که‌آیا مادر تلبوت یامادر تومی دانستند که بین‌تووآن دختر مناسبات عاشقانه وجود دارد.

«لولیتا» گفت

بهیچوجه و نه مادر من از این موضوع مطلع شد و نه مادر تلبوت.

گفتم بعدچه شد ؟

«لولیتا» که همچنان بازست مخصوص خود صحبت میکرد بمن فهمانید که سال‌قبل در اردوگاه تابستانی دختری که با او در یك خیمه میخوابید،احساسات‌خفته او را بیدار کرد.ولی‌در سال‌گذشته آزمایش‌های او از حدود معاشرت با آن دختر تجاوزنکرد .

پرسیدم امسال‌چطور شد ؟

«لولیتا» گفت امسال‌وقتی من‌به اردوگاه‌تابستانی‌رفتم،دختری که با من در یك خیمه میخوابید باسم «بربرا» خوانده‌میشد و دو سال از من‌بزرگتر بود .

بعد لولیتا اوضیحاتی بمن دادکه خلاصه‌اش این‌است که‌اطراف

آن اردوگاه تاشعاع یك فرسنك یك مرد یافت نمی شد. آنها جز فراش اردوگاه تابستانی دختران که مردی بود سالخورده و یك کشاورز پیر که روزها با یك اتومبیل فورد کهنه به اردوگاه میآمد و تخم مرغ تازه برای اردوگاه میآورد و پسر سیزده ساله مدیر : اردوگاه، موسوم به «چارلی» مرد دیگر را نمیدیدند .

ولی این «چارلی» که سیزده سال از عمرش میگذشت و پسر مدیره اردوگاه بود، راندن قایق را دوست میداشت و در سراسر ماه ژوئیه امسال هر بامداد، او «یعنی لولیتا» باتفاق «بربرا» و آن پسر سیزده ساله قایق سبك وزن را برمیداشتند و از جنگلی که تاره آفتاب از آن طلوع کرده بود و پرندگان خوانندگی میکردند، عبور مینمودند و بسوی یکی از دو دریاچه که در جنگل بود میرفتند .

در آنجا ، قبل از اینکه قایق رانی کنند، آن پسر که قوی هیکل و بد ترکیب بود، در پناه یکی از درختها با «بربرا» آمیزش میکرد و لولیتا» در آن نزدیکی نگهبانی مینمود تا اگر کسانی رسیدند آن دونفر را مطلع نماید.

در آغاز (لولیتا) علاقه نداشت که بداند که (بربرا) و (چارلی) در پناه تنه درختچه میکنند و بعد کنجکاوی اورا واداشت که از این موضوع مستحضر شود و چون دوختر نوجوان و چارلی با یکدیگر دوست بودند، لولیتا هم مثل «بربرا» با آن پسر آمیزش کرد وبعد از آن هر روز بنوبه (بربرا) و (لولیتا) کشیك میدادند.

«چارلی» گاهی درپناه درخت با «بربرا» بسرمیبرد و زمانی با «لولیتا» .

بدین ترتیب «لولیتا» درخصوص مناسبات زن و مرد تجربه بدست آورد .

تامدتی بعدازاین سرگذشت «لولیتا» تمام شد. من حیرت زده اورا مینگریستم بعد باو گفتم: «لولیتا» برخیز لباس بپوش که برویم.

«لولیتا» دودست لباس هائی راکه برای او خریداری کردم، پوشید و مقابل آئینه خودرا نگریست .

ولی گفت، یکی از لباسها برایش تنك است و دیگری گشاد وازهر

دو متنفر گردیده و آنها را دور انداخت و پیراهنی راکه شب قبل پوشیده بود، در بر کرد .

من یك کیف سفیدرنك که در آن مقداری پول‌خورد نهاده‌بودم ، بدستش‌دادم وگفتم: (لولیتا) برو به سرسرای مهمانخانه و در آنجا برای‌خود یك‌مجله‌سینمائی خریداری‌کن وبخوان تامن بیایم .

منظورم این‌بودکه (لولیتا) را از آن اطـاق دورکنم تا بتوانم تختخواب‌راکه خیلی نامنظم بود وبرای خدمهٔ آن مهمانخانه تولید شبهه مینمود، مرتب‌نمایم، زیراا گر تختخواب را مرتب نمیکردم، هر کس که وارد آن اطاق میشد، می‌فهمید که روی آن تختخواب یك‌زن‌و مرد بسر برده‌اند .

بعدازاینکه تخت‌خواب‌رامرتب‌کردم ازاطاق خارج‌شدم وبطرف سرسرای مهمانخانه رفتم ودیدم‌که (لولیتا) در یکی از صندلیهای راحتی سرخ‌رنك‌و بزرك‌آنجا فرورفته وپاهای‌عریان خودرا روی هم‌انداخته و بدون‌کوچکترین توجه باطراف مشغول خواندن مجله یك‌سینمائی است .

طوری (لولیتا) مشغول خـواندن مجله بودکه متوجه من نشد من‌وارد سرسرا شده‌م وهرکس قیافه‌کودکانه اورامیدید ومشاهده‌می کردکه فرق سفیدرنك‌او دروسط دو دسته‌موکه در طرفین سر شانه کرده‌بود، میدرخشید وگاهی زبان را ازدهان بیرون‌می‌آورد وروی لبهای خودمیکشیدوزمانی‌کفش پاشنه‌پهن دخترانه‌او تکان میخورد وضمن خواندن مجله . آهسته‌یك پارا تکان‌میدهد، . یقین حاصل‌می کردکه (لولیتا) یـکدختر بچه میباشدکـه اینك مشغول خواندن سرگذشت یکی‌از دختران‌خردسال ، درمجله‌است وآن‌دختر مشغول آشپزی‌یاخیاطی‌میباشدوهرگزجز کتاب‌های‌اخلاقی ومفیدنمیخواند .

محال بوددرآن موقع‌کسی که آن دختربچه رامیدید بیندیشدکه «لولیتا» درمسائل مـربوط بمناسبات زن‌ومرد، باندازه یکزن بالغ دارای اطلاع می‌باشند .

من‌بطرف دفترمهمانخانه رفتم واز دفتردار پرسیدم‌که «آیازن من تلفون‌نکرد» .

دفتردار گفت: نه آقا. گفتم: خواهش میکنم که اگرزنم تلفون‌کرد

باو بگوئید که مرو دخترش بمنزل خاله‌جان میرویم واو هم آنجا بیاید .

بعد بطرف «لولیتا» رفتمو او را از روی‌صندلی راحتی بلند کردم وبراه انداختم .

«لولیتا» چشم‌ازمجله‌بر نمیداشت‌ودرحال‌راه‌رفتن‌مجله‌میخواند.

من اورا وارد اتـومبیل‌کردم و ماشین را براه انداختم و از مهمانخانه «شکارچیان‌مسرور» دورشدم .

«لولیتا» درراه همچنان مجله میخواند ولی من متوجه بودم‌که نشاط وچالاکی وژست‌های سریع اوبطورموقت ازبین‌رفته‌است .

بایدبگویم‌که آنروز صبح،بعد ازآنچه بین‌منو «لولیتا» گذشت من صورت را نتراشیدم و بدون تراشیدن صورت ورفتن بحمام از مهمانخانه خارج گردیدم .

آنچه‌سبب گردید‌که من بـدون تراشیدن ریش وشستن بدن از مهمانخانه خارج‌شوم،دوچیزبود یکی آنچه‌بین‌من من«لولیتا» گذشت و دیگری اظهارات «لولیتا» راجع بمناسبات وی با «چارلی» در اردوگاه تابستانی .

وقتی سکوت «لولیتا» طولانی‌شد،برای‌اینکه اورابحرف‌بیاورم گفتم:خوب،در چه‌موقع توازه«بربرا» و«چارلی» جداشدی!.

«لولیتا» مجله راعقب ماشین‌انداخت وبتندی‌گفت،خواهش‌می کنم راجع باین موضوع‌صحبت نکنید .

من‌که دیدم «لولیتا» میل‌ندارد راجع‌بآن موضوع حرف بزند، راجع به‌خط سیرخودمان صحبت‌کردم ودر صدد برآمدم‌که توجه‌او را بنقشه‌ای‌که درماشین بودجلب نمایم .

قصدماشهر«لیپیهگ‌ویل» بود،برای اینکه به«لولیتا» گفته‌بودم مریضخانه‌ای‌که‌مادرت درآن‌بستری‌است، نزدیك آنشهراست .

واضح‌است‌که اگرنزدیك‌آن‌شهر مریضخانه‌ای وجود داشت‌مادر «لولیتا» درآن‌بستری‌نمود،برای اینکه‌آن زن‌حیات‌نداشت .

من‌فکرمیکردم که‌اگربعد از ورود بآن‌شهر «لولیتا» بخواهد نزدمادرخودبرود، چه‌بگویم وچگونه‌وی رامنصرف‌کنم .

درراه مقابل‌یك‌کافه پیاده‌شدیم وقدری‌درآنجاتوقف‌کردیم‌ووقتی

خواستیم سوار اتومبیل شویم «لولیتا» هنگام نشستن در ماشین گفت: آح..
گفتم «لولیتا» تراچه میشود؟ ولی «لولیتا» نگفت که کجای او درد میکند و بعد از لحظه‌ای سکوت اظهار کرد: ای وحشی!..
پرسیدم «لولیتا» چه گفتی، ولی «لولیتا» جواب نداد.

من از سکوت «لولیتا» و این که نشاط او از بین رفته بود خیلی مضطرب شدم و هردفعه که اززیرچشم نظر باو میانداختم، دلم میسوخت.
خیلی میل داشتم بتوانم چیزی بگویم و کاری بکنم که (لولیتا) چیزی بگوید و بخندد، ولی حرفهای من که تصور می کردم خنده‌آور است، اثری در آن دختر نوجوان نمی‌نمود.

تا اینکه بجائی رسیدیم که لاشه یك سنجاب وسط جاده دیده شد و معلوم گردید هنگامیکه یك سنجاب میخواسته ازوسط آن جاده عبور کند وازیکطرف جنگل به طرف دیگر برود، یك اتومبیل آنرا زیر گرفته و کشته است.

مشاهده لاشه سنجاب، سبب گردید که «لولیتا» سکوت را شکست و گفت نمی‌دانم کدام بی مروتی این حیوان را کشته است.

من طوری عبور کردم که چرخهای اتومبیل ازروی لاشه حیوان نگذرد و بعداز اینکه صدمتر دیگر راه پیمودیم «لولیتا» تبسم کرد و گفت: آیا می‌دانید که امروزصبح شما چه کردید؟ گفتم: «لولیتا» تصور نمی‌کنم که من مرتکب گناهی شده باشم.
(لولیتا) گفت: من مثل یك گل مینای چمنی شاداب بودم وشمامرا باین شکل در آورید.
(این گل درزبان انگلیسی (دزی) ودرزبان فرانسوی (پاکرت) خوانده می‌شود ودر باغها وگل فروشی‌های تهران آن را مینای چمن نام نهاده‌اند ـ مترجم)

آیا من حق دارم که به پلیس مراجعه کنم و بگویم شما با من چه کردید؟!
با اینکه (لولیتا) وقتی این حرف رامیزد، تبسم میکرد من مرتعش شدم وعرق سرد از پشت گردن من سرازیر گردید وحواسم پریشان شد که ممکن بود با اتومبیل‌های دیگر تصادم کنم.

تا اینکه به پمپ بنزین رسیدم و (لولیتا) میگفت توقف نمایم، زیرا می‌خواهد بطرف دستشوئی برود.

من توقف کردم و (لولیتا) پیاده شد ورفت ومراجعت او طول کشید ومردی که یك اسفنج سرخ رنك دردست داشت، شروع به تنظیف شیشه اتومبیل من نمود .

در پمپ‌های بنزین، برای پاك کردن شیشه اتومبیل‌ها وسائل گوناگون بکار میبرند .

در بعضی از پمپ‌ها از جیر استفاده میکنند، آنمرد شیشه اتومبیل مرا بااسفنج مرطوب پاك میکردند .

بالاخره (لولیتا) مراجعت کرد و بمن گفت: یك سکه پنج سنت بمن بدهید .

پرسیدم: سکه پنج سنت را میخواهی چه کنی ؟

(لولیتا) گفت: سکه پنج سنت را بمن بدهید و شماره تلفن مریضخانه‌ای را که مادرم در آنجا بستری است بمن بگوئید زیرا میخواهم باو تلفون کنم. گفتم (لولیتا) حالا موقع تلفون کردن به مادرت نیست .

(لولیتا) پرسید: برای چه ؟

گفتم: نباید حالا باو تلفون کرد .

دختر نوجوان سوار شد ومن اتومبیل را براه انداختم واز پمپ بنزین دورشدم .

(لولیتا) پرسید: برای چه نبایدا کنون بمادرم تلفون کنم..؟

من اتومبیل را متوقف کردم ودستم را روی سر (لولیتا) نهادم و گفتم: طفلك من تو ازاینجهت نمیتوانی بمادرت تلفون کنی که او زندگی را بدرود گفته است . .

* * *

بعدازاینکه به شهر (لیپینك ویل) رسیدیم، من برای اینکه (لولیتا) رااز مرك مادر تسکین بدهم، برای او چهارمجلهٔ مصور ویك جعبهٔ شیرینی ودوکوکاکولا ویك کیف وسائل مانیکور ویك ساعت رومیزی

که‌عقربه‌های آن درشب میدرخشید ویك انگشتر ویك‌راکت تنیس و دو کفش مخصوص اسکتیك (کفش‌های قرقـره‌دار که بچه‌ها بر پامی کنند وروی آن حرکت می‌نمایند)ویك‌دوربین‌دوچشم ویك‌رادیوی کوچك با باطری ومقداری آدامس برای جویدن ، و یك بارانی لطیف وسبك‌که (لولیتا) اززیر آن نمایان می‌شد ویك‌جفت عینك آفتابی وچنددست لباس از(مایو) و (شورت) گرفته تاپیراهن‌های تابستانی خریداری‌کردم .

منظورم این‌بودکه لولیتای عزیزم باداشتن‌آنها خوشوقت‌شودو ازمرك مادر زیادمتأثر نگردد .

مادر آن‌شهر دریك مهمانخانه سکونت‌کردیم ولی برخلاف شب گذشته من‌دو اطاق‌اجاره‌نمودم یکی‌برای‌سکونت‌وخوابیدن(لولیتا) ودیگری برای خوابیدن‌خودم .

ولی‌شب موقع‌خوابیدن ، (لولیتا) ازاطاق‌خود خارج‌شدوگریه ـ کنان وارداطاق من‌گردید،زیراطفل عزیز درجهان‌کسی‌غیر ازمرا نداشت ومن او را نوازش‌کردم واشك چشم‌های او را پاك نمودم‌و (لولیتا)ی عزیزم‌شب در اطاق من‌خوابید .

ازروزبعد مسافرت‌ما درکشور آمریکا شروع‌شدو من‌درخانه‌محل سکونت خودمان تجربه بدست‌آوردم ومتوجه شدم‌که بهترین نقطه برای سکونت ما عبارت‌ازکلبه‌هائی است‌که درآمریکا برای‌سکونت جهانگردان‌بوجود میآیدوآنها راشبیه بکلبه‌های سویس‌که درآنجا بـاسم(شاله) خوانده‌میشود،ولی‌درآمریکا اسمی‌دیگردارد،می‌سازند .

هریك ازکلبه‌های مزبوربدوقسمت منقسم میگردد وبوسیله‌یك تیغه ازهم‌جدا میشودو درهرقسمت یك‌تختخواب دونفری‌گذاشته‌اند وبنابراین درهرکلبه دوزوج زن‌ومرد میتوانداستراحت نمایند .

درآغاز من‌هر دو تخت‌خواب رااجاره میکردم‌یعنی هردوطرف کلبه‌را اجاره می‌نمودم تا تولید بدگمانی ننماید وبدانندکه من و (لولیتا) روی‌یك‌تختخواب نمیخوابیم .

بطورمعترضه‌میگویم که‌اگرکسی بخواهدآسوده باشد، باید هردو طرف‌کلبه رااجاره نماید برای اینکه تیغه‌ای‌که وسط‌کلبه بوجود آورده‌اند وآنرادو قسمت‌کرده بقدری باریك‌است‌که هرچه درآن

طرف بگویند در این طرف شنیده میشود و برعکس .

این موضوع مرا داری جرئت کرد و بعد از آن گاهی برای هر دویك اطاق کرایه میکردم یا اینکه در یك اطاق که داری یك تختخواب دو نفری بود میخوابیدیم .

گاهی در کلبه هائی بسر میبردیم که زیر شاخه های انبوه درختان کهن سال ساخته شده بود وزمانی در بنگله هائی که با آجر ساخته بودند شب بیتوته میکردیم .

اتفاق هم می افتاد که در کلبه هائی میخوابیدیم که روی پایه های چوبی بنا گردیده بود و هردفعه که (لولیتا) یکی از این کلبه ها را میدید و پایه های چوبی آنرا که چون ستون عمودی بنا شده بوداز نظر میگذرانید و بیاد استخوان ران جوجه هائی میافتاد که میخورد و میگفت که شبیه به قلم ران جوجه یا مرغ میباشد.

گاهی بجاهائی میرسیدیم که در آنجا مهمانخانه یا کلبه به تعبیر فوق نبود و میبایددر اطاق هائی که از طرف زن های سالخورده و حریص اجاره داد میشد، به سر ببریم و آن زنها برای یکشب که ما در آن اطاق بخوابیم باندازه اطاق یکی از مهمانخانه های درجه اول از ما کرایه میخواستند .

ولی ما تا آنجا که ممکن بود از سکونت در آن گونه اطاقها خود داری میکردیم، برای اینکه میدانستیم علاوه بر اینکه صاحب خانه کنجکاو است در آن منازل که آن اطاق ها را کرایه می دهند وسائل بهداشت کافی وجود ندارد و انسان وقتی اطاقی یا آپارتمانی را کرایه میکند، فقط منظورش خوابیدن در آنجا نیست بلکه وسائل بهداشت را هم منظور دارد .

در بعضی از موتل ها واقع در صحراهای امریکا اخطارها و آگهی هائی می رسد که باعث تعجب میشد، مثلا در توالت کاغذی بدیوار چسبانیده و روی آن نوشته بودند که کاغذ و مقوا و زباله در توالت نریزید .

این نوع اخطار تولید حیرت نمی کرد ولی آگهی هائی از اینگونه نیز در توالت ها دیده می شد ، (موتل ما دارای چشم اندازهای جوب

است و شبها در نور ماه، سوارانی را خواهید دید که از گردش مراجعت می نمایند)

گاهی من مجبور میشدم که طبق تمایل «لولیتا» در مهمانخانه های بزرك و مجلل «نه در موتل» بسر ببرم «لولیتا» بعضی از اوقات مجذوب آگهی مهمانخانه های لوکس میگردید و بمن میگفت که در عوض سکونت در یك موتل، خوب است که در فلان هتل سکونت کنم .

یکروز وارد یك مهمانخانه شدیم که در سرسرای آن این آگهی روی یك تابلو برجسته دیده میشد «مشتریهای این مهمانخانه می توانند در هریك از ساعات روز که مایل باشند وارد مخزن خواربار شوند و هر قدر که مایل هستند غذا بخورند»

ولی این میهمانخانه داری یك مدیر بسیار کنجکاو بود و راجع بسوابق خانوادگی من و اینکه در گذشته کجا بودم و چه میکردم خیلی پرسش میکرد. من و لولیتا از مخزن خواربار مهمانخانه استفاده نکردیم و به صبحانه و ناهار و شام معمولی که در اطاق غذا خوری صرف میشد، اکتفا نمودیم و گویا در مدتی که ما در آن مهمانخانه بودیم، هیچ یك از مشتریها از اجازه مزبور استفاده نکردند و با اینکه مدت توقف ما در هتل مزبور از دو شبانه روز تجاوز نکرد یکصدو بیست و چهاردلار بابت کرایه و قیمت غذا به مهمان خانه پرداختیم .

اگر بخواهم بگویم که درطول مدت مسافرت مزبور در ایالات آمریکا من چند نوع مدیر هتل و صاحب کلبه و دارنده اطاقهای اجاری دیدم، سر گذشت من طوری مفصل خواهد شد که ممکن است بزودی تمام نشود .

بعضی از مدیران موتل بطور محسوس کلاه بردار بودند و برخی دیگر بموجب علائم ظاهری سوابق سیاه داشتند و عده ای از آنها در گذشته جز و رجال مالی یا صنعتی بشمار میآمدند و اشتباهات خودشان یا پیش آمدهای زندگی آنهارا وادار کرده بود که در گوشه ای از بیشه یا وسط یك صحرا یا کنار یك دریاچه یا رودخانه یك موتل کوچك اداره نمایند .

زنها نیز انواع گوناگون داشتند و بعضی‌از آنها زن‌های‌شوهر دار و شریف بودند و نجابت‌و پاکدامنی‌یك‌موتل یا کلبه را اداره میکردند و همان حال بشوهر و فرزندان خویش میرسیدند وبعضی دیگر بطوری که انسان‌در نظر اول حس میکرد جزوزنهای‌نامنظم بشمار می‌آمدند و نگاه و رفتار آنها نشان میداد که‌فقط یك‌مدیره موتل یا پانسیون نیستند و حاضرند که بطریقی دیگر وسیله‌راحتی مشتریها را فراهم‌نمایند.

ولی من که لولیتای عزیزم را دوست میداشتم، نمیتوانستم هیچ یك از زنهائی راکه در هتل‌ها یا جای دیگر میدیدم، با نظر توجه نگاه کنم.

من درتمام‌ساعات روز و شب‌تاوقتی‌که بیدار بودیم، انتظارداشتم که در قبال هوس‌های کودکانه و مبتذل (لولیتا) تسلیم شوم.

(لولیتا) از لحاظذوق و سلیقه‌یك دختر نوجوان بود که‌مجذوب هر چیز تازه اما مبتذل میشد و دوست داشت‌که در لباس پوشیدن ازژیکولت ها پیروی‌کند.

آهنك‌های تازه بازاری را که ازطرف هنرپیشگان بی‌هنر و تازه‌کار خوانده‌می‌شد بشنود و گوش‌به‌نغمه سازهائی‌بدهد که‌یکزن‌یا مرد متوسط الحال که دارای ذوق سلیم است و لوبا دریافت پول حاضر بشنیدن آن‌نغمات نیست.

لولیتا در صرف تنقل و بستنی نیز همین سلیقه را داشت‌و عجیب ترین و بدطعم ترین شیرینی‌ها و بستنی‌ها رابه‌صرف‌اینکه یك‌اسم جدید داشت میخورد و همین‌که‌وارد یك‌کافه‌ای‌میشدیم‌و یك‌دستگاه (ژاك‌بوکس) را میشنید ومشاهده میکرد که‌بالای‌دستگاه مزبورشکل یك جوان خوشکل‌یا بدترکیب، بعنوان اینکه‌خواننده جدید است نصب، شده مرا وامیداشت‌که‌یك‌ژتون‌در دستگاه(ژاك‌بوکس)بیندازم تا وی آن آواز راکه برای من سامعه‌خراش و نفرت‌انگیز بود، بشنود.

(ژاك‌بوکس‌که اینك در تهران‌فراوان‌است، دستگاه پخش‌موسیقی است که درکافه‌ها و بعضی‌از خانه دیده میشود و در کافه‌ها یك‌ژتون

در شکاف آن‌میاندازند و یك آهنك را می‌شنوند)

(مترجم)

من تصورمیکنم آنهائی که آگهی در مجلات سینمائی‌را ابلاغ کرده‌اند،خوب‌لولیتا وامثال او را می‌شناختند،زیرا هر نوع آگهی در یك‌مجله‌سینمائی ، درنظر(لولیتا)خیلی‌جالب‌بود و خودرامکلف میدانست که‌طبق آن‌عمل کندواز‌موضوع آگهی‌مجلات‌سینمائی گذشته، هرنوع آگهی و اخطار در جاهای دیگر،سخت در (لولیتا) موثر واقع میشد .

اگر در یك شهر کوچك یا قصبه یا قریه، از خیابان میگذشتیم .

چشم (لولیتا) پشت شیشه یکی از مغازه‌ها این آگهی را میدید .

(ازمایادگاری‌خریداری کنید)

وارد مغازه می‌شدو چیزهائی را که نه مصرف داشت و نه زیبا بود،انتخاب میکرد و بمن می گفت که قیمت آنها را بپردازم .

اگر از مقابل‌یك رستوران میگذشتیم‌و(لولیتا) اسم‌یك‌غذای محلی را میدیدکه پشت شیشه رستوران‌چسبانیده‌اند.

مرا مجبور میکردکه‌واردرستوران شویم وآن‌غذارا بخوریم ومن درمقابل تمام‌هوس‌های (لولیتا) تسلیم‌می‌شدم‌تا بتوانم مانع از کدورت‌وخشم‌های‌ناگهانی‌دختر‌نوجوان گردم.

ولی باز (لولیتا) ناگهان به غضب در میآمد وبمن‌پرخاش میکرد .

درآغاز،من‌برای این‌که (لولیتا) را آرام‌کند،ازیك تهدید استفاده‌می‌نمودم‌وتهدید مزبور این بود که‌میگفتم:

او را به خانه ییلاقی واقع‌در دامنه کوه‌های (آپالاش) خواهم برد.

چندسال قبل ازآن تاریخ،هنگامی که‌پدر(لولیتا)موسوم به (هاز) زنده بود،یکسال پدرومادرش دختر نو جوان را بآن خانه

ییلاقی که پیرزنی ازخویشاوندان (هاز) در آن بسر میبرد فرستاده بودند .

آنجا منطقه‌ای بود بارانی وهرروز هوا ابرآلودمی‌شدو(لولیتا) بدترین دوره زندگی‌خودراسکونت‌در آن خانه تحت سرپرستی آن پیرزن‌میدانست.

وقتی(لولیتا) خیلی مرا اذیت میکردوهرقدر اورا نوازش می‌نمود، آرام نمیگرفت،من وسط‌جاده یك مرتبه اتوموبیل‌رامتوقف میکردم وچنین نشان‌میدادم که‌قصد دارم(لولیتا) را بآن‌خانه‌ییلاقی واقع در دامنه‌کوههای(آپالاس) ببرم‌وبآن‌پیرزن‌که بظاهر یگانه خویشاونددوردست(لولیتا) بودبسپارم.

طوری(لولیتا) از آن خانه‌وپیرزن میترسید که وقتی متوجه میشدکه من قصددارم‌اورابآن‌منزل‌ببرم، آرام‌میگرفت.

ولی بهرنسبت‌که مادر مغرب آمریکا پیش میرفتیم تهدید من‌کمتراثر می‌بخشید، برای اینکه(لولیتا) میدانست‌که‌ازآن خانه خیلی دور شده‌ایم و بعیداست که من اورا برگردانم و بآن خانه برسانم .

آنوقت من برای ترسانیدن (لولیتا) مجبور شدم که بگویم اگر مرا خیلی اذیت کند ، او را بدارالایتام خواهم سپرد .

باشرمندگی اعتراف میکنم‌که چند مرتبه (لولیتا) رابه‌دار الایتام‌تهدید کردم .

ولی درعین اینکه اورا می‌ترسانید، یك‌موضوع‌دیگرراهم در مغز وروح‌اومی‌گنجانیدم وآن این‌بودکه (لولیتا) رازنگاهدار باشد وهرگز، حتی‌درمواقعی که‌فوق‌العاده خشمگین‌است، مناسبات خصوصی خودومرا برزبان‌نیاررد.

من برای اینکه(لولیتا) را واردبرازپوشی‌کنم،خیلی زحمت کشیدم و دقت‌کردم ومیتوانم‌گفت روزی‌نبودکه با یك بیان جدید او را تشویق‌برازداری‌ننمایم که‌مبادا(لولیتا)مناسبات خصوصی خود ومرا بروزبدهد.

چون (لولیتا) در عین بلهوسی دختری بود حساس و مثل تمام کسانیکه تحریك اعصاب واحساسات در آنها قوی است، شاید یك مرتبه اختیار زبان را ازدست میداد و میگفت که من پدر او نیستم، بلکه عاشق وی میباشم و با اودارای مناسبات عاشقانه میباشم.

اگر این موضوع ازدهان (لولیتا) شنیده میشد چون او یك دختر صغیر ویتیم بود، مرا توقیف میکردند و بزندان می انداختند، ولی خود (لولیتا) هم بدون سرپرست میگردید و وی را بدارالایتام میفرستادند.

باو میگفتم:

(لولیتا) ی عزیز، هیچکس بقدر من تورا دوست نمیدارد و هیچ کس باندازه من خواهان سعادت تو نیست.

اگر من نباشم، تو بدون سرپرست خواهی شد و مثل هر دختر بدون سرپرست گرفتار مطامع حیوانی دیگران خواهی گردید و فقط خدا میداند چه برسرت خواهد آمد و در چنین حالی میباید متحمل چه مشقاتی بشوی.

توبا اینکه مادر داشتی و مادرت تورا بیك اردوگاه تابستانی دختران فرستاد در آنجا بنا بر گفته خود یك پسر باسم (چارلی) که پسر خانم مدیره اردوگاه بود.

باتو هر روز مرتکب اعمال قبیح میگردید و وای اگر تو هیچ سرپرست نداشته باشی!.

من میدانم که در آمریکا قانونی هست که بموجب آن هرگاه یك مرد بالغ یك دختر نابالغ را بدون رضای آن دختر ازیك ایالت بایالت دیگر ببرد محکوم بحبس خواهد گردید و اگر بین آن مرد و آن دختر مناسبات خصوصی بوجود بیاید، محکوم بده سال حبس خواهد گردید.

ولی اولا تو یك دختر کوچك نیستی و اکنون سیزده ساله میباشی ودر بعضی ازایالات گرمسیر آمریکا، ازدواج برخی از دختران دوازده ساله را که دارای رشد هستند مجاز میدانند..

ثانیا من هرگز تورا مجبور نکرده بودم که بامن زندگی کنی، بلکه پیش آمد سرنوشت، چنین مقدر کرد که من که شوهر مادرت بودم، سرپرست تو بشوم.

ثالثا تو (لولیتا) میدانی که من تورا دوست میدارم وحاضرم که برای تأمین سعادت تو، هرفداکاری را قبول کنم، و گرچه بین من و تو مناسبات خصوصی وجود دارد، معهذا من تورا معشوقه خویش فرض نمینمایم بلکه فرزند خود میدانم.

تومیتوانی درهر نقطه به پلیس مراجعه کنی و بگوئی که من بعد از مرك مادرت تورامعشوقه خود کردم درصورتی که میدانی دروغ میگوئی زیرا نمیخواستم که بین من وتو مناسبات خصوصی وجودداشته باشد و تو مرا مجبور به این کار کردی.

اما پلیس حرف تو را باور خواهد کرد و مرا بزندان خواهد انداخت و محکوم بچند سال و شاید ده سال حبس خواهد کرد!...

ولی آیا میدانی که برسوتوچه خواهد آمد.

بعدازاینکه من توقیف شدم و به زندان افتادم، تو را مورد معاینه قرار خواهندداد و آنگاه اینکه تورا مورد معاینه قرار بدهندو بدارالایتام بفرستند ولی تو بدارلایتام نخواهی رفت بلکه تورا به دارالتربیه می فرستند.

دارالتربیه موسسه ایست که همسالان تویا کوچکتر یا بزرگتر در آن بسر میبرندو تمام آنها بدون سرپرست هستند و بعضی از آنها و شاید همه مثل تو می باشندو قبل ازورود بدارالتربیه چیزی را که باید درهر دوشیزه باشدو تو آن را در اردوگاه تابستانی (چارلی) تعویض کردی، ازدست داده اند.

در آن موسسه چندپیرزن سخت گیر وبیرحم سرپرست دخترهای جوان میباشندو تو که با نازونوازش بزرك شده ای، میباید در آنجا

مطیع انتظامات دقیق دارالتربیه باشی وهرغذای غیر ماکول که به تو میدهند بخوری ودراطاقهائی که چهل دخترجوان در آن میخوابند بخوابی وهرگز از آنجا خارج نخواهی شدوبتو مرخصی نخواهند داد برای این که درخارج از آن موسسه سرپرست نداری و یك دختر جوان نباید بتنهائی درشهر گردش کند.

معلوم نیست که مدت بسر بردن تودر آن موسسه چقدر طول خواهد کشیدو بهار جوانی تودر آنجاسپری خواهد گردیدو بزرگترین مساعدتی که در آنجا بتو میشود، این است که یك حرفه مثل خیاطی یا ماشین نویسی ومحاسبه با ماشین‌های حساب و تند نویسی را بتو خواهندآموخت .

ولی تاجوان هستی نمیگذارند که از آنجا خارج شوی.

زیرا یك دختر جوان و بدون سرپرست اگر از آنجا خارج شود بتصور کسانی که مدیره آن موسسه می‌باشند، بزودی از صراط مستقیم منحرف میگردد.

بنابراین: تو آنقدر در آن موسسه خواهی ماند تا اینکه بدانید دیگر جوان نیستی وبعدتورارهامینمایند.

یعنی اگراکنون که سیزده ساله هستی وارددالتربیه شوی، در سن سی سالگی از آنجا خارج خواهی گردید و بعد از ده سال که من از زندان خارج شدم ودر آن موقع توبیست وسه ساله خواهی بود، من نخواهم توانست بعنوان اینکه سرپرست توهستم تورا از آن موسسه خارج کنم، زیرا من بجرم اینکه با تو مناسبات خصوصی داشته‌ام محکوم بده سال حبس گردیدم.

این است که اگربه پلیس شکایت کنی، یا یك روز . هنگام خشم بگوئی که بین من و تومناسبات خصوصی وجود دارد، خود را بیش ازمن بدبخت خواهی کرد.

آنقدراینموضوع را با بیان‌های مختلف تکرار کردم که توانستم (لولیتا) رابترسانم.

ولی با اینکه (لولیتا) از دارالتربیه ترسیده بود، من هر

روز برای اینکه اورا بادامه مسافرت علاقه‌مند کنم، می‌باید یك چیز تازه کشف نمایم تا اینکه حس کنجکاوی (لولیتا) ی عزیز تحریك شود وبخواهد آنرا ببیند.

یکروز میگفتم:

فردا شب‌چراغ دریائی بزرك (ویرجینی) را که مثل خورشید میدرخشد خواهیم‌دید و روز دیگر میگفتم که یك، موزه پر از انواع اسلحه رامشاهده خواهیم کرد.

دیگر تماشای باغ وحش‌ها برای (لولیتا) جلوه نداشت و میباید اورا به چیزهائی‌دیگر مشغول کرد ومن هر با مداد که میخواستم درجاده‌های امریکا براه بیفتم، نقشه کشور را مقابل (لولیتا) میگسترانیدم واز روی نقشه‌خطسیر خودمان را باو نشان میدادم ومیکوشیدم که (لولیتا) قائل‌شود که مسافرت‌ما بدون علت و هدف نیست.

بلکه ما میرویم که‌خودرا به‌تفریحات‌ولذاتی برسانیم که‌نظیر آنها در روزهای‌قبل‌نصیب‌ما نگردیده بود.

اتوموبیل ما جز ایامی‌که درشهرها وقصبات ونقاط ییلاقی توقف‌می‌کردیم.

پیوسته درجاده‌های امریکادرحرکت‌بود وخودمن‌ازمشاهده مناظرگوناگون که درطرفین جاده‌ها میدیدم، لذت‌میبردم وگاهی توجه(لولیتا) راجلب میکردم‌ودختر نوجوان‌نظریه مرا تصدیق‌مینمود وگاهی‌هم‌بایك‌پرخاش‌جواب‌میداد.

بعضی از روزها، به مناسبت تنبلی من، یابدین مناسبت‌که‌در جاده‌های‌مصفا توقف‌میکردیم، نمیتوانستیم قبل ازغروب‌آفتاب خود را به‌منزل برسانیم.

آنوقت در ساعات‌اول شب‌راه‌می‌پیمودیم وراه‌پیمائی‌شبانه، درجاده‌های امریکابرای من لذت بخش‌بودوگاهی (لولیتا) هم‌ابراز شعف مینمود.

روزها درمناطق گرمسیر، ازظهر بآن‌طرف، منظر سراب بچشم

ما میرسید یا اتومبیل‌هائی راکه‌درنقاط‌دورحرکت میکردند،طوری میدیدیم که گوئی‌چرخ‌های‌آنها با جاده تماس‌ندارندودرفضا گردش میکنند .

هر دفعه که درمقابل یک کافه توقف‌میکردیم،محبوبه‌جوان من آشامیدنی سرد طلب میکرد و زمانی بانی و موقعی بدون نی می‌نوشید .

خط سیرما گرچه‌بعضی‌ازروزهابچپ‌وراست‌منحرف‌می‌شد،ولی ما پیوسته بطرف‌مغرب‌آمریکاحرکت‌میکردیم.

آن قدر بطرف مغرب‌رفتیم تا اینکه وضع اراضی تغییر کرد و ما از جلگه‌های وسیع ومشجر وارد مناطقی شدیم که کمتر درخت داشت.

و بعداز اینکه‌ازکوه‌های(روشوز) گذشتیم‌و بساحل‌کبیررسیدیم، راه شمال را پیش‌گرفتیم و در طول مرز کانادا،بسوی مشرق‌رفتیم و در یکی ازآن مناطق از کنار شهری‌که مسقط الـراس(لولیتا) می‌باشد، گذشتیم.

وکیل مدافع‌من توصیه‌کرده‌که.من‌خط‌سیر خودمان را در این مسافرت‌که مدت‌یکسال از ماه‌اوت ۱۹۴۷ تا اوت۱۹۴۸ میلادی طول‌کشید‌بدقت‌تعیین‌کنم‌ومن در نقشه‌ای‌که‌باودادم.خط‌سیر مزبور را تعیین‌کرده‌ام و دراین‌جا بهمین‌اکتفامیکنم‌که‌ما درآن‌مسافرت طولانی‌وسالیانه از مناطقی‌گذشتیم‌که‌ازلحاظ وضع‌طبیعی‌ومحصولات باهم فرق‌داشت .

بعضی از روزها در جلگه‌هائی مسافرت میکردیم‌که مستور از کشتزارهای پنبه‌بود و بعضی‌از اوقات از امکنه‌ای عبور می‌نمودیم که درآنجا زرت کاشته بودند .

برخی‌از ایام‌هم از مناطقی‌می‌گذشتیم‌که‌جزومراکز استخراج ذغال سنگ‌بشمار می‌آمد و بالاخره خود را بساحل‌اقیانوس‌اطلس رسانیدم و در شهر (بیروسکی) که دانشگاهی هم دارد ،بمسافرت خاتمه دادیم .

اینك قبل ازاین‌که بشرح وقایع دیگر بپردازم،میخواهم به سئوالی‌که بذهن خواننده و شنونده تبادر میکند،پاسخ بدهم وآن این است‌که برای چه من مبادرت باین مسافرت طولانی باخط پیچ در پیچ کردم و آیا منظور من از این مسافرت این بود که تفریح نمایم و آفاق وانفس‌را سیر کنم، یا اینکه قصدی دیگر داشتم .

در پاسخ میگویم که منظورمن ازاین مسافرت فقط رام‌کردن (لولیتا) بودو میخواستم‌که هر روز در زندگی‌دختر نوجوان‌یك تنوع بوجود بیاورم تا اینکه (اولیتا) بین دو نوازش من بر اثر افکار و رنجش‌های کودکانه‌بچشم‌درنیایدو مرا اذیت نکند.من وقتی نظر به نقشه مسافرت و بخصوص‌کتاب راهنمای مسافرت‌که اینك فرسوده و بعضی‌ازاوراق‌آن پاره شده است،میاندازم (ومن جاهای دیدنی‌را روی کتاب مزبور یاد داشت میکردم) می‌بینم‌برای‌اینکه (لولیتا) وسائل تفریح‌و تنوع بوجود بیاورم،از هیچ‌کار ممکن‌فرو گزاری نمیکردم و ده‌ها کیلومتر بلکه زیادتر راه خود را دور میکردم‌که بتوانم یك نقطه‌تماشائی‌را بنظر(لولیتا) برسانم .

مثلا یکی‌ازجاهائیکه (اولیتا) رابآن مکان بردم؛یك‌پارك‌واقع در یکی‌از ایالات جنوبی‌آمریکا بودو برای ورودبه‌آنجا چهار دلار پرداختم .

کتابچه راهنما که در دست‌داشتم،به مسافرین وجهانگردان میگفت‌که شما به سه‌علت‌یا سه مناسبت باید این‌پارك راببینید،اول اینکه (جوهن ــ گلسورتی) ــ۱ــ

عقیده دارد گفته است که پارك مزبور زیبا ترین باغ جهان میباشد .

۱ــ (جوهن‌ــ‌گلسوره‌ی) نویسنده‌ای‌بود‌انگلیسی‌که‌درسال ۷۶۸۱میلادی متولد گردید و در سال ۲۳۹۱ رخت از جهان بر بست.

(مترجم)

علت‌دوم این است که (بدکر) در سال۱۹۰۰میلادی درکتابچه (راهنمای جهانگردان) خود-۱- یک‌ستاره باین پارک اعطاءکرده و علت سوم این میباشد که

بچه‌ها وقتی وارد این پارک میشوند و در آن گردش میکنند نمونه‌ای از بهشت برین را خواهند یافت و ذوق زندگی در باغ رضوان در آنها بیدار خواهدگردید .

علت سوم بیش از دوعلت دیگرمرا وادارکرد که (لولیتا) را وارد آن پارک کنم‌تا اوکه یك‌طفل بود،در آن‌پارك گردش‌نماید و نمونه‌ای از جنت را ببیند و ذوق زندگی کردن در بهشت در او بیدار شود .

ولی(لولیتا) بعداز اینکه وارد باغ‌مزبور گردید، بجای‌اینکه از مناظر باغ لذت ببرد،بالای یك نیمکت‌نشست‌و چند مجله‌مصور روی زانوی‌خود گذاشت‌و بتماشای‌تصاویر آنهامشغول‌شد.

اگر بگوییم رستورانهائی که ما در آن‌مسافرت طولانی درآنها غذا خوردیم چند نوع بود ، شرح من‌سبب اطناب‌خواهد شد .

بطورخلاصه‌میگوییم که‌بعضی از آنهااز نوع رستوران‌های‌معمولی بودکه‌کنارجاده های امریکادیده‌میشودو بالای‌هر یك ازآنهایك‌سر گوزن‌وجوددارد !.

---

۱ - بدکر(کارل - بدکر) کتابفروشی بودآلمانی متولد در شهر (اسن) که‌در سال ۱۰۸۱ میلادی‌متولدگردید و بعداز اینکه‌بسن رشد رسیدضمن‌کتاب‌هائیکه بطبع‌میرسانیدکتابچه‌ای برای‌راهنمائی مسافرین و جهانگردان چاپ میکرد و همانطور که امروز به مهمانخانه‌ها برحسب‌درجات‌آنهاستاره میدهند و میگویندمهمانخانه سه‌ستاره یا دو ستاره او هم بجاهای دیدنی دنیا برحسب درجات آنهاستاره میداد و گویا وی‌اولین کسی‌است که در اروپا کتابچه راهنمای جهانگردان‌را طبع کرد و در ۱۸۵۹ زندگی را بدرود گفت .

(مترجم)

بعضی دیگراز نوع رستوران‌های تجملی بشمار میآید و روی میزها رومیزی‌های سفید گسترده بودند و گاهی یك هنرپیشه سینما یا یکدسته‌ارکستر که تمام نوازندگان آن نوجوان بودند، در رستوران بنظر میرسید .

هر جاغاری بود که به تماشای آن میارزید و در هرنقطه که یك خانه قدیمی (ازخانه‌های قبل‌ازجنك داخلی امریکا) وجود داشت من (لولیتا) را برای تماشای آن میبردم .

در هر نقطه که یك سیرك مشغول نمایش‌دادن بود یا یك پارك برای نگاه‌داری جانوران وحشی بچشم میرسید، من توقف‌میکردم تا (لولیتا) بتواند نمایش‌های آن سیرك یا جانوران‌پارك را ببیند .

آنقدر مغازه‌های گوناگون و موزه‌های مختلف، و شهرهای مختلف وشهرهای بزرك و کوچك دیدیم که اگر بخواهم همه را ذکر کنم باید ماهها مشغول نوشتن باشم .

و آنقدر من و (لولیتا) در آن مسافرت طولانی (وگاهی برای هیچ) با هم نزاع کردیم که شرح مشاجره‌ها ومنازعات ما صفحاتی بسیار از این سرگذشت‌را اشغال خواهد نمود، ولی باید بگویم که درهیچیك ازآن‌مشاجره‌ها من گناهکار نبودم و پیوسته (لولیتا) مقدم‌برمشاجره میشد، ودر بیشتر ازمواردقیافه‌های کودکانه اوسبب‌مشاجره‌میگردید.

یکی از چیزهائیکه ما درآن مسافرت طولانی دیدیم نژاد جدید انسان است‌که براثر اختراع اتوموبیل بوجودآمده ونمونه های آنرامیتوان درتمام‌جاده‌های آمریکامشاهده‌کرد.

این نژاد جدید عبارت از انسانی است که کنار جاده میایستد و دست بلند میکندوگاهی میگویدنگهدار و از اتوموبیل سواران میخواهد که وی را سوار ماشین خود بکنند و به مقصد برسانند.

درآن مسافرت طولانی نمونه‌های متعددورنگارنك‌ازاین‌نژادبنظر ما رسید.

گاهی یك جوان سرباز بالباس نظامی نو واطو خورده خود،

کنار جاده مشاهده میکردو قیافه ووضع وی نشان میداد که اعتمادی بسیار بلباس سربازی خود دارد ومیداند که هرکس آن لباس را در برش ببیند وی را به مقصد می رساند.

گاهی یك جوان محصل دست بلند میکردو میگفت مرا سوار کنید دو خیابان دورتر پیاده نمائید.

گاهی افرادی ازتیپ گانگسترها وآدمکش های فراری دست بلند می کردند ومیگفتند که میل دارند سوار شوند دو کیلومتر آن طرف تر به مقصد خواهند رسید.

زمانی یك آقای سالخورده و کم حرف دارای سبیلی کوتاه و سفید و برجسته مانند موهای مسواك ۰ درحالیکه جامه دانی دردست داشت، دست بلند مینمود ومعلوم میشد که میخواهد خودرا بقریه یا ایستگاه راه آهن مجاور برساند.

یکوقت سه نفر بالباسی مانند لباس مکانیك و کلاه های لبه دار بزرك دست بلند میکردند وطوری با اطمینان دست بلند می نمودند که انگار سوار شدن براتوموبیل دیگران را حق مسلم خود میدانستند.

بعضی ازاوقات یك محصل جوان که صورتش از نور وحرارت آفتاب قرمز یا تیره شده بود واسم یکی ازدانشگاه های آمریکا روی بلوز او بنظر میرسید.

دست رابلند مینمودوما تااو را میدیدیم می فهمیدیم که جوان مزبور یکی ازمحصلین دانشگاه است که تمام فصل تابستان رادر مزارع امریکا مثل یك روستائی کارمیکنند که بتوانند مزد بگیرند و مزدخودرا پس انداز کنند تا اینکه درفصل پائیز وزمستان بتوانند تحصیل نمایند.

هر دفعه که ما یکی ازاین محصلین راسوار میکردیم، من احساس می نمودم که جوان محصل مباهات می کند وازاین جهت افتخار مینماید که مثل یك برزگر در مزرعه مشغول بکارمیشود ومزد می گیرد و برای

هزینهٔ تحصیل خود، سربار جامعه نمی‌شود و از دیگران کمك نمیخواهد.

گاهی در جاده‌های آمریکا با اتومبیلی میرسیدیم که متوقف شد، بود ومشاهده میکردم که خانمی پشت رول اتومبیل نشسته و معلوم میشد که باطری زیرپای او از برق خالی گردیده و بهمین جهت ماشین حرکت نمیکند و ناگزیر خانم‌مزبور را سوار ماشین خود میکردیم و بجائی می‌رسانیدیم که بتواند برای اتومبیل خود باطری تهیه نماید، یا بفرستد که اتومبیل اورا یدك بکنند، و بآنجا برسانند.

بعضی ازاوقات هم کنار جاده‌ها پسرانی جوان را میدیدم که پیراهن یا نیم‌تنه‌های الوان در برداشتند و با موهای روغن خورده و شانه‌زده با نگاهی بخوص، بعضی ازرانندگان اتومبیل رامینگریستند و امیدوار بودند که اگر زنی بتنهائی در اتومبیل باشد، وی را مجذوب خود نمایند یا اینکه رانندگان دیگر را جذب کنند و وقتی چشم (لولیتا) بیکی از آنها میافتاد با ژستی مخصوص دوزانوی خود را بهم میمالید وبمن میگفت، اورا سوار کن . . . اورا سوار کن ومن که بایك نظر می فهمیدم که جوان مزبور از چه تیپ است ، درخواست (لولیتا) را نمی پذیرفتم .

چون میدانستم که آن گونه جوانها مقصد معین ندارند و نمیخواهند منطقه‌ای مخصوص بروند و در آن‌جا پیاده شوند و بعداز اینکه سوار اتومبیل شدند، پیاده کردن آنها، آنهم با توجه باینکه دختری مثل (لولیتا) در اتومبیل است، دشوار میشود .

زیرا (لولیتا) با وجود خردسالی هفته به‌هفته جذاب‌تر میشد و از آندختر نوجوان اشعه یا امواجی ساطع میگردد که در دیگران اثر میکرد و من بخوبی حس میکردم که وقتی دریك پمپ بنزین توقف میکنم، جوانهائی که در آنجا کار میکنند چشم به (لولیتا) میدوزند و وقتی وارد یك مهمانخانه میشویم، سرها متوجه (لولیتا) میگردد و در راه رانندگان اتومبیل‌ها با نگاهی حاکی از تحسین یا تمایل (لولیتا) را مینگرند .

باحتمال قوی امواجی که از (لولیتا) ساطع میگردید وسبب میشد که دیگران بسوی او توجه نمایند، ناشی ازاین بود که (لولیتا) با من مناسبات خصوصی داشت واینموضوع در جسم و روح و نگاه او اثری

بوجود می‌آورد که اودارای جاذبه جنسی میکرد.

من بعداز اینکه متوجه شدم که محبوبه من دارای جاذبه جنسی شده ومردها رامجذوب می نماید، اجبارداشتم که دائم مراقب اوباشم زیرا بمحض اینکه بمناسبتی چند دقیقه ازاوجدا میشدم(اولیتا) باجوانی که دربمپ بنزین کار میکرد، یابا پیشخدمت جوان مهمانخانه، یا با دیگران صحبت وخنده اومبدل بشوخی میگردید.

(لولیتا) نه‌فقط مردهای جوان را مجذوب خود می‌نمود، بلکه اطفال هم‌اورا دوست‌میداشتند وزودفریفته‌وی میشدند.

بعضی ازروزها وقتی‌ما دریك شهرکوچك یایك قریه توقف می کردیم ودر مجاورت‌ما دختری خردسال مثلا باسم (ماری) ۹یاده ساله وبرادرکوچکش (بسن هشت‌سال) دیده میشدند من‌به (لولیتا) اجازه میدادم که با آن دونفر به‌کتابخانه مخصوص خردسالان‌برودیا درباغی‌که درآن نزدیکی هست‌گردش وبازی‌کند؛مشروط براینکه غیبت اوبیش‌از یکساعت‌طول‌نکشد.

بعدازیکساعت (لولیتا) مراجعت‌میکرد، ولی‌من‌میدیدم«ماری»و برادر هشت‌ساله اوگاهی باپاهای برهنه، عقب «لولیتا»قرارگرفته و از من خواهش میکنند که اجاره بدهم که «لولیتا» باز با آنها بازی‌کند.

ولی، نمیتوانستم بآن دودختر وپسرخردسال جواب منفی بدهم، زیرا می‌دانستم‌که قلب جوان‌و نازك «لولیتا»ی عزیزم رامجروح خواهم‌کرد واوبمناسبت خردسالی‌احتیاج داردکه‌گاهی باخردسالان بازی‌کند.

ولی‌اینموضوع نشان‌میداد که «اولیتا» درهمان مدت‌کوتاه‌توانسته است‌که آن‌دختر وپسر خردسال راطوری مجذوب نمایدکه‌آنها نمی توانستند دل‌از اوبرکنند.

بهمین منوال‌گاهی من مجبور میشدم‌که به«اولیتا» اجازه‌بدهم که برود وبا دخترها وپسرهای همسال خود یاکوچکتر اسکیتنك رینك بازی‌کند« این بازی مدتی است‌که در تهران بین اطفال متداول گردیده‌ووسیله بازی‌عبارت‌است‌از کفشی‌مخصوص که‌قرقره‌دارد وبچه‌ها آن کفش‌را بپامیکنندوروی‌قرقره‌ها حرکت‌می نمایند»ـ مترجم

ولی دراینگونه مواقع خود بالولیتا وارد محوطه بازی میشدم واز دورمراقب بودم که پسرهای نوجوان نتوانند به«لولیتا»نزدیك شوند وباوی گرم بگیرند .

فراموش نمیکنم یکروز بعداز ظهر که هواگرم بودو باد میوزد واز بیابان غبار وماسه می‌آود ، «لولیتا» مایل‌شدکه برود ودر محوطه‌ای مخصوص بازی «اسکتینك‌رینك» بازی‌کند .

محوطه مزبور درجلگه‌ای‌کنار درخت‌ها قرار گرفته بود وروی آن‌محوطه یك سرپناه ازپارچه بوجود آورده بودندکه بازیکنان راازآفتاب حفظ میکرد بدون‌اینکه‌ازبادحفظ نماید .

وقتی«لولیتا» خواست برای بازی برود،منهم میخواستم با او بروم‌ولی‌مجبوربه‌من مخالفت‌کردوگفت،دراینجاودر این‌ساعت‌از روز بزرگسالان رابه محوطه راه‌نمیدهند ،واین جامخصوص خردسالان می‌باشد واگرشما بامن بیائید،مانع‌ورودمن خواهندشد .

بالاخره موافقت‌کردم که(لولیتا) بتنهائی‌برای‌بازی‌به‌آن‌محوطه برود و من‌هم درون اتومبیل درحاشیه‌آن محوطه بین اتومبیل‌های دیگر منتظر مراجعت اوباشم .

«لولیتا»برای‌بازی‌رفت ومن‌دراتومبیل منتظر مراجعت اوشدم ولی من‌می‌دانستم‌که مدت‌انتظار طولانی خواهدشد .

درحدود پنجاه پسرودختر خردسال ونوجوان درآن‌محوطه‌روی کفشهای غلطك‌دار ،حرکت‌می‌کردند وچرخ‌میخوردند .

بعضی‌ازآنها به‌تنهائی‌اطراف‌آن‌محوطه‌مشغول‌چرخ‌خوردن‌بودند ، وبعضی دیگردوبدو دست‌هم راگرفته ،چرخ‌میخوردند .

چرخ خوردن بچه‌ها ودختران وپسران نوجوان تمام‌نمی‌شد و کسانی‌که یك محوطه بازی «اسکیتنك رینك» رادیده‌اند،میدانند که من چه میگویم وحرکت وچرخ خوردن بچه‌ها، درآن‌جا روی چرخ‌های غلطك دار تمام‌شدنی نیست .

چند آهنك‌موسیقی‌که ازیکدستگاه خودکاربرقی خارج‌میشد . برای بچه‌ها بتصورموسیسن‌آنجا وسیله تفریح بود ودرحالی‌که‌من درون اتومبیل نشسته ، حرکت بازی‌کنان راتماشا میکردم سه‌پسر

چهارده و پانزده ساله نزدیك من به یکی از اتومبیل‌ها پشت داده راجع به دخترهائی که بازی میکردند، حرف میزدند و موضوع صحبت آنها این بود که کدام یك از آنها زیباتر هستند و برای رفاقت بیشتر مناسبت دارند.

بعد آن سه پسر رفتند و من متوجه شدم که یکدام طرف روان شدند.

بعد از ده دقیقه دیگر، ناگهان دریافتم که (لولیتا) در محوطه بازی نیست و مثل این‌که بازی او تمام و از آن محوطه خارج شده است ولی اگر او از آنجا خارج میشد بمن ملحق میگردید در صورتی‌که بمن ملحق نشده بود.

چشم باطراف دوختم که بدانم لولیتا در کجاست و یکمرتبه اورا باتفاق همان سه پسر که گفتم راجع بمزایای دخترها صحبت می‌کردند درون محوطه دیدم و مشاهده کردم که با آنها چرخ میخورد.

کسانی‌که مجذوب (لولیتا) میشدند و میخواستند با او مغازله کنند زیاد از من ملاحظه نمی‌نمودند برای اینکه فکر میکردند که من پدر او هستم، درصورتیکه من پدر (اولیتا) نبودم و این موضوع در هر نقطه که جوانهائی فریفته (اولیتا) میشدند، برای من تولید زحمت میکرد.

از جمله یکروز در یکی از مناطق امریکا (لولیتا) میل کرد که سوار براسب شود و چون وسیله سواری فراهم بود، وی سوار شد و یك سوارکار جوان که اسبهای خود رادر اختیار ما گذاشته بود، نیز سوار گردید و منهم سوار شدم.

گاهی اسب «لولیتا» باحرکت یورتمه میرفت و محبوبه من روی زین اسب بالا میرفت و پائین میآمد.

ولی من از این حیث ناراحت نبودم، بلکه نسبت بجوانی که صاحب اسبها بود و بین من و «لولیتا» حرکت میکرد و با او شوخی مینمود و میخندید، رشك میبردم.

جاده‌ای که از آن عبور میکردیم، باریك بود بطوریکه بیش از یك اسب نمیتوانست در آن واحد از آن عبور نماید.

لذا من نمیتوانستم از آن جوان که یك پیراهن گلدار در برداشت جلو بزنم و خود را به «لولیتا» برسانم و مانع از این گردم که جوان مزبور باوی شوخی کند و بخندد، اجبار داشتم که عقب اسب آن جوان

حرکت نمایم .

در آن موقع وضع من شبیه بیك راننده اتومبیل بود که در یك جاده باریك عقب یك کامیون افتاده ومیدانید که هر قدر بوق بزند، فایده ندارد، زیرا کامیون مزبور نمیتواند کنار برود وباو راه بدهد، زیرا راهی وجود ندارد تا این که کامیون خودرا کنار بکشد .

در آنروز من مجبور شدم که تمام شوخیها وخنده‌های آن جوان را تحمل کنم و دندان برجگر بگذارم تا اینکه اسب سواری تمام شود .

مرتبه دیگر باز در یکی از نقاط امریکا «لولیتا» هوس کرد که بوسیله نقاله خود را ببالای یك کوه برساند .

نقاله یکنوع آسانسور کوهی است که همه دیده اند واحتیاج به توصیف ندارد وهمه میدانند که سوار آن میشوند وبالای کوه میروند وباهمان وسیله فرودمیآیند .

در آنروز «لولیتا» بوسیله نقاله بالارفت ومن در پائین کوه کم ارتفاع ماندم، باز از فرط رشك برخود پیچیدم، زیرا مشاهده می - کردم که بالای کوه عده‌ای از جوانهای ورزشکار که نصف فوقانی بدن آنها عریان میباشد، اطراف «لولیتا» را گرفتند و شروع بصحبت کردند واوهم با تمام آنها میگفت ومیخندید .

هنگامی که میخواستم ازیك ایالت امریکا به ایالت دیگر برویم ومثلا از ایالات «آریزمونا» وارد ایالت «کالیفرنیا» شویم، علاوه بر اینکه مامورین ژاندارمری بادقت من و «لولیتا» را مینگریستند بعضی از اشخاص که کنجکاوتر از ژاندارمها بودند، نظر بما میدوختندو مثل اینکه نسبت بما سوءظن داشتندوفکر میکردند که «لولیتا» دختر من نیست ومن اورا ربوده‌ام و بهمین جهت میخواهم ازیك ایالت وارد ایالت دیگر شوم .

زیرا در آمریکا هریك از ایالات در امور داخلی دارای استقلال هستند وکسی که دختری را برباید وازیك ایالت وارد ایالت دیگر شود، بدان میماند که از یك کشور بکشوری دیگری رفته باشد، ولی البته طبق قوانین فدرال، یعنی قوانینی کـه درتمام ایالات آمریکا اجراء می‌شود، بسختی مجازات خواهدشد .

بعضی اوقات هنگامی که میخواستم ازیك ایالت وارد ایالت دیگر

شویم، یکی ز اافراد کنجکاو حرفی میزد و «لولیتا» یك مرتبه می‌خندید ومن ازخنده اومیلرزیدم، چون فکر میکردم که آن خنده‌سبب مزید سوءظن کسانی خواهدشد که نسبت بما ظنین می‌باشند.

بهرشهرکه ماوارد میشدیم، من درصدد برمیآمدم که بدانم در آنجا چندمدرسه وجوددارد و وسائل تفریح اطفال در آنجا چگونه است و درکجاست.

و چند استخر عمومی (برای شنا) درآن شهرهست و منظورم این بود که برای (لولیتای) عزیزم وسائل تفریح فراهم نمایم تا او بتواند متناسب باسن خوددراماکن مطمئن سرگرم شود.

یکی از چیزهائی که من از آن لذت میبردم این بود که در شهرهای کوچك، هنگام تعطیل مدارس متوسطه دخترانه، اتوموبیل را نزدیك مدرسه متوقف کنم وخروج دختران نوجوان را از مدرسه تماشا نمایم.

چون (لولیتا) درگذشته محصل مدرسه بودو بمناسبت مرك مادر، و در واقع بمناسبت این که من او را وامیداشتم که تحصیل را ترك کند و میاندیشیدم که او نیز مانند من ازمشاهده دوشیزگان نوجوان که هر یك بایك رنك لباس بعضی باشورت و برخی بادامن، کیف یا کتابهای خود رادردست دارندواز مدرسه خارج می‌شوند، لذت میبرد.

(لولیتا) دفعه اول ودوم ازمشاهده دخترانی که از مدرسه خارج می‌شدند تفریح کرد، ولی بعداز آن، هردفعه که من اتوموبیل را نزدیك یك مدرسه دخترانه متوقف میکردم تااین که خروج دوشیزگان محصل را ببینم، متغیر می‌شد و بمن پرخاش میکرد و مرا مجبور می‌نمود که اتوموبیل را براه بیندازم واز آنجادورشوم.

من چون میدانستم که یك دختر بسن (لولیتا) ناگزیر است که با دختران همسال خودمعاشرت و بازی نماید، خیلی اورا تشویق به شنا کردن دراستخرهای عمومی مینمودم چون میدانستم که در آن استخرها پیوسته دخترانی به‌سن (لولیتا) هستند و مجبوبه من ازمعاشرت با آنها تفریح خواهدنمود.

(لولیتا) هم شنا کردن را دوست میداشت وهنگامی که اودر استخر شنا میکرد، من بعد از یك آب تنی کوتاه، کنار استخر می نشستم ویك کتاب (نه برای خواندن بلکه برای تظاهر بمطالعه) روی زانوهای خود میگذاشتم و به تماشای شنا کردن «لولیتا» مشغول می‌شدم.

محبوبه من که یك کلاه لاستیکی برسر ویك «مایوی» ارغوانی یا آبی واغلب متشکل از دو قطعه، یعنی یك شورت و یك پستان بند، در برداشت در آب شنا میکرد و باتفاق دختران همسال خود کنار استخر جست و خیز می نمود و یك مرتبه خود را با آنها در آب میانداخت ومن در حالی که (لولیتا) در استخر مشغول شنا کردن یا بازی بود، او را از عکس دختران جوانی که تصویر آنها را در آگهی‌های مجلات طبع می‌نمایند زیباتر و شاداب تر میدیدم ومی گفتم: «اولیتا» تو یك الهه زیبائی و جذابی هستی که هنوز بدرجه بلوغ کامل نرسیده‌ای ولی عنقریب بمرحله بلوغ کامل خواهی رسید و من آرزو دارم که تو از من باشی.

در آن مسافرت طولانی، اتفاق میافتاد که من باغنچه‌های نو باوه دیگر، غیراز «لولیتا» آشنا می‌شدم، یعنی خود «لولیتا» مرا با دخترانی که همسال او بودند آشنا میکرد یا این‌که اتفاق میافتاد که من دخترانی را مشاهده میکردم که همسال «لولیتا» بودند بدون این‌که محبوبه من آنها را به من معرفی نماید وامروز که درگوشه زندان بسر میبرم و قلب سالخورده من بیاد «لولیتا» می‌طپد، اعتراف می‌نمایم که هرگز اتفاق نیفتاد که هیچ یك از دختران همسال «لولیتا» مثل او بتوانند مرا مجذوب کنند.

«لولیتا» دختری بود نوجوان و مثل تمام همسالان خود نمیتوانست آرام بگیرد و دائم احتیاج به حرکت و فعالیت داشت و میبایدتفریح و بازی کند ومن که نسبت به محبوبه خود رشك میبردم، میدانستم که بازیها و تفریحات کودکانه «لولیتا» از لحاظ من خطرناك است برای این‌که جوان‌های نورسیده یا جوان‌هائی بزرگتر از نورسیدگان ممکن است که مثل «لولیتا» شوند و محبوبه من هم که در معاشرت با مردم بی‌ملاحظه است، با آنها تمایل پیدا نماید.

اگر من برای مدت نیم‌ساعت یا یك ربع ساعت غیبت میکردم و مثلا از کنار دریاچه «در نقاطی که دریاچه بود» باطاق خودمان در مهمانخانه میرفتم که ببینم که آیا اطاق ما مرتب هست یا نه و در مراجعت مشاهده میکردم که «لولیتا» کنار دریاچه روی زمین دراز کشیده و پاهای خودرا در آب نهاده و آنهارا تکان میدهد و بازی میکند و یك جوان دارای چشم و ابرو و موهای سیاه، در کمین «لولیتا» قرار گرفته و میخواهد بااو آشنا شود و گرم بگیرد.

من وقتی جوان مزبور را میدیدم نمیدانستم که بر او بخندم یا این که بر حالش متأسف باشم و از این جهت فکر میکردم که حال آن جوان تأسف آوراست که من مداخله می‌نمودم و «لولیتا» را از او دور میکردم و آنوقت جوان مزبور، میباید ماهها در حسرت «لولیتا» آه بکشد.

من برای این که بتوانم «لولیتا» را شریك تفریح خود بکنم و یك سرگرمی غیر از بازیهای کودکانه در دسترس وی بگذارم؛ تصمیم گرفتم که باو بازی کردن با تنیس را یاد بدهم.

ولی موفق نشدم و هرچه میکردم که محبوبه من، بازی مزبور را از من یاد بگیرد توفیق حاصل نمی‌شد تا این که یکی از بازی کنان تنیس را که در گذشته از قهرمانان بشمار میآید و در آن موقع مرد سالخورده بود، برای آموزگاری در نظر گرفتم.

آن مرد که صورتش پر از چروك‌های پیری بود، در خارج از میدان تنیس مردی مفلوك بشمار میآمد.

وکسی باو توجه نمیکرد و اگر وی‌را نمی‌شناخت، نمیتوانست تصور نماید که آن مرد مفلوك روزی آن‌قدر برجستگی داشته که سی سال قبل از آن تاریخ در جنوب فرانسه توانسته بود روزی «گوبر» تنیس باز بسیار معروف را مغلوب نماید «این را من خود دیدم».

ولی همان مرد فرتوت و مفلوك وقتی لباس تنیس بازی را در بر میکرد و راکت تنیس را بدست میگرفت و وارد زمین بازی می‌شد،

مبدل به موجودی دیگر میگردید و توگوئی که تغییر ماهیت میداد .

دوره آموزگاری معلم مزبور طولانی نشد معهذا «لولیتا» چیزهائی از او یاد گرفت و بازی تنیس دختر نوجوان بهتر از گذشته گردید.

«لولیتا» جز هنگامی که دارای حریف بازی نبود، دوست نداشت که با من بازی کند و ترجیح میداد که با همسالان خود، یعنی دوشیزگانی که همسن او بودند بازی نماید .

یکی از آنها دختری بود از نژاد اسپانیائی که من از دیدار او لذت میبردم و دوست داشتم که موهای خرمائی رنگ او را ببویم و برای این منظور از هر فرصت استفاده میکردم که وقتی آن دو نفر مشغول بازی بودند وارد بازی آنها بشوم .

ولی (لولیتا) از مداخله من در بازی اظهار عدم رضایت میکرد ، و با اینکه خود بازی کن ماهر نبود نمیخواست که من در بازی آنها مداخله نمایم .

وقتی آن دو دختر نوجوان ببازی مشغول میشدند، من از تماشای آن دو و حرکات و جست و خیزهای آنها که از روی ناشی گری بود سیر نمیشدم .

با این که «لولیتا» ناشی بود، باز بیش از حریف خود مهارت داشت و بسیار اتفاق میافتاد که دوشیزه دیگر ، عقب توپهای تنیس میدوید که آنها را پیدا کند و آن وقت «لولیتای» من مثل شخصی که بعصای خود تکیه بدهد براکت تنیس خود تکیه می‌داد و صبر میکرد تا حریف همسالش بیاید و ببازی ادامه بدهد .

یکی از چیزهائی که هنگام بازی آن دو دختر جوان بمن لذت می‌بخشود فریادهای بی اراده آنها ناشی از شادمانی بود .

طوری آن دو دختر نوجوان ، هنگامی که یك توپ خوب میزدند یا می توانستند که یك توپ را بخوبی بگیرند ، بانك شادی بر میآوردند که اگر تمام ثروت زمین را بیك سالخورده ببخشند آن طور ابراز خرسندی نمی‌نماید و این یکی از مشخصات جوانی است که یك نوجوان چنان شادمان میگردد .

یك روز در حالی‌که محبوبه من بادختر همسال خود مشغول بازی تنیس بود، بمناسبت گرمی هوا من رفتم که برای «لولیتا» و همبازی‌اش، آشامیدنی بیاورم.

بین زمین بازی و مهمانخانه‌ای که ما در آن سکونت داشتم، قدری فاصله بود و اطراف زمین‌بازی را یك چمن که در قسمت‌بالا محجر بنظر می‌رسید احاطه می‌کرد.

من برای‌تهیه آشامیدنی بمهمانخانه رفتم وتاآشامیدنی تهیه شد و من‌دو لیوان شربت خنك «آناناس» را روی یك سینی نهادم و بزمین تنیس مراجعت کردم، طول‌کشید.

وقتی بزمین تنیس مراجعت‌کردم، دیدم نه «لولیتا» آنجا هست و نه هم‌بازی او.

یك مرتبه در انتهای چمن چشم من به «لولیتا» درحالی‌که بمن پشت‌کرده بود، افتاد و دیدم‌کنار یك مردبلند قامت که دو راکت تنیس زیر بغل‌دارد، دور میشود و عنقریب، زیر درخت ها از نظر ناپدید خواهدگردید.

سینی راکه دو لیوان شربت روی‌آن‌بودا بالای یك‌نیمکت‌نهادم وبدون‌اینکه فکر بکنم عمل من خوب است‌یا بد، شایسته است یا زننده.

عقب «لولیتا» دویدم ولی‌هنوزبقسمت‌مشجرچمن‌نرسیده بودم که دیدم«لولیتا»ی‌من‌ودخترهم‌بازی اونمایان‌شدندومعلوم‌شدکه‌توپ‌تنیس خودرا که‌ازمحوطه بازی‌خارج شده‌بودگم کردندو واردچمن شدند که‌آن‌توپ‌را پیداکنندو خلاصه‌معلوم گردیدکه من‌اشتباه کردم‌ویك زن‌راکه ازدورشبیه به(لولیتا) بوده‌بایك‌مرد بلندقامت میرفته‌ومن صورتش‌را نمی‌دیدم، بجای (لولیتا) گرفته‌ام.

وقتی‌دیدم «لولیتا» ی من آنجاست و من اشتباه کرده‌ام، دلم روشن شد وطپش قلب‌من آرام گرفت و آن وقت از دو دختر نوجوان درخواست کردم که‌بزمین تنیس برگردندو شربت‌خودرا بنوشند.

قضات دادگاه وهیئت منصفه بایدبدانند که در آن موقع که من آن زن را بایك مرد بلند قامت دیدم و مشاهده کردم کـه دور می ـ شود، فقط درفکر خودنبودم، بلکه فکـر سعادت «لولیتا » را هـم می نمودم.

در آن لحظه که تصور کردم آن مرد(لولیتا)ی مرامیبرد، متوجه شدم که (لولیتا) اگر ازمن جداگردد بدبخت خواهد شد زیرا آن مرد غنچه نوباوه مرا دوست نخواهد داشت وفقط برای تسکین یك هوس موقتی اورا باخود خواهد بردو بعدازدوسه روز، وی را رها خواهد کرد.

و(لولیتا) که مرا ازدست داده ومادرهم ندارد وهیچ سرپرست نیست که ازوی نگاهداری نماید، دچارپست ترین زندگیها خواهدگردید وهمه جوانی اودرگوشه دارالتربیه‌ها یا خدای نخواسته زندانهای سپری خواهدشد. مگرزنهای ولگرد که براثر آمیزش بامـردان فاسدو تبه کار سروکارش بزندان می‌افتد، ازروزاول ولگرد بودند یااین که آنهارا برای خودفروشی و بعدهم مقیم زندان شدن آفریده بود .

البته نه، ولی چون سرپرست خودرا ازدست دادندو بدون قیـم ماندندو کسی نبود که آنهاراهدایت کند منحرف گردیدند وبا افراد محشورشدندو درمنجلاب فسق و تبه کاری غوطه ور گردیدند.

من باکمال صمیمیت می گویم که درآنموقع بهمان اندازه که از دست دادن (لولیتا) متاسف بودم از این هم تاسف داشتم که مبادا (لولیتا) بعدازاینکه ازمن جداگردید بدبخت شودوبازمی گویم تـا آنجا که توانائی داشتم می کوشیدم که(لولیتا)باخوشی ونشاطزندگی کندودرمحیطی مطابق سن وذوق خود بسر ببرد.

بهمین جهت هرگزازمعاشرت اوبادخترانی که همسال وی بودند ممانعت نمی کردم وبرعکس اینگونه معاشرت را تشویق و تحسین می نمودم وخوشوقت بودم که میدیدم که بعضی ازاوقات لولیتای من، معلم

دخترانی همسال او هستند میشود و هنرهای کوچک خود را به آنها می آموزد.

یکی از هنرهای (لولیتا) طناب بازی بود و در این هنر که از مختصات دختران کوچک است، مهارت داشت و می توانست دست های خود را متقاطع کند و با طناب بجهد و بازی نماید.

(لولیتا) میل داشت که طناب بازی بآن دختر که همبازی تنیس او بود و از لحاظ نژاد اسپانیائی بشمار میاید، یاد بدهد و مثل یك آموزگار جدی از شاگرد دعوت مینمود که حواس خود را جمع نماید، ولی خود آموزگار، لحظه بلحظه موهای افشان خود را بالا میزد و چپ و راست را مینگریست و بعد با طناب میجست و بدختر دیگر تومیگفت که تو باید اینطور بجهی.

آن دختر هم طناب را میگرفت و طبق تعلیم (لولیتا) قدری جست و خیز مینمود، ولی نمیتوانست با اسلوب زیبای (لولیتا) بازی کند و من در گوشه ای بتماشای بازی آندو مشغول می شدم و انتظار می کشیدم که بازی آنها تمام شود که بتوانم به (لولیتا) نزدیك گردم و دو دست را حلقه گردن او کنم و او را با خود باطاق ببرم و ساعتی را در یك محیط خلوت با او بگذرانم.

وچون عکس العمل (لولیتا) در همه وقت قابل پیش بینی نبود، گاهی چنان بخشم می آمد که با ناخن های خود صورتم را مجروح میکرد و شب موقعی که ما برای صرف غذا باطاق غذاخوری می رفتیم، یکی از خانم های سالخورده که پشت میز ما غذا صرف می نمود، با لحنی حاکی از دلسوزی ولی در معنی مسخره آمیز میپرسید: آقا آیا گربه بصورت شما چنك زده است؟

بهمان اندازه که من از اجتماعات پرهیز میکردم (لولیتا) برعکس دوست میداشت که پیوسته در اجتماعات باشد و از من میخواست که او را بمجالس رقص ببرم که بتواند در آنجا برقصد.

من از اینجهت از اجتماعات متنفر بودم که میدانستم که اگر (لولیتا) را با خود بمجامع ببرم علاوه بر این حس کنجکاوی مردم نسبت به ن تحریك

می‌شوند و میخواهند بدانند که آیا براستی پدر (لولیتا) هستم یا نه؟ عده‌ای ازمردهای جوان اطراف (لولیتا) رامیگیرند و ببهانه رقص یادستاویز های دیگر اورا ازمن دور میکنند.

رفته رفته متوجه شده بودم که در خود (لولیتا) یـك زمینه و استعداد بوجود آمده تـا بـه دیگران بگوید کیست و با من چه نسبت دارد.

وقتی در جاده‌های امریکا مقابل یك مهمانخانه یا رستوران یا کافه یا پمپ بنزین توقف میکردیم ویك راننده جوان ازراه میرسید ونظر بشماره اتومبیل ما میانداخت ومیگفت بنظرشما ازراهی دور آمده اید(لولیتا) یکمرتبه حرکتی میکرد وتو گوئی میخواست که بآن جوان بگوید که او کیست ودرکجا متولدشده وچه‌موقع بـا من آشنا گردیده و ازکجا براه افتاده است.درامریکا که دارای چهل و هشت ایالت مستقل است وامروز پنجاه ایالت مستقل دارد. (مترجم) هرایالت دارای علامت مخصوصی روی شماره اتومبیلها میباشد و کسی که اتومبیل خود را در نیویورك واقع در مشرق امریکـا شماره گذاری کرده اگر بمغرب امریکا برود همه میفهمند که اتومبیل اودر ایالت نیویورك نمره خورده است.

وچون امریکا کشوری است وسیع وقتی یك اتومبیل که درمشرق نمره گذاری شده بمغرب برود توجه رانندگـان دیگر راجلب می ـ نماید وبهمینجهت ما به بعضی از نقاط مورد پرسش رانندگان قرار میگرفتیم و آنها از راهی دور که ماطی کرده ایم متعجب میشدند و من می باید همواره متوجه باشم که مبادا، یك حرف ازدهان(لولیتا)خارج شود که برای من واو(هردو) تولیدمزاحمت نماید.

یکی ازچیزها که همواره برای من تولید تصدیع میکرد ومیباید آنرا ازسر رفع کنم این بود که بعضی ازمادرها که دختران کوچك یا دختری همسال (لولیتا) داشتند میخواستند که(لولیتا)ی عزیز رابا خود بسینما ببرند،

عنوان ظاهری آن دعوت مقرر بصمیمیت ومحبت بودو چـون (لولیتا) مادر نداشت ویك پدر (یعنی من) هرقدر مهربان ودقیق باشد

نمی‌تواند جای مادر را بگیرد آنها میخواستند که «لولیتا» را باخود بسینما ببرند که دوسه ساعت خودرا دریك محیط صمیمی خانوادگی احساس نماید .

ولی من می دانستم که این دعوت ، علتی دیگر دارد و آن‌ها می خواهند (لولیتا) را باخود به سینما ببرند تا این‌که راجع بمن ازوی تحقیق کنند وبدانند که آیامن براستی پدر او میباشم یانه!

زیرا اگرچه در آنموقع، من ازلحاظ سن می‌توانستم پدر «لولیتا» باشم، ولی قیافه من جوان‌تر از سن من بود وبهمین جهت این موضوع در مردم و بویژه زنها که بیش ازمردها درمسائل خانوادگی دیگران کنجکاو هستند، تولید قدری حیرت و کنجکاوی مینمود وخانمهائی که دختری بسن «لولیتا» داشتند مایل بودند که اورادر نقطه‌ای دور ازمن بدست بیاورند تااینکه بتوانند محبوبه عزیزمرا مورد استنطاق قرار بدهند و حقائق مناسبات خانوادگی مارا از او کشف نمایند .

من بزودی متوجه شدم که درقبال دعوت آن خانمها هیچ عذر جز این‌که ما مسافر هستیم وبایدبرویم و نمی‌توانیم توقف‌نمائیم ، نمی‌توانم بیاورم. زیرا دعوتی که خانمهااز «لولیتا» میکردند ازآن‌نوع دعوت‌ها بودکه من‌نمیتوانستم صریحاً ردکنم.

چون‌هیچ پدری نمیتواند دعوت یك خانواده محترم را از دختر نوجوان‌او، (دختری) که‌مادر ندارد وتنها میباشد) برای رفتن به‌سینما رد نماید .

این‌بود که‌متوسل بعذر مسافرت میشدم وبعداز تشکر میگفتم ما بایدبرویم و نمیتوانیم توقف‌کنیم. .

یامیگفتم .که(لولیتا) ازصبح تا بحال مشغول راه‌پیمائی با اتومبیل بوده و اینك بایدبخوابد تااینکه بتواندفردا صبح بر خیزد و براه ادامه بدهد واگر باشما به سینمابیاید ازبی خوابی و خستگی مریض خواهد شد .

من در آغاز آن مسافرت طولانی متوجه نبودم که در بعضی از مهمانخانه ها دیوار هائی که بین دو اطاق هست، آنقدر نازك می باشد که هر صدائی که بر خیزد در اطاق مجاور شنیده می شود.

یك شب من و (لولیتا) در اطاقی که در یکی از مهمانخانه‌ها اجاره کرده بودیم سکونت نمودیم وخوابیدیم ومن در آن شب (لولیتا) را مورد نوازش قرار دادم و یك مرتبه صدای سرفه‌ای بگوشم رسید واز آن صدا که از اطاق مجاور برخاست، حیرت کردم زیرا تصور نمی‌نمودم که صدای سرفه، از دیوار فیمابین دو اطاق عبور کند و با طاق دیگر برسد.

صبح روز بعد پس از برخاستن از خواب وتراشیدن ریش و شستن بدن در حمام، از اطاق فرود آمدم ووارد (سالون بار) مهمانخانه که هم سالن غذاخوری وهم (بار) بود شدم که صبحانه بخورم.

«لولیتا» روزها خیلی دیر از خواب برمیخاست ومن جز در موقع ضرورت، یعنی هنگامی که میباید حرکت کنیم، او را از خواب بیدار نمیکردم و میگذاشتم که بخوابد.

آن روز هم «لولیتا» را در اطاق گذاشتم و بطرف سالون و «بار» مهمانخانه رفتم و مقابل بار نشستم و گفتم بمن قهوه بدهند.

کنار من مردی روی تا بوره نشسته بود وعلامتی روی یخه تنه او دیده میشد و نمیدانم علامت کدام اتحادیه سیاسی یا مذهبی . «که شماره آنها در آمریکا زیاد است» شمار میآمد وعینکی روی بینی بلنداو بنظر میرسید و وضع و قیافه آن مرد نشان میداد که میباید مردی متین و پرهیز کارباشد.

پس از اینکه قهوه نوشیده شد آن مرد یك مرتبه از من پرسید آقا می بینم که خانم شما هنوز از خواب بیدار نشده وحدس میزنم که

خانم شما هم مثل خانم من است و عادت دارد که صبح تا نزدیک ظهر بخوابد.

من از این حرف غیر منتظره حیرت کردم و فهمیدم که آن مرد تصور نموده که (لولیتا) زن من است و لابد این اشتباه ناشی از این شده که شب قبل صداهای ما را شنیده و از تا بوره فرود آمدم و گفتم: آقا زن من فوت کرده و مدتی است که من زن ندارم و از بیم آنکه مبادا آن مرد کنجکاوی کند و مرا در بن‌بست بگذارد، از تا بوره فرود آمدم و از سالون غذا خوری خارج شدم.

بطوری که گفتم در بامداد (لولیتا) میخوابید و آن قدر صبر میکردم تا خود او از خواب بیدار شود و سپس سینی صبحانه را باطاق میبردم.

(لولیتا) میل داشت که بعد از بر خاستن از خواب صبحانه بخورد ولی من با محبت و نوازش او را مجبور میکردم که از تختخواب فرود بیاید و باطاق حمام برود و دندانها را مسواك بزند و بدن را بشوید و بعد از این که تمیز شد بر گردد و صبحانه را صرف نماید

هر بامداد من برای (لولیتا) یك پدر مهربان بودم که میکوشید دختر بی‌مادر خود را با وظائف روزانه‌اش آشنا کند و باو بگوید که وقتی لباس خود را تعویض می‌نماید نباید لباس چرك را این طرف و آنطرف بیاندازد بلکه باید آنها را در نقطه‌ای از اشکاف بگذارد تا به رخت شوئی داده شود.

در بعد از ظهرهای تابستان که من لباس از تنم میکندم لولیتا را در بر می‌گرفتم و گاهی گیسوی او را میبوسیدم و (لولیتا) بی توجه ببوسه‌های من مشغول تماشای مجلات مصور و مسلسل خیلی مورد توجهش قرار میگرفت.

بخاطر دارم که قهرمان یکی از آن داستانهای مصور و مسلسل دختری بود بسن (لولیتا) وهمانطور خوش اندام و دارای ژست‌های سریع و نقاش، طوری تصویر آن دختر را در صحنه‌های مختلف داستان

خوب‌ترسیم کرده بود که من‌هم ازخواندن آن سرگذشت کودکانه و مشاهده‌آن تصاویر لذت میبردم .

(لولیتا) دربعد ازظهر طولانی تابستان درحالی‌که در برمن‌جا گرفته‌بود،طوری درمجلات مصورخود فرومیرفت‌که‌گوئی‌مرا نمیبیند واحساس‌نمیکند ومن‌آنقدر (لولیتا) رادوست میداشتم‌که‌ازاعتنائی وی‌نیز لذت میبردم زیرامی‌دانستم‌آن بی‌اعتنائی از مختصات روح کودکانه اوست .

اگر (لولیتا) یك غنچه نوباوه نبود نمیتوانست دربر من جا بگیرد ودرعین‌آنطور نسبت‌بمن بی‌اعتناء باشد .

یکزن‌بالغ نمیتواند درکنارمردی باشدو درهمان‌حال وی‌بکلی (یعنی ازروی‌واقع‌نه برای‌تظاهر) فراموش کند .

ولی‌اطفال اینطورند وطوری دربازی خودفرو میروندکه محیط رافراموش می‌نمایند ونمیدانندد‌رکجا هستند .

بهمین‌جهت وقتی چندکودك مشغول یکبازی شبیه بجنك سرخ پوستان میشوند براستی‌دریك محیط ودنیای دیگرغیر ازدنیای‌خانه یامحله خودبسر میبرند وخودرا سرخ‌پوست واقعی میبینند .

اگر(لولیتا) آن‌طورنبود وازحیث احساسات‌وعکس العمل‌های روحی یك زن‌بالغ بشمارمیآمد من‌آن‌طوراورا دوست‌نمیداشتم‌زیرا بدفعات‌گفتم‌که‌من شیفته یك‌غنچه نوباوه بودم‌نه یك‌زن بالغ .

بعدازتصاویرداستانهای‌مسلسل ، (لولیتا)درمجلاتی‌که‌خریداری میکرد عکس‌های مربوط بعروسی را دوست می داشت و از مشاهده عروسانی‌که یك‌دسته‌گل‌دردست دارند وبالباس عروسی درحالی‌که زیربازوی داماد راگرفته‌اند ازکلیسا خارج میشوند حظ میکرد .

مثلا در آن صفحه اندرز نمیدادندکه دختران نوجوان چگونه غذا بپزند یایك بیمار راتاموقع‌آمدن‌طبیب چگونه موردپرستاری قرار دهند،بلکه‌من باب‌مثل میگفتند : هرگز دعوت راننده‌ای‌را که‌نمی شناسید برای‌گردش قبول ننمائید وهرگز از مرد یازنی‌که وی رانمیشناسیدشیرینی‌وشوکولات قبول ننمائید واگرحس کرده‌اید که‌شما راربوده‌اند شماره اتومبیل رایادداشت‌کنید واگرقلم‌خود -

نویس یامداد برای یادداشت کردن ندارید شماره اتومبیل را بخاطر بسپارید یا این که بوسیله یك سنگ نوك تیز شماره آنرا روی زمین کنار جاده (در صحرا) یادداشت کنید ، یا روی دیوار (در جائی که دیوار هست) بنویسید و ازاین قبیل اندرزها و من مطمئن هستم که اگر اندرزهای مزبور مربوط بخانه داری بود (لولیتا) حتی یك سطر آن را نمیخواند .

(لولیتا) وقتی وارد زندگی من شد ، باروح کودکانه خود کنجکاوی کرد و میخواست که هر گوشه‌ای را بشناسد وبعد هم باروح کودکانه خود از همه‌چیز سیر گردید .

کسانیکه بچه‌دارند یادرخانه‌ای زندگی میکنند که در آنجا بچه وجود دارد ، میدانند که یك طفل دارای چه روح کنجکاوی میباشد و چگونه میل دارد که همه جاراوارسی کند و هر کشوی میز را بگشاید و دست در جیب لباس پدرخود مینماید تا بداند که در جیب پدرش چیست .

ولی باهمان سرعت که حس کنجکاوی دربچه بوجود میآید ، ازبین میرود وطفل همینکه کشوی یك میز را گشود یامحتویات جیب لباس پدرش را وارسی کرد کسل میشود و میل دارد که سرگرمی تازه پیدا نماید .

(لولیتا) هم که بدواً واردزندگی من شد ، کنجکاو بود ، ولی بعد از مدتی کم کنجکاوی وی ازبین رفت وروح کودکانه اوخواهان سرگر - میهای جدید شد .

درتمام مدتی که (لولیتا) با من زندگی میکرد ، یکمرتبه اتفاق نیفتاد که در قبال نوازش‌های من پاسخ مثبت بدهد ویك عکس العمل مساعد دراوبوجود بیاید .

هر دفعه ، درموقع نوازش عکس العمل (لولیتا) جملاتی ازاین قبیل بود : نکن ، برای چه اینجور میکنی وغیره .

اسم من بطوریکه گفتم (هومبرت) است وگاهی خودرا «هومبرك» میخوانم .

درامریکا یك نوع غذا درست می کنند که نام آن «هومبوگر» یا

«همبرگر» میباشد .

«این غذا که نویسنده این کتاب نام میبرد، امروز ، تقریباً یك غذای بین‌المللی شده وعبارت است از گوشت چرخ کرده که بسیخ میزنند وکباب می کنند وسوس گوجه فرنگی راهم برآن میافزایند ودرتمام رستوران‌ها وکافه‌های امریکا این غذا وجود دارد وامروز درتهران هم کافه‌ها ورستوران‌ها وبعضی از متجددین در منازل خود این غذا راتهیه می‌نمایند وبعضی آنرا میپسندند .

«مترجم»

وهر دفعه که من میخواستم بدانم که آیا «لولیتا» «هومبرك» را دوست میدارد یا «همبرگر» رابدون استثناء بطرف «همبرگر» می رفت برای اینکه غذای مزبور درکام او خیلی لذیذتر ازمن بود .

یك وقت مادر کافه‌ای غذاخوردیم که موسوم بود به «دلبرمنجمد» ومن اسم لولیتا راهم «دلبر منجمد» گذاشته بودم، ولی هرگز نفهمید که معنای این دو کلمه چیست .

ای خواننده محترم ، وقتی این سطوررا میخوانی ، تصور نکن که من میخواهم تظاهر به بدبختی بکنم وبگویم که مثلا مجبور بودم که با «لولیتا» زندگی نمایم وچاره‌ای غیراز زندگی کردن با او نداشتم .

نه . . منظور من تظاهر نیست ونمی گویم که بدبخت بودم، بلکه برعکس پیوسته خودرا دریك آسمان سعادت مافوق سعادت‌های عادی احساس میکررم .

چون در زندگی هیچ لذت و سعادتی بزرگتر وبهتر از نوازش کردن یك غنچه نوباوه نیست یااینکه من این طور تصور میکنم .

گرچه مردی که یك کودك را دوست میدارد دارای محبت یك طرفی است برای اینکه کودك نمیتواند بعمق احساسات مرد پی ببرد وبدان میماند که مرد فی المثل یك مجسمه رادوست بدارم و «لولیتا» هم هرگز باحساسات من جواب متشابه ومساعد نمی‌داد ومعهذا لذتی که ازعشق ورزیدن با او احساس میکروم ، لذتی بود که نظیر نداشت .

فرانسوی‌ها اصطلاحی دارند ومی گویند فلان چیز «مافوق کنکور»

یعنی (مافوق‌مسابقه، است).

مثلامیگویندکه فلان محصل (مافوق کنکور) است یعنی بقدری دارای‌استعداد میباشدکه نباید درمسابقه شرکت‌کند برای اینکه‌از حیث معرفت‌و تحصیلات قبلی‌ازهمسالان خودبرتر است.

لذت عشق‌من هم‌نسبت‌به (لولیتا) مافوق‌کنکور)بود وهیچ‌لذتی بپای‌آن نمیرسید.

من‌با کشف آن‌غنچه نوباوه پیوسته مست بودم‌و بااینکه(لولیتا) قهرمیکرد ونزاع‌می‌نمود ووقتی‌او را نوازش میکردم، هرگزجواب مساعد نمیداد وازآن‌گذشته من‌پیوسته‌احساس خطرمی‌نمودم‌وممکن بودروزی (لولیتا) نتواند زبان‌خود رانگاه‌دارد ومناسبات خصوصی مارا بروزبدهد ومن‌گرفتار مشکلات ناشی‌از قانون‌گردم ا...

معهذا من‌خودرادریك‌آسمان سعادت چون‌بهشت‌احساس‌می‌کردم گواینکه‌در آسمان‌مزبور شعله‌هائی ازجهنم زبانه‌می‌کشید.

درآغاز مسافرت‌ما درایالات امریکا من‌سعی‌میکردم‌که درصحرا کنار چمنها ومراتع‌یا کنار دریا بتوانم‌نقطه‌ای راپیدا کنم‌که‌درآنجا (لولیتا) رامورد نوازش‌قراربدهم.

ولی بندرت اتفاق میافتادکه آن نقطه بدست‌بیاید. یك‌روز بیك منطقه‌کوهستانی اتومبیل خود رادر جاده‌گذاشتیم واز یك‌کوه بالا رفتیم ودرسی‌متری بالای‌جاده، زیریك‌سرپناه‌ازسنك بزرك‌کوهستانی قرارگرفتیم. آنجا مکانی‌بود مخلی‌بطبع برای اینکه وقتی درآنجا مینشستیم، ازهیچ‌طرف دیده نمی‌شدیم واتومبیل سوارانی‌که ازجاده عبور می‌کردند، نمی‌توانستند مارا مشاهده نمایند.

اززیر پای ما البته درجهتی‌که راه ازآنجا نبود، یك‌نهر بزرك بنظر میرسید وآب‌آن صدهاچشمه کوهستانی‌به وجود می‌آمدوزمزمه شاخه‌های اشجاری که‌مقابل‌ما وجود، داشت‌انسان رادعوت‌به‌استراحت واستفاده‌از خوشی‌های‌حیات‌می‌کرد.

بالای‌سرما یعنی‌روی صخره‌ای‌که سایبان‌بشمار میآمد یك‌درخت صنوبر روئیده بودو شاخه‌های آن درخت‌جلوی‌مکان‌ماکه شایدبتوان اسمش‌را غارگذاشت سایه‌می‌انداخت.

بعد از اینکه ما وارد غار شدیم، جانوری از مقابل جایگاه ما دوید عبور کرد و ما تصور نمودیم که در آنجا هیچ کس مزاحم ما نخواهد گردید و میخواستم که (لولیتا) را مورد نوازش قرار بدهم.

ولی من و (لولیتا) متوجه نبودیم که یك جاده باریك که هیچ بنظر ما نرسیده بود.

از طرف دیگر کوه منتهی بآن جایگاه یا غار می‌شود و در حالی که من مشغول نوازش (لولیتا) بودم، یك مرتبه مقابل آن جایگاه چشم من بدو طفل یکی دختر و دیگری پسر افتاد.

آن دو کودك طوری زیبا بودند که وقتی من آنها را دیدم، مشاهده کردم

که از گل‌های طبیعی کوهستان که کودکان مقابل آن ایستاده بودند بشمار میآیند.

در نظر دوم و سوم آنهم از حرکات آن دو کودك متوجه گردیدم که انسان هستند.

کودکان مزبور با حیرتی هرچه تمامتر من و (لولیتا) را مینگریستند. زائد است بگویم که آن دو طفل در بدترین موقع سر رسیدند.

هنوز من از حیرت مشاهده آن دو کودك که ما را در آنجا غافل گیر کردند بر نیامده بودم که مشاهده کردم که یك توپ بزرك و رنگین از آن نوع توپ‌های خیلی بزرك وسبك که در فصل تابستان، کنار دریا برای بازی در آب یا روی شن‌های ساحلی مورد استفاده قرار میگیرد، مقابل جایگاه ما نمایان شد.

من و (لولیتا) در آنموقع روی پتوئی که از اتوموبیل خارج کرده بودیم قرار داشتیم.

وقتی من آن توپ بزرك و رنگین را دیدم، تصور کردم که وسیله بازی کودکان است.

و بعد متوجه شدم که توپ مزبور دست دارد و دست خود را تکان میدهد و در دست او یك دسته گل دیده می‌شود.

من بعداز آن واقعه وقتی بان حادثه فکرمیکردم دریافتم که آن زن فربه که من بدوا تصور کردم یك توپ بزرك است دسته گلی از گل های کوهستان دردست داردو آمده بود که گل بچیند •

چون مقابل جایگاه ما ، مقداری زیادی گل بچشم میرسید ، طبیعی است که زن مزبورودوطفل زیبای او (که من حیرت میکردم چگونه اطفال آن زن فربه هستند)

(زیرا انسان انتظارداردکه وقتی دوطفل زیبارا می بیند ، مادرشان را هم مثل خودآنها زیباوخوش اندام وطناز مشاهده کند) مجذوب گل ها شدندو آمدند که گل بچینند.

باحتمال نزدیك به یقین آن خانم فربه ودو کودك قشنك وی از کوره راه کوهستانی که بعد من بوجود آن پی بردم ، خودرا بآن نقطه رسانیدند زیرا اگر از جاده مقابل قدم بکوه می نهادند و صعود میکردند . من آنها را میدیدم .

شایدهم بقول نظامیها از جناح ، یعنی از طرف راست یا چپ آمدند وهمه میدانند که اگر انسان دریك غار باشد (آنجا غار بودولی من برای تسهیل فهم مطلب آنجا را شبیه به غار میکنم)

طرف راست یا چپ کوهی را که غار در آن است ، نمی بیند و واگر شخصی ازطرف چپ یا راست بآن غار نزدیك شود کسی که در غار است اورا نخواهد دید مگر در آخرین لحظه موقعی که مقابل غار قرار میگیرد.

من تا آخرین لحظه آنها ندیدم ووقتی آنان را مشاهده کردم دو کودك را بجای گلها کوهستان ومادرشان را بجای توپ بزرك و رنگین (بمناسبت پیراهن سرخ و گلدار او) گرفتم.

حتی بعداز اینکه آن زن دست خودرا تکان دادمن متوجه نشدم که او یك انسان است.

زیرا آنقدر ذهن من درجای دیگر یعنی متوجه نوازش کردن (لولیتا) بود که توجه به جنبه های خارج نداشتم.

تا اینکه زن مزبور بعدازدیدن‌من‌و(لولیتا) روی‌پتو ندائی ازحیرت‌برآوردوصدای‌اومرا متوجه کردکه‌وی یك‌انسان‌است نه‌توپ بزرك‌ورنگین!.

* * *

بدیهی است‌که درآنموقع‌که آن‌زن من‌و(لولیتا)راغافل‌گیر کرده‌بود،من‌نمی‌توانستم‌بدانم‌چه میکنم.

لیکن بعدازاین که‌واقعه مزبور گذشت‌ومن موفق‌بجمع‌آوری حواس‌خود شدم،دریافتم‌که رویهم‌رفته توانسته‌ام‌که خونسردی،خودرا حفظ نمایم.

اولین‌کاری‌که من‌بعدازدیدن‌آن‌زن وپی‌بردن باینکه‌وی‌یك انسان است،کردم این بودکه‌قسمتی‌ازپتوراکه زیرمابودروی خود و (لولیتا) کشیدم.

بعد بدختر نوجوان بانك‌زدم:برخیز برویم‌و بانك من طوری غیرمنتظره‌وحاکی ازخشم بودکه(لولیتا) بدون این که اعتراض و مقاومت‌کندبرخاست‌ومن دستش‌را گرفتم وپتورا از زمین برداشتم واین موضوع ثابت‌میکندکه من طوری خونسردبودم‌که‌بردن پتو را فراموش‌نکردم‌وگرنه‌میبایدآنرا جا بگذارم وبقول‌پلیس‌ها و قضات مدرك اتهام بدست دیگران بیفتد اگرچه یك پتو نمیتواند مدرك اتهام‌باشد،زیرا هرکس‌که‌بصحرامیرودپتوئی باخوددارد‌که‌روی آن بنشیند .

من در حالی‌که‌دست(لولیتا)را گرفته بودم،او رااز‌جاده‌ای باریك که از غار منتهی‌بجاده‌اتومبیل رومی‌شدعبور دادم‌وباتومبیل خودمان رسانیدم.

وقتی نزدیك اتومبیل رسیدیم ،دیدیم (یك اتومبیل بزرك

خانوادگی) که عده‌ای کثیر میتوانند سوار آن شوند، عقب اتومبیل ما قرار گرفته و مردی که شبیه به آشوریهای قدیم است و بظاهر موقر جلوه می‌نماید، در آن نشسته است.

از این جهت میگویم که آنمرد شبیه به آشوری‌های قدیم بود که ریشی شبیه به آشوریهای ادوار باستان داشت و من دانستم که آنمرد شوهر آن زن و پدر آن دو طفل زیبا میباشد و انتظار مراجعت آنها را که برای گل چینی رفته بودند، میکشد.

معلوم است که وقتی آنمرد اتومبیل خود را پشت اتوموبیل‌ها متوقف کرد، زن و فرزندان او که میخواستند به کوه بروند دانستند که شخص یا اشخاصی درکوه می‌باشند و گرنه اتومبیل مزبور آنجا متوقف نمیشد.

لذا دیدن من و (لولیتا) برای زن فربه یك واقعه غیر منتظره نبوده، برای این که انتظار دیدن اشخاص را داشت و شاید فکر میکرد کسانی که بکوه رفته‌اند، مثل او و شوهرش هستند، یعنی زن وشوهر می‌باشند.

آنچه سبب حیرت زن مزبور گردید، مشاهده یك زن و مرد نبود بلکه از این جهت حیرت کرد که چرا یك زن و شوهر، آنموقع روز در آن نقطه از کوه معاشقه می‌کنند و مگر آنها خانه و اطاقی ندارند که در آنجا معاشقه نمایند.

و شاید زن مزبور برای فرزندان خود ترسید. او و هیچ پدر ومادر میل ندارد که فرزندان او منظره معاشقه یك مرد و زن را ببینند.

من طوری در آنروز خونسرد بودم که حتی متوجه عکس‌العمل‌های متفاوت آنزن نشدم.

درلحظه اول وقتی آن زن ما را دید، گرچه متحیر شد ولی حیرت او نه از این جهت بود که دریافت ما با هم رابطه قانونی زناشوئی نداریم.

من فکر میکنم که او در لحظه اول ما را یك زن وشوهر دانست، منتها یك زن وشوهری که بجای اینکه وارد اطاقی شوند و در را بروی خود ببندند ودر آنجا معاشقه نمایند، در نقطه ای واقع در انظار مردم معاشقه می نمایند.

وقتی آن زن ما را دید، از نفس عمل حیرت نکرد بلکه از چگونگی عمل از لحاظ مکان و زمان حیرت نمود وشاید اندیشید که ما زن و شوهری هستیم! غیر عادی که مشاهده کوه و درختهای صنوبر آن ، و گلهای کوهی وهوای خنك کوهستان در آن فصل گرما (آن نقطه که ما معاشقه میکردیم سه هزار متر ارتفاع داشت) ما را بشوق آورده و وادارمان کرده است که از یکدیگر برخوردار شویم.

اما وقتی که برخاستیم ومیخواستیم از غار خارج شویم، من متوجه شدم که در قیافه زن اثر یك شگفت واقعی و بزرك نمایان گردیده .

برای این که آن زن فهمید که لولیتا زوجهٔ من نیست و نیز فهمید که رابطه من و (لولیتا) یك رابطه غیر عادی می باشد .

اگر آن زن مشاهده میکرد که من در یك خیابان دست (لولیتا) را گرفته ام واورا باخود میبرم، میاندیشید که رابطه من و آن غنچه نوباوه مشکوك است.

ولی پس از این که ما را در آن غار مشاهده کرد، دیگر در خصوص مناسبات ما، تردید نداشت برای این که بچشم خود آنچه را که نباید ببیند دید وجرم ما بقول حقوقدانها یك جرم مشهود بشمار میآمد، چون مقابل چشم دیگران صورت گرفت.

و چون (لولیتا) نسبت به من خیلی خردسال بود، مناسبات خصوصی من با آن دختر نوجوان از نظر آن زن یك جنایت بزرك جلوه نمود •

طوری من متوجه این نکته بودم که به محض این که «لولیتا» را سوار اتوموبیل کردم بسمت رول نشستم وبراه افتادم زیرمیدانستم که اگر معطل بشوم آن زن از کوه مراجعت کرده

وماجرا را به‌شوهرش که مردی بظاهر موقر و پرهیزکار است خواهد گفت.

وآن مرد، یا زوجه‌اش در اولین پاسگاه‌پلیس‌یا ژاندارمری این موضوع‌را به ضابطین‌عدلیه‌خواهند گفت ونشانی‌مارا با شماره اتوموبیل‌خواهندداد.

لذا من‌نبایدبآن زن‌وشوهر فرصت بدهم که‌شماره‌اتوموبیل‌مارا ببینندو ثبت کنندیا بخاطر بسپارند.

آن‌مرد ریشوکه در اتومبیل‌نشسته بود. توجه‌به‌شماره‌اتوموبیل مانداشت، زیرا بین ماواتومبیل‌او نزدیك‌به‌سی‌متر فاصله بودواتوموبیل سوارها در نقاطی‌که توقف‌اتوموبیل‌آزاداست‌وتابلوهای «پارکینك» وجودندارد، اتوموبیل‌هارا بهم‌نمی‌چسبانند.

دیگر این که درمواقع‌عادی هیچ‌کس‌بفکر نیست که شماره اتوموبیل‌دیگری‌رابخاطر سپردن‌شماره اتوموبیل‌کاری است بالنسبه مشکل.

ولی درمواقع فوق العاده‌هرکس در صدد برمی‌آید که شماره اتوموبیل را ثبت‌کندیا بخاطر بسپارد و من نمیخواستم که آن مرد بفهمد که بایدشماره اتوموبیل مارا بخاطر بسپارد وقبل ازاین‌که‌زن او ازکوه مراجعت نماید ماشین‌خودرا براه انداختم ودورشدم ولی «لولیتا» بعدازبراه افتادن ماشین مرا ببادناسزا گرفت‌و فحش‌هائی ازدهان او خارج می‌شدکه تا آن روز نشنیده بودم‌وانتظار نداشتم‌که آن‌حرف‌های زمخت و ناهنجار ازدهان کوچك‌محبوبه‌عزیزمن، که‌فقط برای بوسیدن‌خلق‌شده بودبیرون‌بیاید.

تصورمیکنم که‌همه‌کس بامن‌دراین‌قسمت‌هم‌عقیده‌است‌وتصدیق می‌نمایدکه‌یکی‌ازچیزهای عجیب‌این‌می‌باشدکه ازدهان قشنك‌یك زن جوان‌وزیبا، حرفهای ناهنجارخارج‌شود.

درآن دوره یکساله که مادر ایالات امریکا مشغول گردش بودیم.

(لولیتا) نسبت بتماشای فیلمها علاقه‌ای زیادنشان می‌داد

ومایکصدوپنجاه یا دویست فیلم را در آن مدت مشاهده کردیم و میتوانم گفت که درهر نقطه که توقف میکردیم به سینما میرفتیم (لولیتا) سه نوع فیلمرا دوست میداشت و در درجه اول فیلمهای کمدی موزیکال یعنی کمدی توام با موزیك را میپسندید و دردرجه دوم علاقه‌مند به فیلمهای پلیسی بود و در درجه سوم فیلمهای معروف بفیلمهای گاوداران را دوست میداشت.

(درکشور ایران این گونه فیلمها راکاوبوی میخوانند که معنای گاو داری یا شبان گله گاو میباشد

مترجم)

درفیلمهای اول. یعنی کمدی موزیکال، هنرپیشگان واقعی بازی میکنند ولی با اینکه هنر دارند درصحنه نمایش یافیلم نقش هنرپیشگان تازه‌کاریا خیالی‌را بازی می‌نمایند در این‌گونه فیلمها که کمدی توام با موزیك است واقعیت‌های زندگی طور دیگر میشود یا وجود ندارد.

مثلا دراین فیلمها رنج نیست و مرگ وجود ندارد و هنرپیشگان در دنیائی زندگی میکنند که تمام مشکلات بخودی خود رفع میشود و در صحنه آخر پدرسالخوده یك دختر جوان که باهنرپیشه‌شدن آن دختر مخالفت میکرد در صورتی که دختر مزبور میخواست هنرپیشه و رقاصه شود خود به تماشاخانه میرود و برای هنرنمائی دخترش در صحنه یکی از نماشاخانه‌های (برودوی). کف میزند و از پیروزی او بخود میبالد (برودوی) یکی از خیابانهای نیویوك واقع در محله معروف (مانهاتان) است که تماشاخانه‌های چند درآن وجود دارد وبخصوص (موزیك هال)های آن یعنی اماکنی که درآنجا موسیقی مینوازند و میرقصند مشهودمی باشد

مترجم)

واما درفیلمهای پلیسی برخلاف فیلمهای کمدی موزیکال واقعیت

زندگی وجود دارد و درد ومحرومیت هست .

دراین گونه فیلمها یك عده کارآگاه یاخبرنگاران جنائی روزنامه‌ها میباید باتحمل خطرات بزرك یارنجهای شدید باتبه‌کاران مبارزه کنند و وقتی گرفتار تبه‌کاران میشوند،مورد شکنجه قرار میگیرند یابرای تعقیب تبه‌کاران و خائنین میباید از مجاری فاضل آب عبور نمایند و درانبارهای بزرك و شلوغ بار اندازهاتبه‌کاران را تعقیب کنند،و چون بالاخره پلیس بایدبکارتبه‌کاران وخائنین رسیدگی کند درتمام این فیلمها پلیس هم وجود دارد و اکثرافراد پلیس دراین گونه فیلمهامردانی دلیرهستند که نه‌ازرنج مینالند ونه ازمرك میترسند .

واما درفیلمهای سوم،همواره منظره صحراهای مغرب امریکا دیده میشود و بعضی ازآن منظره‌ها بیابانهای خشك یاکم‌علف و برخی دیگر بیابانهای مستور ازمراتع میباشد وآرتیست هستند ازگاوداران و گاو بازان که نام عموم آنها (کاوبوی)میباشدوهمه‌چشمهای آبی و صورتهای تیره‌رنك‌دارندواکثریکدخترجوان که آموزگارمدرسه است کنارآنهادیده میشود و دوشیزه مزبور دختری‌است زیباوجوان و معصوم که بدون‌اطلاع از اوضاع محلی بآن منطقه(منطقه مربیان وام) رفته تااین که در منطقه مثلا موسوم‌به«ابلیس»باطفال گاو بازان و مربیان دام ، در دبستان درس بدهد وطبیعی‌است که یکی ازجوان دیگر رقیب‌اومیگردد وگاو داران‌سوار براسبهای‌سرکش میشود.

اسبها دو دست خودرا طوری‌بلند میکنند که گاهی‌سوار از پشت اسب ، بزمین‌میافتد .

دراین‌گونه فیلمها ، گاوبازان با هفت‌تیرهای‌بزرك گردونه دار خود از پشت شیشه مهمانخانه وکافه‌ها، تیراندازی میکنندوبا ضرب مشت باحریفان پیکارمی‌نمایند وصندلیهای قدیمی را بجای سلاح بکار میبرند و وقتی‌به زمین میافتند،دست آنها زیر میز ، یا

زیر تختخواب درجستجوی کاردی است که بر زمین انداخته بودند .

جنگ‌های آنها با حریفان وحشیانه است و ضربات مشت و لگد آنها چنان مخوف می‌باشد که هرگاه بر «هرکول» قهرمان معروف افسانه وارد بیاید اورا ازپا درمیآورد، ولی شگفت آنکه بعدازیك ستیزه طولانی، وقتی قهرمان اصلی ازجا برمی‌خیزد جزیك خراش کوچك درصورت هیچ نوع جراحت ندارد .

بخاطردارم که یك روزقبل‌ازظهردر یك سینما، درهوای آزاد که تماشاچیان آن اطفال‌بودند باتفاق «لولیتا» حضور بهمرسانیده بودم .

روی پرده سینما، یکی از آرتیست‌های «کاوبوی» بشکل‌یك نوازنده بازی میکرد و گیتارخودرا در دست داشت و ماه بالای‌سرش «درفیلم» دیده‌می‌شد .

هنگامی که‌اومشغول نوازندگی‌بود، من‌دست را حلقه‌گردن «لولیتا» کردم‌ولب‌هان خودرا برصورت اونزدیك نمودم ولی‌دودختر که عقب ما نشسته بودند زبان بانتقادگشودند و ناچارمن دست از گردن «لولیتا» برداشتم‌و بعدازآن ازفیلم‌مزبور که برای‌من‌جلوه‌ای نداشت، لذت نمیبردم .

یکی‌ازحوادثی که درآن مسافرت‌در خاطرم مانده، حادثه‌شب آخرمسافرت ماقبل‌از رسیدن به‌شهر کوچك «بیردزلی» می‌باشد ودر آنجا یك مدرسه دخترانه و دانشگاهی برای دختران وجود داشت و هر دو موسسه از بنگاه‌های فرهنگی معتبر و منظم و حقیقی بود و اولیای‌آن دو موسسه فقط دختران را در مدرسه میپذیرفتند و برخلاف بعضی‌ازموسسات فرهنگی امریکا حاضر نبودند که دختر و پسررا بطور مختلط بپذیرند و درس بدهند .

درآن شب من راجع به مزایای تحصیل «لولیتا» درمدرسه دخترانه آن شهر که بسوی‌آن‌میرفتیم برایش‌صحبت‌میکردم ومحبوبه

من طوری خشمگین شد و ناسزاهائی نثار من کرد که من نفهمیدم چه میکنم .

ذکر آن ناسزاها ممکن نیست، ولی مفهوم مقرون بنزاکت آنها این بود که «لولیتا» بمن میگفت: ای موجود کثیف. من حاضر نیستم که مطیع او امر توباشم واز تو دستوری بپذیرم و تو حق نداری که بمن فرمان بدهی، من از تو نفرت دارم وازاین قبیل حرفها .

من که ازحرف‌های «لولیتا» حواسم پرت شده بود با سرعت ساعتی هشتاد کیلومتر ازقریه‌ای که سکنه آن خوابیده بودند عبور میکردم و یك مرتبه یك اتومبیل پلیس چراغ نورافکن خود را متوجه ما کرد و امر بتوقف داد و من توقف کردم .

مامورین پلیس «آنها دونفر بودند» بماشین ما نزدیك شدند و از مشاهده «لولیتا» بسیار حیرت کردند و نظری باو ونظری بمن انداختند و مثل این بود که قیافه ما دونفر را باهم مقایسه میکنند و میخواهند بدانند که بین دو قیافه چقدر تفاوت سن وجود دارد .

«لولیتا» تا لحظه آخر، قبل از اینکه مأمورین پلیس بما نزدیك شوند بمن ناسزا میگفت وبهمین جهت من آن شب بسیار ترسیدم و فکر کردم که دختر نوجوان از فرط خشم واقعیت مناسبات فیما بین من و خود را بمأمورین پلیس خواهد گفت، ولی برخلاف انتظار من ، «لولیتا» مثل یك دختر بچه معصوم بمامورین پلیس تبسم کرد و آنها هم تبسم نمودند و بعد آن قدری مرا سرزنش کردند که در آن قریه باسرعت حرکت میکنم وباید آهسته‌تر بروم .

وقتی پاسبانها از ما دورشدند وسوار اتومبیل خود گردیدند و رفتند و ما نیز براه افتادیم (لولیتا) طوری بیرنك وبیحال شد که گوئی ازهوش رفته است برای اینکه محبوبه من نیز مثل من از قانون میترسید.

دراینجا میخواهم بگویم که در تمام مدتی که من با (لولیتا) زندگی میکردم، درصدد برنیامدم که بدانم که ازنظر قانونی وضع من و

(لولیتا) یعنی وضع منکه قیم او هستم و (لولیتا) که تحت قیمومت من است چگونه میباشد و چگونه باید بشود.

امروز هم که این یادداشت‌ها را مینویسم نمیدانم که از نظر قانونی وضع قیم و کسی که تحت قیمومت اوست چه میباشد.

چون هیچوقت در صدد بر نیامدم که اطلاعاتی کافی و جامع راجع به اینموضوع بدست بیاورم و فقط گاهی از اوقات بطور متفرق، اطلاعاتی بمن میرسد.

مثلا شنیدم که در ایالت «آلاباما» در آمریکا کسی که قیم یك یا چند صغیر است، حق ندارد که بدون اطلاع دادگاه و موافقت آن، منزل خود را تغییر بدهد و صغار را باخویش بخانه‌ای دیگر ببرد.

ولی در ایالت «مین زودتا» که آن نیز از ایالات مستقل امریکا است اگر طفلی بدون سرپرست بماند و سن او از چهارده سال کمتر باشد یکی از اقربای نزدیك او میتواند قیم طفل شود و دادگاه حق مداخله در این امر را ندارد.

من باصطلاح ناپدری «لولیتا» بودم و یك ناپدری بالنبه پیر محسوب میشدم.

«لولیتا» جوان و زیبا بود و ثروت زیاد هم نداشتم ولی محتاج نبودم و آیا من، که در گذشته زن داشتم و زنم را طلاق دادم و از اروپا به امریکا مهاجرت کردم و چند مرتبه در دارالمجانین یا موسساتی شبیه بآن سکونت کردم و بعد با مادر «لولیتا» ازدواج نمودم و آن زن فوت کرد، میتوانستم که قیم «لولیتا» ی زیبا و کوچك و در عین حال افسونگر باشم؟

اگر در خود این صلاحیت را میدیدیم آیا میبایست از دادگاه درخواست کنم.

که راجع بمن تحقیق نماید و بداند که آیا من برای قیم بودن صالح هستم یا نه؟

یا اینکه بدون مراجعه بدادگاه میمیتوانستم که قیم «لولیتا» باشم.

شگفت آنکه گاهی که من در کتابخانه‌ها به بعضی از کتابها مراجعه میکردم، راجع بوضع خود اطلاعی در آنها نمییافتم.

مثلا در یك کتاب حقوقی نوشته بود که دولت قیم تمام اطفال

بدون سرپرست است.

ولی درخصوص وضع خود من چیزی در آن دیده نمیشدو هیچ ننوشته بودند:

«یا من پیدا نکردم»

که آیا مردی که زن داشته وزن او قبل ازازدواج دارای دختری بوده وپس از زناشوئی فوت کرده آیا آن مرد قیم طبیعی آن دختر هست یا نه؟

خواهید گفت که برای چه بیکی از دادگاهها مراجعه نکردم وچرا ازدادگـاه نخواستم کـه مرا بسمت قیم «رسمی» بشناسد.

من میدانستم، یعنی شنیده بودم که یك دادگاه در موردقیومیت بخصوص اگر قیم ازخویشاوندان نزدیك صغیر باشد، سخت گیری نمیکند مگر دریك موردو آنهم وقتی که بداند که صغیر، وارث یك ثروت قابل ملاحظه میباشدو ممکن است که قیم ثروت صغیر را تصرف نمایدیا این که صغیر را تلف کند که بتواند ثروتش را تصاحب نماید.

ولی «لولیتا» ثروتی ازمادر نداشت که دادگاه تصور نماید که من ممکن است به ثروت موروثی «لولیتا» طمع کنم.

آنچه ازمادر «لولیتا» باقی مانده بود با دقت ثبت گردید و صورت ریزاموال موروثی «لولیتا» وجود داشت تا این که بعدازاینکه «لولیتا» کبیرشد باو داده شود.

اموال مزبورهم طوری قابل ملاحظه نبود که کسی به طمع آن بیفتد یا برای تصاحب آن، صغیر را ازبین ببرد.

با توجه به نکات فوق من میدانستم که دادگاه مزبور سختگیری نخواهد کرد، معهذا جرئت نمیکردم که به یك دادگاه مراجعه کنم، چون میترسیدم که بعدازمراجعه بدادگاه چیزی غیـر منتظر بوجود بیایدو برای من تولید زحمت نمایدو «لولیتا» را ازمن جدا کند...

در آغاز این یادداشت‌ها در قسمتی که مربوط بدوستان ما «هنگام حیات شارلوت مادر لولیتا» بود گفتم:

که ما یك زن وشوهر باسم «فرلاو» با مادوست بودند و قبل ازاینکه من خانه «شارلوت» را ترك کنم از «جوهن- فرلاو» که دعوی می‌کرد و کیل مدافع نیز هست خواهش کردم که سرمایه کوچك «لولیتا» را بکار بیندازد تا اینکه پول قلیل او بیکار نماند و سودی عاید دختر شود.

«جوهن فرلاو» هم درخواست مرا با رضایت پذیرفت و پول «لولیتا» را که از مادرش باو رسیده بود، بکار انداخت

من میتوانستم از «جوهن فرلاو» که وکیل مدافع بود درخواست نمایم که در مسئله مربوط به قیومت با من کمك کند ومرا از مشکلات کار «اگر هست» بیاگاهاند ولی اشکال در این بود که من با «جوهن فرلاو» وزن او «چین فرلاو» گفته بودم که «لولیتا» دختر من است و چنان این موضوع را درمغز آنها جا داده بودم که نمیتوانستم حرف خودرا پس بگیرم و بگویم که «لولیتا» دختر من نیست، بلکه دختر «شارلوت» مرحوم میباشد.

یکی از چیزهائی که مانع از این شد که من در صدد برآیم قیم رسمی لولیتا شوم و دادگاه قیومیت مرا برسمیت بشناسد این بود که بطور مبهم می‌ترسیدم و اگر اقدامی بکنم (لولیتا) ازدستم خواهد رفت.

وضع من در آن موقع مثل یك مرد وزن بود که مدتی باهم بسر می‌برند، بدون اینکه شوهر وزن قانونی باشند.

درزندگی آنها همه‌چیز شبیه به زندگی یك زن وشوهر است، ولی میترسند که مناسبات خودرا قانونی کنند واز این بیم‌دارند که اگر اسم ازدواج رابر زبان بیاورند یکی از آنها ازدست دیگری برود.

من هم میترسیدم که مناسبات خودرا با (لولیتا) بصورت قانونی در آورم وطبق رای دادگاه قیم او باشم که مبادا محبوبه‌ام ازدستم برود.

بعد ضمن مسافرت خود را باین تسلی دادم که بعد از اینکه بشهر «بیروزلی» که (لولیتا) میبایدآنجا به مدرسه برود رسیدیم من کتابی

راجع به‌مسئله قیومیت بدست خواهم‌آورد وخواهم‌خواند واز آن کتاب اطلاعات حقوقی بدست خواهم آورد و با وقوف کامل اقدام خواهم‌کرد وازمراجع رسمی‌خواهم‌خواست که‌مراقیم(لولیتا) بشناسد.

من‌میل‌داشتم که «لولیتا درشهر «بیروزلی» بمدرسه برودودرس بخواندکه اوقات اوبیطالت نگذرد .

درمدت مسافرت‌با‌این‌که «لولیتا» فرصت‌نداشت که‌بمدرسه برود، من‌می‌کوشیدم‌که اوکتابهائی بخواندکه مفیدباشد .

ولی اولیتا از خـواندن داستانهای مصور مجلات و پاورقی‌های مجلات مخصوص بانوان‌دست برنمیداشت حتی‌حاضر نبود رومان‌های را بخواندکه‌قدری رنك‌ادبی‌داشته باشدومی‌گفت‌که من‌دوره‌تعطیلات خود رابامطالعه‌اینگونه‌کتابها‌که فرقی باکتب درسی مدارس‌ندارد، ضایع نخواهم‌کرد .

امروزکه من‌بگرشته فکر میکنم می‌فهمم‌کـه آمدن من به شهر «بیروزلی» واقع درمشرق امریکا برای اینکه «لولیتا» درآنجا به مدرسه برود ودرس‌بخواند اشتباه‌بوده است .

نمیخواهم بـگویم‌که «لـولیتا» نمیباید تحصیل‌کند،زیـرا هیچ دستوری منکرنیست‌که یکدختر یا پسر باید تحصیل‌نماید، بلکه می‌خواهم بگویم‌که چون «لولیتا» درس‌خوان نشدو تحصیل‌نکرد بهتر آن‌بودکه من به «بیروزلی» نیایم، بلکه «لولیتا» را باخود ازکشور امریکا خارج‌کنم‌و بکشورمکزیك میبردم وبعداز دوسال‌که«لولیتا» به‌سن پانزده‌سالگی رسید، بااو ازدواج نمایم‌وآن‌وقت بعیدنیست‌که ازازدواج بایك«لولیتای»کوچك بوجودبیایدکه لولیتای شماره‌دوم خواهد شدواگر عمرم‌کفایت‌دهد، ممکن‌است فرزند«لولیتا»ی‌شماره دوم راهم ببینم .

باری‌در حالی‌که من‌عاشق«لولیتا» بودم،میخواستم‌که‌نقش یك‌پدررا هم بازی‌کنم و پدری وفرزندی ما واقعیت داشته باشد واینده باهم جور نمیشد .

زیرا انسان نمیتواندهم عاشق باشد هم‌پدر ، ولی من برای‌اینکه بتوانم پدر «لولیتا»بـاشم، کتابی خریده‌بودم‌که عنوانش چنین بود: «دخترخود را بشناسید» .

من کتاب مزبور رامیخواندم ومی‌خواستم طبق‌دستورالعمل‌های آن کتاب‌رفتار کنم ولی چه‌درزمانی که. تومبیل میراندم و «لولیتا» کنارم بود وچه موقعی که در رستوران‌های شلوغ با «لولیتا» صرف غذامیکردم وچه‌موقعی که من‌واو ، کنار یك‌مرتع یاچمن می‌نشستیم وکتابی بدست میگرفتیم وچه در موقعی کـه در یك منطقه با سایر رانندگان اتوموبیل‌که دارای زن وبچه بودند صحبت‌میکردیم من حس‌میکردم‌که نمیتوانم پدر «لولیتا» باشم ولولیتا هم درمییافت‌که دخترمن‌نیست ونمیتواند مرابچشم پدری‌نگاه کند .

درهرموقع‌که من‌میخواستم «لولیتا»را بادیده یك‌فرزند بنگرم روابط عاشقانه مانع می‌شدونمیگذاشت که من‌خود را پدرآن دختر بدانم،ولی امیدوار بود که بعد از ورود به «بیروزلی» وسکونت دائمی‌درآنجا چون‌زندگی دوره‌گردی ماخاتمه پیدامیکند ودریك نقطه مستقر خواهیم‌شد انضباط‌زندگی خانوادگی بین‌من‌و«لولیتا» احساسات پدری‌و فرزندی بوجود خواهد آورد واما علت انتخاب شهر «بیروزلی» برای سکونت‌ما دوچیز بود .

اول‌این که‌من‌میدانستم‌درآن شهریك مدرسه‌خوب برای‌دختران وجوددارد و«لولیتا» می‌توانددر آن مدرسه‌تحصیل‌کند .

دوم‌اینکه اطلاع‌داشتم‌که درآن جادانشگاهی برای‌دختران‌هست ویکی ازآشنایان من‌درآن دانشگاه‌استاد زبان فرانسوی‌باشد .

استادمزبوربمن ارادت داشت وجزوه‌ای راکه نوشته‌بودم برای تدریس زبان فرانسوی بکار میبرد وحتی یك‌مرتبه ازمن‌درخواست کرد که درآن‌دانشگاه برای‌دخترها کنفرانس‌بدهم‌ولی‌من‌درخواست او را نپذیرفتم زیرا دختران دانشگاه بزرك بودند وسن‌آنها بین نوزده‌و بیست تابیست‌و چهار وبیست‌وپنج سالگی بودو من‌دخترانی را دوست میداشتم‌که سن آنها از چهارده سال تجاوز ننماید،زیرا دختری‌که از چهارده سالگی میگذشت دیگر در نظر من‌یك غنچه نوباوه نبود .

آشنائی بااستادمزبور که‌در دانشگاه‌دختران درشهر«بیروزلی» زبان‌فرانسوی راتدریس میکرد ، نیزاز عواملی شدکه‌مرابطرف آن شهرکشید .

دیگر این‌که‌مسئله مالی‌هم‌مرا وادار میکرد که بمسافرت‌خاتمه بدهم ودریك‌نقطه سکونت نمایم،زیرا موجودی پول من‌باسرعت رو بکاهش میگذاشت .

گرچه‌ما درآن‌مسافرت تاآنجاکه میتوانستیم درهتل‌هاوموتل‌ها سکونت میکردیم که ارزان باشدو هزینه غذا وکرایه اطاق ورخت شوئی درآنها ازرقمی‌مخصوص تجاوزننماید،ولی‌گاهی ازاوقات به عملی مجبورمی‌شدیم‌که درهتل‌ها وبنگله‌های‌گران قیمت بسرببریم وولخرجی‌کنیم واین‌موضوع ازموجودی‌من‌خیلی‌میکاست .

اتومبیل ما هم‌که اتومبیل «شارلوت» مادر «لولیتا» بود خیلی احتیاج به‌مرمت داشت‌وپول بنزین وروغن و تعمیرات اتومبیل در آن مسافرت به۱۲۳٤ دولار میرسید .

درآن‌مسافرت طولانی طبق‌یادداشت‌هائی‌که هنوزبرای من‌باقی مانده مامدت‌یکصد وپنجاه روز مشغول راندن اتومبیل بودیم ودر آن‌مدت چهل‌ونه‌هزار کیلومتر راه‌طی کردیم .

دویست روز هم در وسط راپیمائی‌ها اتراق نمودم ودرآن مدت سیصد وپنجاه روزخرج ماباب‌غذا وکرایه مسکن‌وهزینه اتومبیل‌و مخارج دیگر ده‌هزار دولار شد زیرا علاوه برهزینه شام وناهار و کرایه مسکن وهزینه اتومبیل ما هزینه‌های دیگر هم داشتیم ومن برای«لولیتا» خیلی‌لباس وکفش خریداری‌میکردم .

وقتی مسافرت‌ما تمام‌شد وماوارد شهر«بیروزلی» واقع‌درمشرق آمریکاشدیم من‌که همچنان«لولیتا» رادوست داشتم وعاشق اوبودم ، بمناسبت پولی زیادکه درآن مسافرت خرج شد قدری‌کسالت داشتم‌ولی (لولیتا) دارای نشاط بودو من‌با مسرت میدیدم‌که‌ارتفاع قامت‌او پنج سانتی‌مترافزایش‌یافته وچهارکیلو بروزن‌بدنش افزوده شده است .

قبل ازاینکه‌که ماوارد شهری‌که می‌باید مسکن دائمی ماگردد بشویم من‌باستاددانشگاه دختران‌که‌زبان فرانسوی رادرآنجاتدریس می‌کرد ونامش«گاستون ـ گودن» بودنامه‌ای نوشتم‌و ازاودرخواست

کردم که برای سکونت ما خانه‌ای مناسب کرایه کند .

وقتی ما با اتومبیل خود وارد شهر «بیروزلی» شدیم یك پسر ده دوازده ساله درحالی که نامه و کلیدی داشت بما ملحق شد و معلوم شد که کلید مزبور کلید خانه اجاری ماست و آن نامه هم از طرف «گاستون» استاد زبان فرانسوی دانشگاه دختران بمن نوشته شده است .

من بعد از تشکر از آن پسر بطرف خانه اجاری خودمان رفتم و در را گشودم و من و «لولیتا» وارد خانه شدیم و «لولیتا» بمحض ورود بخانه بطرف رادیو رفت و آن را روشن کرد و وقتی صدای رادیو بازشد یك بسته مجله را که زیر بغل داشت روی میز کوچك واقع در کنار رادیو ریخت و آنگاه روی نیمکت راحتی واقع درجوار میز نشست و بمطالعه داستانهای مصور مجلات و شنیدن آهنك‌های موسیقی رادیو مشغول شد و بدون اینکه توجه کند که او تقریباً در آن خانه یك کدبانو می‌باشد و وظیفه کدبانو این است که قدری بمنزل خود بپردازد .

واضح است که من از این حیث مکدر نشدم زیرا من «لولیتا» را برای این نمی‌خواستم که کدبانوی خانه‌ام باشد .

و اگر «لولیتا» یك کدبانو بود من او را دوست نمیداشتم بلکه میخواستم که او پیوسته برای من یك غنچه نوباوه بماند و همواره ناز کند و من درهمه وقت خریدار ناز او باشم .

من برای خانه‌ای که میباید در آن زندگی کنیم قائل باهمیت نبودم وفقط میخواستم مکانی باشد که بتوانم (لولیتا) رادر آنجا از خطر دیگران حفظ نمایم معهذا براثر نامه‌ای که بین من و آقای گاستون استاد زبان فرانسوی دانشگاه دختران مبادله شده بود پیش بینی می‌کردم خانه‌ای که جهت ما اجاره کرده یك (ویلا) میباشد که نمای آجری دارد و گیاه‌های پیچ دیوارهای آن را پوشانیده و وقتی آن گیاها گل میدهد باصره و روح را لذت میبخشد .

ولی بعد از اینکه وارد خانه شدیم من مشاهده کردم که خانه مزبور بطرزی عجیب شبیه بخانه (شارلوت) مرحوم مادر لولیتا میباشد و باین که بین دو خانه ششصد کیلومتر فاصله بود ، منزل مزبور را همچنان ازچوب ساخته بودند وسقف اطاقها را باخرپا کوبی بوجود

آوردند واطاقها کوچکتر ازاطاقهای منزل (شارلوت) مرحوم بنظر میرسید ولی ازحیث نقشه ساختمان فرقی با اطاقهای آن خانه نداشت ومبل اطاق نیز همچنان ارزان قیمت وبازاری بود وفقط اطاق تحریر من (ودرواقع اطاق تحریر صاحب آن خانه) بیش از اطاق تحریر خانه (شارلوت) وسعت داشت ودر اطاق چند اشکاف پر از کتابهای شیمی (نزدیك دوهزار جلد کتاب) بچشم میخورد ومن میدانستم که صاحب آن خانه که استاد دانشگاه شهر (بیروزلی) میباشد متخصص شیمی است و خانه‌اش راازاین جهت بمن اجاره داده که برای تحقیقات علمی بمسافرت رفته وسفرش یکسال طول میکشد .

واما مدرسه دخترانه آن شهر که در آنجا بدختران ناهار هم میدادند ویك ورزشگاه باشکوه داشت ، مدرسه‌ای داشت بظاهر خیلی خوب ومن امیدواری داشتم که نه فقط جسم (لولیتا) در آن مدرسه رشد کند بلکه روح او هم در آنجا قرین تکامل گردد وبا توشه‌ای جالب توجه از معلومات قدیم کلاسیك دوره آن مدرسه را بپایان برساند .

(معلومات کلاسیك عبارت از معلومات واطلاعاتی که ازقدیم باقی مانده و از پدران ومادران بفرزندان منتقل میشود وهمه آنرا قبول دارند ومحترم میشمارند ومثلا در وطن ما ایران اشعار فردوسی وسعدی وحافظ وشاعران بزرك دیگر ، اشعار کلاسیك است چون همه آن اشعار رادوست میدارند ومایلند آنهارا بخوانند وسرایندگان آن اشعار را محترم میشمارند)

مترجم

(گاستون) استاد زبان فرانسوی دانشگاه دختران درشهر (بیروزلی) وآشنای من که مثل بعضی از اروپائیها دوست داشت با شوخی صحبت کند بمن گفت دخترانی که در مدرسه دخترانه این شهر تحصیل میکنند شاید نتوانند نوشتن را فرابگیرند ولی حساسیت آنها قوی میشود ومن تصور میکنم که از تعلیم و تربیت آنها این نتیجه هم گرفته نمی‌شد .

روزی که من بمدرسه دخترانه رفتم وبامدیرهٔ مدرسه موسوم به (پوت) راجع بتحصیل (لولیتا) در آن مدرسه صحبت کردم بانوی

مز بور مرا با نزاکت پذیرفت وچشم‌های دخترمن یعنی لولیتا را تحسین کرد و گفت:

خوشوقتم که میبینم بین شما واین نابغه فرانسوی (منظور او گاستون استاد فرانسوی دانشگاه دختران بود) دوستی صمیمی برقرار است.

وقتی مدیره مدرسه این حرف‌هارا زد خنده‌ام گرفت زیرا من خوب میدانستم که گاستون نابغه نیست

و آنگاه (برت) دخترمرا (لولیتارا) به یك خانم دیگر سپرد که اورا بکلاس ببرد ومعرفی نماید

وبعدازاینکه (لولیتا) به اتفاق آن خانم رفت و مدیره مدرسه گفت ؛

آقای هوم بیرد (اسم مرا که هومبرت است چنین تلفظ میکرد) ما در این مدرسه علاقه نداریم که شاگردان را مبدل بیك ماشین حافظه کنیم و آنها واداریم که نام تمام پایتخت های اروپارا که (هیچ بکارشان نمی آید و کسی هم در اینجا نمیداند) حفظ کنند یا تاریخ جنگهای گذشته را بخاطر بسپارند.

درخاطرداشتن تاریخ این جنگها در زندگی بقدر دو پشیز بدرد دختران جوان نمیخورد وهدف ما دراین مدرسه این است که دختران را طوری تربیت کنیم و ببار بیاوریم که آنها بتوانند درجامعه زندگی کنند و بهمین جهت نسبت بچهار چیز دراین مدرسه توجه می شود

اول تاتر

دوم رقص

سوم صحبت و مباحثه

چهارم دید و بازدید

خواهید گفت که موضوع تاتر و رقص وصحبت و دید بازید دارای چه اهمیت است که ما دراین مدرسه آنهارا بدختران می آموزیم و بهمین جهت من برای شما توضیح میدهم.

دختر شما (لولیتا) عنقریب یك دوشیزه جوان خواهدشدودرزندگی او تآتر ورقص وصحبت ودیدو بازدیددارای اهمیت بسیار خواهد گردیدو وقتی میگویم تاترمنظورم سینما نیزهست .

بزودی موقعی فرامیرسد که درزندگی دخترجوان شما مسئله لباس پوشیدن وآراستن موی سر وملاقات بادوستان وطرز صحبت کردن ورقصیدن وحضور درسینماو تماشاخانه بقدر کسب و کارشما (درزندگی خود شما) یا بقدر مواظبت از فرزندان خردسال من (درزندگی خودمن) دارای اهمیت میشود.

وقتی شما میخواهیدمبادرت بیك کارومعامله بکنید احساس می نمائیدکه کارومعامله برای شما دارای جنبه حیاتی است و دختر شما نیزدرمورد لباس پوشیدن وحضور در مجالس عصرانه وشب نشینی و ملاقات بادوستان چنین خواهدبودواین کارها را برای خود حیاتی خواهددانست.

هم اکنون دخترشما مثل همسالان خودچه بخواهدچه نخواهد دچار دندههای زندگی اجتماعی شدهوحس میکندکهمجبور است به (میلك بار) برود

(میلك بار ازدو کلمه میلك بمعنای شیرو (بار) بمعنای جائی که آشامیدنی می نوشند بوجود آمدهوبه بارهائی اطلاق میشودکه درآنجاشیر وماست ودوغ وانواع لیمونادها وآب میوهها را میفروشندو دراینگونه (بارها) کهمخصوص دختران وپسران تازه جوان می باشد مشروبات الکلی بفروش نمیرسد.)

(مترجم)

وباهمسالان خودبستنی وانواع کولاها را بخوردودررقص (کاوبوی) شرکت نماید.

ما از بعضی تمایلات دخترانی کهدراین مدرسه تحصیل می نمایند جلوگیری می کنیم ونمیگذاریم که آنهامطابق خواهش دل خود هرجور

که مایل هستندزندگی کنند.

ولی ازبعضی دیگر ازتمایلات آنها جلوگیری نمیکنم ودر عوض میکوشیم که آن تمایلات را در جهت مخصوص راهنمائی نمائیم ولی درهمه حال پشت بتاریکی داریم و روبسوی روشنائی

پرسیدم منظورشما ازپشت بتاریکی و روبه روشنائی داشتن چیست

مدیره مدرسه گفت مقصودم این است که ما در این مدرسه دختران را طوری تربیت می کنیم که بتوانند زندگی کنند و با محیط خود کنار بیایند ودرآن محیط بسعادت برسند .

مثلا بااین که ما (شکسپیر) را یك نویسنده و شاعر بزرك می دانیم و عقیده داریم که آثار او بسیار جالب توجه است.

دختران این مدرسه را وادار بفرا گرفتن آثار شکسپیر نمی کنیم برای اینکه آثار شکسپیر بدردزندگی دختران جوان نمیخورد .

ما نمیگوئیم که منکر زیبائی های ادب و هنرهستیم و نمی خواهم که محصلات این مدرسه را طوری بار بیاورم که ذوق ادبی وهنری نداشته باشند .

ولی آزموده شده که پر کردن مغز و حافظه دخترها درعنفوان زندگی برای آنها کوچکترین فائدهٔ عملی ندارد .

این گونه محفوظات بمنزلهٔ تزئین زندگی است ولی برای این که بتوان ازیك زندگی مزین برخوردار شوند باید احتیاجات اصلی را فراهم نمود.

درقدیم رسم بودکه حافظه دختران جوان (وهمچنین پسران جوان) را از یك مشت مطالب که کوچکترین فایده ، در زندگی عملی نداشت پرمی کردند و بعدازاین که آنها ازمدرسه خارج میشدند همه چیز را میدانستند غیرازآنچه لازمه زندگی کردن میباشد

آقای (هوم بیرد) ، اگریك دختر جوان بتواند انگشت را بطرف آسمان دراز کند و نام یکایك ستارگان درخشنده را بگوید

با اینکه جای ستارگان را روی نقشه آسمانی نشان بدهد جالب توجه است ولی بدرد زندگی او نمیخورد درصورتی که اگر بدانند که یخچال برقی را در کجای آشپزخانه باید گذاشت برای زندگی وی مفید میباشد.

می گویند که وظیفه مدرسه اینست که اطفال را تعلیم بدهد ولی نمی گویند که تعلیم یعنی چه؟

در گذشته تعلیم برای دختران و پسران عبارت از این بود که حافظه آنها را پر از یك سلسله اطلاعات تاریخی و جغرافیائی می کردند و کلیات هر نوع دانستنی، از ستاره شناسی و هندسه و ریاضیات عالیه را در مغز آنها جامی دادند.

این نوع تعلیم مخصوص فرزندان اشراف در دوره قرون وسطی بود چون در آن دوره، فرزندان اشراف چه دختر چه پسر، احتیاج نداشتند که فن زندگی کردن را بیاموزند و بعد از والدین خود، با ثروت و املاك موروثی بخوبی زندگی می کردند واز این جهت مدرسه میرفتند تا چیزهائی بیاموزند که وسیلهٔ زینت آنها باشد و آنها را مزین کند.

بهمین جهت، مغز آنها از محفوظاتی که هیچ بدرد زندگی نمیخورد انباشته میشد ولی در این عصر، دختر و پسر را باید طوری در مدرسه تربیت کرد که بعد از خروج از اینجا بتوانند زندگی نمایند و با محیط کنار بیایند.

اگر شما میخواهید که مغز دخترتان پر از محفوظات باشد لزومی ندارد که او را به مدرسه بفرستید و کافی است که یك دائره المعارف برای او خریداری کنید و باو بگوئید که آن دائره المعارف را حفظ کند و وقتی آن را حفظ کرد دارای تمام معلومات بشری خواهد شد و بیش از هر استاد دانشگاه که تدریس می نماید دارای محفوظات خواهد بود.

(دائره المعارف عبارت از کتابی است که در آن تمام علوم و

هنرها مطابق ترتیب حروف الفبا نوشته‌شده است)

(مترجم)

ولی نخواهد توانست که سوزن چرخ‌خیاطی خود را تعویض نماید ، آقای (هوبیرد) ما فقط دریك دنیای معنوی زندگی نمی‌کنیم که مغز فرزندان‌خود را پراز محفوظات‌و شعرو قطعات ادبی‌نمائیم بلکه ما شریك یك دنیای مادی هم هستیم‌و زندگی‌کردن در این جهان مادی اطلاعات و تجربه‌هائی میخواهدکه با محفوظات‌بدست نمیآید .

اگر دخترشما برای زندگی‌کردن درسنوات آینده آمادگی و تجربه مادی‌نداشته‌باشد ، محفوظات بدرد او نمیخورد .

تاریخ یونان یا وقوف به وضع زندگی‌زن‌ها درحرم سرای سلاطین عثمانی یا شرح جنك‌های (روم) و (کارتاژ) یا چگونگی اوضاع طبیعی‌قاره استرالیا بدرد زندگی دختر شما نخواهد خورد ولی او باید بتواند درصورت لزوم شمع موتور اتوموبیل خود را عوض‌کند .

وقتی که صحبت مدیره مدرسه تمام شد من‌از آن‌نوع‌تعلیم و تربیت یکه خوردم وناراحت بودم زیرافکری‌که(لولیتا) در آن مدرسه هیچ چیز فرا نخواهد گرفت جز رقصیدن وسقز جویدن و والی بال ولی بعد، دونفر از زن‌هائی‌که ساکن‌آن‌شهر بودند بمن گفتندکه (پرت) مدیرهٔ مدرسه مبالغه میکند .

و هردفعه که یك محصل جدید به مدرسه‌آورده‌می‌شود ، با آن حرف‌هاگوش والدین‌آن دختر را پرمی‌نماید تا اگردیدند که در مدرسه به تعلیمات عملی زیاد اهمیت میدهند ، ناراضی نشوند .

وگرنه‌درآن‌مدرسه‌به تعلیمات کلاسك نیز اهمیت میدهند و بدخترها تاریخ‌وجغرافیا وحساب وهندسه و علوم دیگر را

میآموزند .

و اما من در روز اول که (اولیتا) را به مدرسه فرستادم‌از یك‌چیز خوشحال بودم که‌تصورمیکنم اگر بگویم شما را وادار به تبسم خواهدکرد یعنی برکوته فکری من‌تبسم خواهیدنمود .

علت خوشحالی من‌این‌بودکه‌مقابل خانه‌ما البته آن طرف خیابان(خیابان‌کم‌عرض) زمین بود موسوم به زمین موات یعنی زمینی که در آن خانه‌نساخته‌اند وبرحسب ظاهرصاحب ندارد(ولی بعد معلوم شدکه‌آن زمین دارای صاحب است) و درآن فصل‌پائیز درآن زمین ، گیاه‌هائی دیده می‌شد که‌آخرین گل‌های‌پائیزی‌آنها بی‌جلوه نبود و در یك طرف‌زمین‌هم‌مقداری‌آجر و تخته‌پاره‌ریخته بودند

من ازمشاهده گیاهان وگل‌های‌آن زمین ، رضایت خاطر حاصل‌میکردم ولی‌بیشتر ازآن خرسند بودم‌که‌پشت‌آن‌زمین‌حیاط مدرسه‌که دختران‌در آن تفریح و بازی میکردند دیده‌می‌شد ومن میتوانستم‌که بوسیله دور بین ، دختران‌مدرسه را که با«لولیتا»ی من بازی می‌کردند ببینم ومشاهده کنم‌که چندتای از آنها غنچه نوباوه هستند .

متاسفانه روز بعد یك عده‌از کارگران‌آمدند و در انتهای زمین‌موات ، مقابل‌حیاط مدرسه ، دیواری‌از الوار و تخته بوجود آوردند و من که چوب‌های زرد رنك و تیره‌آن دیوار را دیدم تصور کردم‌که قصدداردکه در آنجا عمارتی بسازند ولی بعدمعلوم شدکه قصد ساختن عمارت ندارند یا اگر این قصد را داشتند منصرف شده‌اند و نتیجه‌این شدکه دیوار مزبور ؛ جلوی دید مرا گرفت و دیگر نمیتوانستم که‌بوسیله دور بین غنچه‌های نوباوه را اطراف «لولیتا»ی عزیزم ببینم .

* * *

آن خیابان کم‌عرض که خانه اجاری ما در آن قرارداشت باسم خیابان (سایراستریت) خوانده میشد و اطراف ما چند خانه بود و از دور هم الوان سبز و زرد و حنائی‌خانه‌های دیگر بچشم میرسید .

در یك شهر بزرك بمناسبت این‌که هیجان حکمفرماست انسان از همسایه‌هائی که در طرفین خانه او هستند مصونیت دارد ولی در یك شهر کوچك آنهم از نوع شهر «پیرزدلی» که‌یك‌شهر دانشگاهی است یعنی‌فقط بمناسبت‌وجود دانشگاه، درآنجا ، ایجاد گردیده انسان مجبور است‌که هرروز پیش‌بینی‌های متخصصین هواشناسی راکه در مجاورت خانه او سکونت دارند بشنود .

توضیح

مللی‌که نژاد انگلیسی‌هستند و بخصوص ملل انگلستان و امریکا عادت دارندکه هنگام برخورد بادیگران(البته برای‌این‌که هنگام برخود برودت برخورد ناگهانی ازبین برود)

راجع به هوا صحبت میکنند وقبلا میگویند امروز هوا خوب است و فردا بهتر خواهد شد و غیره و منظور نویسنده این سرگذشت‌این‌است‌که اومجبور بوده‌که هرروزصحبت‌همسایگان را بشنود .

مترجم

همسایه‌طرف چپ‌ما نمیدانم‌استاددانشگاه‌بود یااهل‌دادوستدو

شاید هر دوشغل را داشت و آن‌مرد در حالی‌که در آن فصل پائیز باغچه خود را وجین‌می‌کرد وعلف‌های هرزه را بیرون، میآورد یا اتوموبیل خودرا باشلنك می‌شست یاوهفته‌های بعدپس‌ازنزول‌برف جلوی گاراژخودرا از برف‌ویخ پاك می‌نمود، سر صحبت‌را با من میگشود ولی من که نمیخواستم با اوصحبت‌کنم،درجواب او ، به کلمات یك‌نواخت و مبتذل(بلی)و(نه) و گاهی به تکان‌دادن‌سر یا یك غرش بجای جواب دادن اکتفا مینمودم‌و او که میدیدمن‌میلی به حرف زدن ندارم‌صحبت‌راقطع‌مینمود.

جلوی خانه‌ما، آن طرف خیابان درطرفین زمین مواث دو خانه بود ویکی از آنها ساکن نداشت ودرخانه دیگر دو بانوی جا افتاده که هر دو استاد زبان انگلیسی بودند زندگی میکردند .

یکی از آنها موسوم بود به دوشیزه (لیستر) و دیگری دوشیزه (فابیان) نام‌داشت.

اولی موهای سر را کوتاه میکرد

دومی با وجودجا افتادگی‌میکوشیدکه خودرا جوان جلوه دهد وهر دفعه‌که‌این‌دونفربا من صحبت‌میکردند؛

صحبت آنها مربوط بود بزیبائی دختر من (لولیتا) یا سادگی دوست داشتنی آقای (گاستون) استادزبان فرانسوی دانشگاه .

* * *

درطرف‌راست خانه‌ما یعنی‌طرف‌مشرق‌زنی‌سالخورده‌درخانه‌ای سکونت میکرد که از تمام همسایگان‌خطرناکتر بود آن پیرزن‌بینی دراز و باریك داشت و برادرش دردانشگاه کار میکرد و زندگی

را بدرود گفت بعد از تعطیل مدرسه موقعی که لولیتای من از آنجا خارج میشد که بخانه بیاید جلوی او را میگرفت .

من که کنار پنجره اطاق با بی‌صبری منتظر مراجعت «لولیتا» بودم میدیدم که پیرزن کنجکاو در حالی که یك چتر در دست دارد (باران یا برف تازه قطع شده بود) بعنوان ابراز محبت ولی در معنی برای کسب اطلاع راه «لولیتا»ی عزیز مرا سدمیکند .

«لولیتا» پالتوی زرشکی خود را دربرداشت ولی دکمه‌های آن را نینداخته بود و یك بسته کتاب ودفتر بدست گرفته میخواست خود را بخانه برساند و زانوهای او بالای ساقه چکمه لاستیکی از سرما سرخ رنك بنظر میرسید .

ولی چهره قشنك و معصوم وی در نور آفتاب زمستان هنگام غروب میدرخشید و نمیدانم آیا متوجه شده‌اید که چهره غنچه‌های نوباوه در روزهای زمستان هنگامیکه آفتاب بافق مغرب نـزدیك میشود و آخرین اشعه آن بصورت دختران میتابد چقدر درخشندگی و زیبائی پیدا میکند یا نه ؟

«لولیتا» که میکوشید زودتر از چنك آن پیرزن کنجکاو نجات پیدا کند با تبسم وی را میپذیرفت وزن سالخورده در لفافه غمخواری ومحبت میپرسید دخترمن مادرت کجاست؛

لولیتای قشنك من، پدرت بچه کار مشغول است!

درگذشته در کجا زندگی میکردید و چطور شد که این جا آمدید وغیره .

پیرزن کنجکاو یکمرتبه هم در خیابان جلوی مرا گرفت وشروع باستنطاق کرد

ولی من موفق شدم از چنك او بگریزم و چندروز بعد نامه‌ای از طرف همان زن سالخورده بعنوان ما رسید وقتی نامه را گشودیم دیدیم که مضامین آن مخلوطی از زهر وعسل است ودر آن نامه پیرزن میگفت؛

من متاسفم از این که (لولیتا)ی عزیز روزهای یکشنبه کـه

مدرسه تعطیل است و در خانه بسر میبرد، مجبور می باشد که از صبح تا شام، رادیو را با صدای بلند بگشاید.

زیرا وسیله‌ای دیگر برای تفریح ندارد و آیا بهتر نیست که او یکشنبه‌ها بمنزل من بیاید تا من صدها جلد کتاب را که مادرم وقتی بچه بودم بمن داد به (لولیتا) نشان بدهم و او با خواندن کتابهای مزبور سر گرم شود).

واضح است که ما باین کاغذ ترتیب اثر ندادیم و دعوت پیرزن را که علتی جز کنجکاوی نداشت نپذیرفتم و فهمیدم که وی قصد دارد (لولیتا) را بخانه خود بکشد تا بهتر او را مورد استنطاق قرار دهد.

یکی دیگر از کسانی که من از او می ترسیدم بانو (هولیکان) خدمتکار و آشپز ما بود و آن زن روزها بخانه ما می آمد و رفت و روب میکرد و غذا می پخت و شبها بمنزل خود میرفت و زن مزبور مثل جاروی برقی آن خانه، جزو میراث مستاجرین سابق بشمار می آمد و بما رسیده بود.

خوشبختانه (اولیتا) ی نازنین من روزها، ناهار را مدرسه میخورد و برای صرف ناهار، بمنزل نمی آمد که مورد تحقیق بانو (هولیکان) قرار بگیرد صبحانه تهیه میکردم و وقت داشتم که آن دختر نوجوان صبحانه کافی بخورد تا قوت بگیرد .

منظورم این است که بانو (هولیکان) نه در موقع صبحانه با (لولیتا) تماس داشت و نه هنگام صرف ناهار، معهذا چون خوابگاه را رفت و روب میکردم.

من می ترسیدم که مبادا روزی هنگام مرتب کردن تختخواب ها و رفت و روب خوابگاه، چیزهائی بنظرش برسد که بفهمد که (لولیتا) دختر من نیست، بلکه معشوقه من است.

با این که من میدانستم که چشمهای آن زن قدری ضعیف است و نمی تواند بجزئیات پی ببرد.

معهذا هربامدادقبل‌ازخروج از اطاق خواب، بادقت ، تخت خواب را مرتب میکردم واطراف را از نظرمیگذرانیدم‌تا آثاری که تولیدشهبه یا علم‌الیقین‌نماید، باقی‌نمانده‌باشد.

با اینکه(لولیتا) روزها درمدرسه‌بودودرموقع‌غروب بمنزل مراجعت میکرد،معهذا گاهی اتفاق میافتاد که قبل از اینکه بانو (هولیکان) بخانه‌خودمراجعت‌نماید.

(لولیتا) درآشپزخانه‌یا دراطاق‌خویش‌بازن‌مزبورتنهابماند ومن می‌ترسیدم‌که آن‌زن (لولیتا) را مورد تحقیق قرار بدهد و کنجکاوی‌نماید.

با توجه‌بنکات فوق‌من‌خودمان‌راماننندکسانی‌میدیدم‌که‌دریك خانه‌شیشه‌ای که دیوارها وسقف زجاجی‌داردزندگی‌میکنند ، و هر لحظه‌ممکن‌است صورتی به پنجره‌اطاق‌ماکه برحسب‌تصادف‌پرده‌آن عقب‌رفته چسبیده‌شود تا اینکه ببینندکه‌درداخل‌اطاق ما. بین من‌و (لولیتا) چه میگذرد .

اگر کسانی‌نسبت‌به ما ظنین میشدند بعید نبود که حاضر باشند پول‌هم خرج کنند تامناسبات مارا ببینند و براز ما بخوبی پی‌ببرند.

اینك، میخواهم چند کلمه راجع به (گاستون ـ گودن) استاد زبان فرانسوی در دانشگاه دختران آن شهر صحبت کنم .

آن مردبطوری‌که‌گفتم فرانسوی بودومن‌هم‌گرچه‌فرانسوی نبودم .

ولی‌به‌مناسبت‌سکونت‌متمادی‌درکشور فرانسه‌وتحصیل کردن درآنجایك‌فرانسوی‌بشمارمیآمدم.

طبیعی است که دریك شهرکوچك که وسائل تفریح ووقت گذرانیدن کم است.

دوفرانسوی وقتی‌بهم‌برسنددوست‌می‌شوند.

معهذا اگر من احساس نمیکردم که آن مرد برای من هیچگونه خطر تولیدی نمی‌نماید، محال بود که در آن شهر کوچك باوی دوست شوم .

وقتی میگویم (خطر) منظور این نیست که ممکن بود مرا به پلیس بروز بدهد و برود بگوید که من با یك دختر کوچك (لولیتا) مناسبات عاشقانه دارم و شب‌ها او را در بستر خود میخوابانم •

بلکه منظورم از (خطر) این است که بیم داشتم یك نفر بخانه من بیاید یا با من دوست شود و (لولیتا) را از دستم بگیرد .

من از این موضوع می‌ترسیدم، برای این که میدانستم با این که من مردی بالنسبه زیبا هستم و بالنسبه خوش اندام هستم ، برای (لولیتا) یك پیرمرد باشم! .

درست است که زن بزرگی سن مرد را نسبت به خود کمتر از مردی که با یك زن مسن بسر میبرد، احساس می نماید.

یعنی اگر یك مرد جوان با یك زن سالخورده بسر ببرد از فزونی سن آن زن نسبت بخود مکدر و ملول می‌شود.

اما اگر یك زن جوان با یك مرد سالخورده زندگی کند، از فزونی سن آن مرد نسبت بخود مکدر و رنجور نمیگردد•

بدلیل این که طبیعت این طور خواسته است و هرچه طبیعت بخواهد قانون زندگی جانداران است و ما نمیتوانیم برخلاف قوانینی که طبیعت جهت ما وضع کرده رفتار نمائیم مگر این که با آن کنار بیائیم .

طبیعت اقتضاء کرده که وقتی ما تشنه می‌شویم آب بنوشیم و محال است که ما جز بوسیله نوشیدن آب ، بتوانیم رفع عطش نمائیم و اگر آب میوه عطش ما را تسکین بدهد، فقط برای این است که در شربت میوه آب وجود دارد.

مخالفت ما با قوانینی که طبیعت برای ما وضع کرده غیر ممکن است ، مگر این که با آن قوانین مدارا کنیم و کنار بیائیم .

یکی از قوانین مسلم طبییت این است که زن، تا موعدی بخصوص میتواند بچه بزاید ووقتی از آن‌موعد گذشت دیگر قادر بزائیدن‌بچه نیست.

بعضی از زن‌ها درسن‌چهل‌سالگی سازون‌میشوند، یعنی‌از بچه زائیدن می‌افتندوبعضی از زن‌ها درسن چهل‌وپنج‌سالگی‌وپاره‌ای از بانوان هم (بطوراستثنائی‌ونادر)درسن‌پنجاه‌سالگی نازا میشوند و دیگر نمیتوانند باردارگردند.

ولی‌یك مرد وقتی بسن پنجاه‌سالگی رسید، یعنی بدوره‌ای واصل‌گردیدکه‌در آن‌دوره نودنه‌درصد از زن‌ها ودربعضی ازکشورها صددرصد از زنها دیگرقادربه‌باردارشدن نیستند،تازه اول فعالیت حیاتی‌او‌از لحاظ بچه‌دارشدن‌است.

در اکثر مردهائی که توانسته‌اندسلامتی بدن‌خود را حفظ کنند .

سن‌پنجاه سالگی دوره‌ایست که تازه یك طغیان عجیب در فعالیت‌های حیاتی آنهاشروع‌میشود وبهمین‌جهت است‌که‌می‌بینیم‌که مردها بیشتر درسنین فیما بین چهل‌وپنجاه‌سالگی معشوقه انتخاب میکنند و در کشورهای شرق انتخاب میکنندودرکشورهای‌شرق‌که تعداد ازدواج مجازاست مردها بین سنین چهل وپنجاه سالگی زن جدید میگیرند چون طغیان فعالیت حیاتی بدن،آنها را وادار به تجدید فراش‌می‌کنندوحال‌آنکه‌سن پنجاه سالگی برای زن ،دوره - ایست که فعالیت حیاتی او از لحاظ بچه‌دارشدن ، بکلی متوقف گردیده‌است.

این است که یکمرد اگر سلامتی‌بدن‌خود را حفظ‌کندمیتواند حتی درسن‌نودسالگی ویکصد سالگی ودر کشورهای بالکان مثل

بلغارستان و رومانی تـا سن یکصدوسی سالگی دارای فرزند گردد .

با توجه بنکته فوق اگر یکمرد سالخورده بایکزن جوان ازدواج کند ، میتواند ازآن‌زن‌دارای فرزندگردد اما اگریکمرد جوان بایکزن سالخورده وصلت نماید ، دارای فرزند از آن زن نخواهد شد .

ازطرفی هدف طبیعت از ازدواج مرد و زن حفظ‌نسل نوع بشر است‌و منظور نهائی‌ازدواج‌جز بوجودآمدن فرزند چیز دیگر نیست و ازدواج یکمردجوان‌بایکزن پیر، چون منتهی‌بوجودآمدن فرزند نمی‌شود ، منافی با منظور وهدف‌طبیعت‌میباشد ، درصورتی که برعکس ازدواج یکمرد سالخورره بایکزن‌جوان مطابق‌منظور طبیعت است ، زیرا ازآن ازدواج‌فرزند بوجود میآید .

بهمین دلیل است‌که‌یك زن‌جوان اگر شوهری پیر داشته باشد ، مشروط بر اینکه‌شوهرش‌صحیح‌المزاج‌بشمار بیاید، مکدر نمی‌شود ، بلکه احساس‌اطمینان و آرامش مینماید.زیرا میداند که شوهرش نسبت باو وفادار خواهد ماند و هرگز زن‌دیگر نخواهد توانست شوهرش را از او بگیرد .

اینها راگفتم تا اینکه‌بگویم‌که من برای (لولیتا)از لحاظ مناسبات‌خصوصی‌مرد وزن، پیر نبودم،ولی‌ازلحاظ‌سن‌نسبت به(لولیتا) پیر محسوب می‌شدم و از طرفی (لولیتا) یك غنچه نوباوه بود،و هنوز طفل‌محسوب میشد .

و چون نسبب به (لولیتا) یکمرد مسن بودم ، میترسیدم‌که دیگری (لولیتا) را از من بگیرد .

اما از (گاستون- گودن) این‌بیم را نداشتم و از موضوع سالخوردگی اوگذشته،آن‌مرد فرانسوی‌کسی‌نبود که درصدد برآید (لولیتا) را ازمن‌بگیرد .

(گاستن - گودن) مردی بود مجرد که زن نداشت ووضع روحی وی نشان می‌دادکه تاآخرین روز زندگی‌زن نخواهدگرفت و روز وشب درهر نقطه ازآن شهر کوچك‌که حضورمیافت ، زبان

به مدح و منقبت من میکشود و طوری مضربود که همه‌جا از من تعریف‌و تمجید نماید‌که هر گاه‌من‌یکنفر را برای این منظوراجیر میکردم و سه برابرحقوقدانشگاه آن‌مرد را بوی میدادم،شایدآن طور از من تمجید نمینمود.

در تمام مدتی‌که آن‌مردبامن‌دوست بود، یکمرتبه درصدد برنیامدکه راجع به(لولیتا) کنجکاوی‌کند وبیندیشدکه آیـا آن دخترنوجوان‌فرزندمن‌است‌یا اینکه بین‌من واونسبتی دیگر وجود دارد .

وصف قیافه واندام‌آن مردفرانسوی‌که‌در دانشگاه آن شهر زبان فرانسوی‌را تدریس‌میکرد،محتاج تفصیل است‌ومن نمیخواهم که باتوصیف قیانه‌واندام‌آن مردشمارا‌خسته‌کنم‌وهمین‌قدر میگویم که قسمت تحتانی تنه اوفربه وسنگین وقسمت فوقانی‌تنه‌اش نسبت به ران‌هاو پاهاکوچك‌ولاغر بود وبطورمبهم بیك مخروط شباهت داشت‌که قاعده‌ای بزرك امایك‌راس کوچك‌داشته باشد.

ووقتی‌که‌قدم برمیداشت وراه‌میرفت، طرزراه‌رفتن کرگدن یا اسب‌آبی‌وشایدفیل‌درنظرمجسم‌میکردید.

آن استاد زبان فرانسوی با اینکه‌مدتی‌در امریکامیزیست زبان انگلیسی را که زبان‌ملی امریکائیان است مانند مبتدیـان تکلم میکرد .

ولی طوری ساده و پاکدل‌وخوش مشرب ودوستدارکودکان بودکه درآن شهرکوچك همه‌او را دوست میداشتند وبهر خانه‌ای که‌می‌خواست برود،دربخانه‌برویش‌بازبود .

وسکنه شهر برایش هدایـا مثل جعبه‌هـای شوکـولات شیرینی و انواع میوه‌هـا چون سیب و گلابی و هلـو و غیره میفرستادند •

آن مرد فرانسوی اسم تمام بچه‌های چند خیابـان را کـه اطراف خیابان ما بودند می‌دانست‌که همه را بنام آنهامیخواندو بعضی روزها ازبچه‌ها برای رفت و روب مقابل خانه‌اش استفاده می‌کرد وبدستشان جارو میداد و بچه‌ها با عشق و علاقه مقابل

خانه‌اش را اجارو میزدند.

یا اینکه علف‌های خشك باغچه‌اش را میسوزانیدند یا اطاق‌های او را اجارو میکردند و برایش ظرف میشستند و درعوض، آن مرد، به اطفال شوکولات و شیرینی میداد.

دوچیز درخانه آن‌مرد بود که بنظر میآید و انسان انتظار نداشت که درمنزل مردی چون او، آن اشیاء را ببیند، یکی این که یکی از اطاقهای خود را مبدل به یکنوع موزه کوچك کرده، مقداری از اسلحه مشرق و مغرب زمین را بدیوارها نصب نموده بود. دیگر اینکه طبقه فوقانی خانه خود را بشکل کارگاه نقاشی درآورده در آنجا نقاشی میکرد و انسان وقتی بکارگاه نقاشی او میرفت مشاهده می‌نمود که آن مرد مقابل یك سه‌پایه ایستاده با قلم مو نقاشی مینماید، متعجب میشد برای اینکه هیچ انتظار نداشت که مردی با آن هیکل وقیافه دارای ذوق واستعداد نقاشی باشد و بتواند تصویر کند.

ازذکر تابلوهای او که چه شکل داشت و تصویر چه اشخاصی بود خودداری میکنم چون موجب اطناب میشود و علاوه برچیزهائی که خود او میکشید،

تابلوهائی بر دیوارهای کارگاه وی اثر نقاشان دیگر دیده میشد.

هفته‌ای دو یا سه مرتبه من و استاد زبان فرانسوی شطرنج میباختیم و من هرمرتبه برای بازی شطرنج او را به خانه خودمان میآوردم که درضمن (لولیتا) را هم که در خانه بود تحت نظر داشته باشم.

وقتی که آن مرد پشت میزشطرنج مینشست، بفکری عمیق فرومیرفت.

هرکس او را میدید تصور می‌نمود که از شطرنج بازان بزرك است وقبل از بحرکت درآوردن هرمهره بازی ده دست آینده را پیش بینی مینماید وبعد يك مهره را بحرکت درمیآورد.

اما پس از اینکه قریب ده دقیقه فکر میکرد و مهره‌ای

را بحرکت در میآورد ، معلوم میشد که بدترین بازی‌ها را کرده است !..

گاهی هم تصور مینمود که‌میتواند مرا کیش کند و بانك‌میزد: کیش !.

در صورتی که همان لحظهٔ من او را مات میکردم و بـانك میزدم کیش‌ومات و آن‌وقت آن‌مرد حیرت‌زده‌دست‌ها را بلندمی‌کرد وطوری صفحه شطرنج را مینگریست که‌گوئی‌جنازه‌ایست‌که بادقت آن را تشریح نماید.

(اشاره باینکه جراحان درموقع تشریح یك جنازه خیلی‌دقت میکنند .

(مترجم)

گاهی ازموقعی که‌ما مشغول بازی شطرنج بودیم،صدای‌پاهای (لولیتا) از طبقه تحتانی خانه مابگوش میرسیدو (لولیتا)ی من‌که مثل همسالان خود رقص را دوست میداشت.

تمرین رقص میکردو برای‌منظم کردن‌حرکات‌رقص، یك‌دو . یك‌ـ دو..میگفت.

ولی(گاستون ـ گودن) هیچ‌صداهای مزبوررا نمی‌شنید تاوقتی که صدای پای (لولیتـا) خیلی‌بلند می‌شدو آنوقت سربرمیداشت و اطراف را مینگریست.

گاهی هم نظر بمن میانداخت وتصور می‌نمود که آن صداها از من است .

اگر در موقع بـازی شطرنج مـا ، (لولیتا) وارد اطاق میگردید که‌بداندبازی‌ما بکجارسیده، یکمرتبه استاد زبان‌فرانسوی دست ازبازی‌برمیداشت‌و برمیخاست‌ومقابل(لولیتا) سرفرودمیآوردو طوری رفتار میکرد که‌پنداری‌یك‌خانم‌برجسته یا یك‌خانم‌مسن‌وارد اطاق‌شده‌است.

* **

بدیهی است که من تصور می‌کردم که استاد زبان فرانسوی (لولیتا) راخوب میشناسد تا اینکه درشب عید نوئل یك مرتبه بمن گفت:

-امیدوارم که تمام دخترهای شما سالم باشند وسال نو را بخوشی و خرمی بگذرانند.

من ازاین حرف حیرت کردم، چون بیش از یکدختر نداشتم، ولی بعد دریافتم که چون (لولیتا) هر روز که استاد زبان فرانسوی در منزل ما بود، بایك لباس وارد اطاق میگردید، استاد فرانسوی تصور کرد که من دختران متعدد دارم وآنها را از روی لباسشان می‌شناخته و آن وقت من فهمیدم که حواس آنمرد چقدر پرت است.

(گاستون-گودن) مردی بودسالخورده وزشت وبدون هیچ نوع هنر (ونقاشی او هم فاقد هرگونه ارزش هنری بود) و کوچکترین اطلاعی ازفن تعلیم و تربیت (فنی که بظاهر مربوط باو محسوب میشد) نداشت و زبان انگلیسی را نمیدانست و سال بعد باروپا مسافرت کرد و در شهر (ناپل) واقعه ناگواری برایش پیش آمدو دیگر برنگشت.

* * *

پول جیب (لولیتا) درآغاز سکونت در آن شهر کوچك هفته‌ای بیست ویك سنت بودو درپایان سکونتمادرآنشهر به‌هفته‌ای

یك دولار و پنج سنت رسید.

«هرصدسنت یك دولار است».

این پول جیب، برای (لولیتا) نه فقط کافی بلکه زیاد هم بود، زیرا آن غنچه نوباوه هیچ نوع احتیاج نداشت وهرچه میخواست من برایش میخریدم و هربارکه میخواست به سینما برود، باو پول میدادم.

هرهوس «لولیتا» برای خوراك یا پوشاك مانندیك امر واجب الاجرا بود.

من همینکه میشنیدم که «لولیتا» یك شیرینی لذیذ یا میوه نوبر را دوست میدارد، بی درنك برایش خریداری میکردم.

گاهی هم بدون اینکه «لولیتا» حرفی بزند چیزهائی را که حس میکردم دوست میدارد، خریداری مینمودم.

معهذا «لولیتای» عزیز من متوجه شد که میتواند از من پول در بیاورد و راه پول درآوردن این استکه وقتی من احتیاج مبرم به عشق او دارم ناز کند و مرا وادار به نیاز نماید و آنگاه نیاز مرا نپذیرد مگر اینکه قدری از من پول بگیرد.

«لولیتا»ی معصوم من خیلی از من پول نمیگرفت و به یك یا دو دولار اکتفا میکرد و در آخر توقع وی زیاد شده بود، حداکثر، برای نوازش های مخصوص عاشقانه سه یا چهار دولار دریافت میکرد.

آن مبالغ در زندگی من بی اهمیت بود و من بدون مضایقه حاضر بودم که یك یا دو دولار به «لولیتا»ی عزیزم در ازای نوازش ها بپردازم.

ولی از یك چیز می ترسیدم و آن این که «لولیتا» عادت کند و در آینده توقع او خیلی زیاد شود و بخواهد برای هر نوازش مبلغی هنگفت از من بگیرد و دیگر این که از لحاظ اخلاقی، برای آن دختر نوباوه نگران بودم.

من فکر میکردم که اگر «لولیتا»ی من عادت کند که نوازش را با پول بفروشد.

این موضوع بعید نیست که او را منحرف نماید و روزی که بمن

دسترسی پیدا نکرد بفکر بیفتد، بهمین وسیله ، اما از دیگران پول بگیرد.

من بدوا فکرمیکردم که «لولیتا» پول‌هائی را که از من میگیرد بی درنك خرج میکند وباتفاق‌همشاگردان‌به‌بستنی‌فروشی میرود وبآنها بستنی وشربت میخوراندولی‌یك وقت‌برحسب تصادف دریافتم‌که « لولیتا » پول‌هائی‌را که از من دریافت‌می‌نمایدخرج نمیکند،بلکه آنها را درنقطه‌ای‌میگذارد.

یك روز من در زیر بالش او مقداری پول کشف‌کردم و روزی هم ازلای کتاب او «کتاب جزیره‌گنج» هشت اسکناس یك دولاری بدست‌آوردم.

دفعه دیگر دریك شکاف دیوار بیست وچهار دولار و شصت سنت کشف نمودم و فهمیدم‌که پول مزبور « از لولیتا » است نه دیگری.

زیرا فقط یك طفل بفکر میافتد که‌پول خود را در شکاف دیوار پنهان کند زیرا تصور می‌نماید که آنجا امن‌ترین جاها می‌باشد .

بعد از اینکه پول مزبور راازشکاف دیوار برداشتم منتظر شدم که بدانم عکس‌العمل « لولیتای »،عزیزم چه خواهد شد .

« لولیتا » در روز بعد با قیافه‌ئی گرفته بمن‌گفت که بانو هرلیکان«زن خدمتکاری که روزها بخانه ما میآمد» دزد است و پول مرا دزدید.درصورتی‌که آنزن بدبخت هیچ گناه نداشت.

بعدازاین‌که من‌آن‌پول را ازشکاف دیوار برداشتم « لولیتا » برای پنهان‌کردن پولها،هوش‌خودرا بکارانداخت‌وجائی‌راپیداکرد که من نتوانستم با همه کنجکاوی آنرا کشف‌نمایم.

آنوقت من‌هم‌تا آنجا که‌میتوانستم‌ازدادن‌پول‌به«لولیتا»خودداری کردم .

***

ممکن است بپرسید چرا من پول‌های «لولیتا» را ازلای کتاب یا دیوار میر بودم و آیا از این کارشرمنده‌نمی‌شدم.
درجواب میگویم:
از این میترسیدم‌که «لولیتا» بعد از این که قدری پول، ومثلا پنجاه یا یکصدودولارجمع کرد بگریزد وازخانه من‌برود و چون‌در دنیا هیچ‌کس‌را ندارد که سرپرست او باشد، دوچار مخوف‌ترین بدبختی‌هاکه عبارت ازبدبختی فحشاء است،بشود.
من تصور میکردم که‌درمغز کودکانه‌او ، شایداین‌فکرپیداشده که باقدری‌پول خودم‌را به‌«هولیوود» شهر سینما برساند ودر آنجا هنرپیشه‌شود .
یا خودرا به‌مغرب‌آمریکا،همانجا که فیلم‌های کاوبوی‌را ازروی زندگی گاوداران آنها تهیه‌می‌کنند یاباآن‌شکل تهیه می‌نمایند» برساندوبراثر مشاهده فیلم‌های«کاوبوی» دریکی ازبارها و کافه‌ها ورستوران‌ها ومیخانه‌ها خدمتکار گرددکه درآن صورت «لولیتا»ی من‌دوچار بدبختی همیشگی‌خواهد گردید.
برای این‌که دختر‌نوجوان از روی جهالت،خودرابدبخت‌نکند پولهای‌اورا میربودم.
آقای رئیس دادگاه،من‌میدانستم‌که(لولیتا) بمناسبت سن‌خود با پسران جوان معاشرت خواهدکرد و تاآنجاکه می‌توانستم دقت نمودم که راه حلی مناسب برای این موضوع پیدا شود و حتی‌از صفحه جوانان روزنامه (استار) که درآن شهر بطبع میرسید ، استفاده‌کردم .
در آن صفحه بعنوان (چندکلمه صحبت با پدران) نوشته بود ما می‌دانیم شماکه یك‌پدرهستید،وقتی‌میبینید که دختر شما مورد

توجه پسران قرار میگیرد ، ناراحت میشوید، برای این که شما هنوز او را یك دختربچه می‌بینید که میباید با عروسك بازی کند و بهمین جهت در صدد برمی‌آئید که پسران‌جوان را از اطراف دخترتان دور نمائید و بآنها قیافه گرفته نشان میدهید ، یا پرخاش میکنید و غافل ازاین هستید که آنها دختر شما را بشکل یك دختر بچه نمی‌بینند ، بلکه او را دختری جوان و با نشاط و قابل معاشرت بعبارت جامع دوست داشتنی مشاهده می‌کنند)

خود شما که امروز مردی وزین‌وموقر هستید و می‌توانید قرار دادهای بزرك بسود خود امضاء کنید و در معاملات کلان شرکت نمائید ، و زندگی را از دریچه‌یك مرده‌مالی و اقتصادی معتبر مینگرید ودر خارج از حدود فعالیت اقتصادی خود همه چیز را کودکانه می‌پندارید ، موقعی‌که به سن دخترتان بودید ، و اسم (جیم) را داشتید،افتخار میکردید که بتوانید در موقع مراجعت ازمدرسه کتابهای دختری راکه در مدرسه شما تحصیل می‌کند حمل کنید و با اوصحبت نمائید)

(در اینصورت برای چه مانع از معاشرت‌دخترتان باپسرهای جوان که همسال او هستند میشوید و چرا نمیگذارید دختر شما از لذت‌های ساده‌جوانی استفاده کند)

(شما بجای اینکه‌نسبت بدوستان دخترتان‌روترش نمائید، چرا آنان را درخانه‌خود نمی‌پذیرید و با روی خوش‌از آنها پذیرائی نمی‌کنید تا این‌که‌برودت اوازبین‌برود و شما وآنهاخود را بچشم بیگانه نگاه‌کنید.)

بعدازاین اندرزها روزنامه (استار)چنین نوشته بود :

(اگر دختر شما از اصل کلی منحرف شد در حضور پسری جوان‌که شریك‌جرم او بوده بوی تغیر نکنید و بگذارید که وی تنها بشود و بعد باو تغیر نمائید تا دوستان دختران فکرنکنند‌که شمایك مرد وحشی‌هستید!..)

چنین بود اندرزهائی که‌روزنامه (استار) به‌یك پدر (مثل‌من) میداد .

و اما من نزد خود تفریحات (لولیتا) را به دو طبقه تقسیم

کردم ، یکی تفریحات مجاز و دیگری تفریحات غیر مجاز .

تفریح مجاز این بود که من مـوافقت میکردم (لولیتا) باتفاق پسران همسال خود دریك میلك‌بار «بارهائی که‌در آنجامشروبات الکلی فروخته نمی‌شود» بنشیند و هرچه‌میخواهد بخورد و بنوشد و هرنوع موسیقی راکه مایل است گوش بدهد و با پسران همسال بگوید وبخندد .

ولی موافقت نمیکردم که «لولیتا» در یك محل خلوت یك‌پسر نوجوان را ملاقات کند یا اینکه باتفاق‌دو یاسه دختر در یك‌محل خلوت به ملاقات دو یا سه پسرجوان بروند،حتی‌حاضر بودم کـه از دوستان«لولیتا» «البته بوسیله‌او»دعوت کنم وبه منزل مابیایند وشبی راآنجابگذرانند ، ولی هنوز نمیدانستم‌که‌آیامیتوان‌موافقت کردکه دختری‌به سن«لولیتا»که تازه‌چهارده ساله‌شده بودمی‌تواند با پیراهن شب نشینی «اولین پیراهن شب نشینی‌کـه میپوشد» به مجلس بال پسران جوان موسوم به «آکادمی باتلر» برودیانه ؛

« در امریکاکلمه آکادمی و بقول ما فرهنگستان‌که‌راجع بخود این‌کلمه هم بعضی ازفضلاء واهل‌ذوق ایرادگرفته‌اند برچیزهائی اطلاق میشودکه برای ما ایرانیان تولید حیرت می‌نماید ودرآنجا شاهد تابلوهائی باسم «آکادمی‌رقص» یا «آکادمـی آرایش‌گیسوان خانم‌ها» یا «آکادمی پینك پونك» همه عـادی است (آکادمی‌باتلر) هم‌که مجلس‌بال سالیانه برای پسران‌جوان منعقد میکند،چیزی‌از آن قبیل‌است.

مترجم)

با توجه باینکه دختران نوجوان چهـارده ساله وقتی پیراهن شب نشینی می‌پوشند ، چون بازوهـای‌آنـان خیلی باریك است و هنوزرشد نکرده ، شبیه به دوپای باریك درناهاکه‌کنار بر که یـا رودخانه‌ها می‌نشینند،می‌شود .

ازچیزهائی‌که من زیر بار آن نمی‌رفتم ، این بودکه «لولیتا» باتفاق یك پسر نوجوان بسینما برودویا باتفاق یك پسر جـوان

بدون حضور من با اتومبیل بگردش برود. یا در خانه یك پسر جوان میهمان شود یا این که دو یا سه زوج از دختران و پسران نوجوان در یك نقطه مثل یك جنگل یا دریك خانه مجتمع شوند و تفریح کنند.

«لولیتا» ازممنوعیتهای من خشمگین میشد و میگفت که من مردی کثیف هستم» و این کوچکترین ناسزائی بود که بمن میداد «ولی من از خشم او خشنود بودم، زیرا خوب حس میکردم که «لولیتا» از نظر اصول خشمگین است نه بدین مناسبت که من اورا از یك تفریح لذتبخش محروم میکنم.

یعنی (لولیتا) حق خود میدانست که با یك پسر جوان به سینما برود، بدون این که از این کار لذت ببرد و وقتی میدید که من مانع از رفتن او به سینما میشوم، به غضب درمی آمد که چرا حقی از او ضایع شده است.

این را هم بگویم که ما تصور میکنیم که فقط پیرمردها و پیرزنها پابند به سنن و شرایع هستند، درصورتیکه کودکان بخصوص یك دختر بچه، ودختر نوجوان، که وی نیز هنوز کودك است، و لو به سن بلوغ رسیده باشد.

بیش از پیرمردها و پیرزن‌ها مقید به سنن وشرایع هستند، و منظورم از سنن وشرایع عبارت از قواعدو رسوم و آدابی می باشد که جزو زندگی کودکان بویژه دختر بچه‌ها است.

یك کودك، بخصوص اگر دختر بچه باشد، بازی با کودکان دیگر را حق مسلم خودمیداند ولو نتواند دو کلمه حق مسلم را برزبان بیاورد، ووقتی اوراازآن بازی منع میکنند، یقین حاصل میکند که حق اورا تضییع کرده‌اند.

با اینکه من میکوشیدم که (لولیتا) را تحت مراقبت قرار بدهم واو درخارج از حیطه نظارت من، با هیچ پسر نوجوان معاشرت ننماید.

باز حس میکردم که (لولیتا) در آن اولین فصل پائیز و زمستان که ما در شهر «بیروزلی» بودیم، با جوانهائی معاشرت میکند.

آنچه سبب میشد که من بدین موضوع پی ببرم. این بود که در «مصرف اوقات» لولیتا قسمتهای خالی وجود داشت که وی نمی توانست آنها را پر کندووقتی ازاو می پرسیدم که بین فلان ساعت، و ساعت دیگر، در کجا بودی وچه میکردی توضیحی میداد که گرچه، درنظر خوداومنطقی بود. ولی مردی چون مرا قانع نمیکرد و میفهمیدم که دروغ میگوید.

ولی بزودی دریافتم. «وامروزهم یقین دارم که اشتباه نمیکردم» که معاشرت های «لولیتا» باپسران توجوان، دوراز نظر ومراقبت من، خطرناك نیست و «لولیتا» کاری نمیکند که مرامتوحش نماید.

ممکن است تصور شود که من چون «دلیل مادی» بازیگوشی «لولیتا» رابدست نیاورده بودم، اطمینان داشتم که وی بازیگوش نیست، یعنی چون من نتوانستم بودم «لولیتا» راباتفاق یك پسرجوان دریك نقطه خلوت، باوضعیکه تردید درمناسبات آنها باقی نمی‌گذارد، غافلگیر نمایم. لذا تصورمیکردم که اگراو بدون اطلاع من باپسرهای جوان معاشرت نماید، من نباید متوحش شوم.

ولی اطمینان من نسبت به «لولیتا» ناشی از اینموضوع نبود.

بلکه من از اینجهت، معاشرت «لولیتا» را باپسرهای جوان، بیخطر تشخیص داده بودم که میفهمیدم که «لولیتا» از تمام پسرهای نوجوان، مورد توجه او قرار نمیگیرد خواه آنها که خود خواه هستند وبمحض اینکه یك دختر باآنها دست میدهد گردن فرازی میکنند و خواه آنها که هرگزازمعاشرت بادختران بهیجان در نمیآیند.

«لولیتا» بالای صفحه اول یکی از کتاب های درسی خود این عبارت رانوشته بود:

«من از تمام این پسرها مُنزجرهستم.»

ولی زیر این عبارت یکی از دختران که همشاگرد «لولیتا» بودو باسم «مونا» خوانده میشد «وراجع به مونا عنقریب صحبت خواهم کرد» این جمله را اضافه نمود: «آیاراست میگوئی؟.. پس «رایگر» چه میگوید.»

« رایگر » اسم شخصی بود که راجع باو هم صحبت‌خواهم نمود .

من متوجه بودم جوانهای نورسیده‌وسبک‌سر«واین‌وصف‌را برای توهین نسبت به جوانهای نورسیده‌بکار نمیبرم‌وبلکه می‌خواهم‌بگویم که هرجوان نورسیده چون‌هنوز در زندگی تجربه ندارد، ازلحاظ نداشتن تجربه وسادگی مفرط ،سبك سراست»که اطراف «لولیتا» ازصحبت با آنها ، ازلحاظ عشقی‌لذت نمی‌برد.

یکی از آنها پسری‌بودکه‌من اسمش را«پیراهن‌کشباف‌قرمز» میگذارم، زیرا پیراهن‌های کش‌باف سرخ‌رنك‌میپوشید.

روزی که اولین برف زمستانی درشهر ما باریده‌بود، آن پسر باتفاق «لولیتا » تا درب خانه آمد ، و باصطلاح او را بخانه رسانید .

من‌که پشت پنجره نشسته بودم و انتظار مراجعت « لولیتا » رامیکشیدم.

پسر مزبور را بخوبی میدیدم و مشاهده نمودم بعد از این که بدرب خانه‌رسیدند،صحبت آندونفر ادامه یافت ومعلوم بودکه‌پسر جوان ، دل از (لولیتا) نمیکند و نمیخواهد بزودی او را ترك نماید .

از آنروز «لولیتا» اولین پالتوی خود را که یخه پوست داشت در برکرده و یکشب کلاه خرمائی رنك روی، گیسوی خود نهاده بود و من با خوشوقتی میدیدم‌که آرایش گیسوی «لولیتا» همانطور است‌که من دوست میداشتم‌؛ یعنی قسمتی از گیسوی او مثل چتر روی پیشانی ریخته بود ومویءمجعد داشت(که‌موی‌طبیعی اولیتا بشما میآمد)(لولیتا)طبق عادت کتابهای مدرسه را بدست گرفته روی سینه‌می‌فشردوگاهی پای راست را در برف روی پای راست‌قرار میدادوپیوسته‌تکان‌میخورد.

من‌که(لولیتا)رامیشناختم،می‌فهمیدم‌که‌حرکت‌مزبورناشی‌ازخستگی است‌وآن‌غنچه‌نوباوه ازصحبت‌آن پسرخسته‌شده‌ومیخواهدازوی‌جدا شود.تا اینکه پسرجوان از (لولیتا)خداحافظی‌کرد و رفت و وی

وارد خانه گردید .

مرتبه دیگر عصر روز یکشنبه یك پسر که من نامش را «نیم تنه چرمی» میگذارم زیرا نیم تنه چرمی در برداشت ، مقابل یك رستوران «لولیتا» را بچنك آوردو او را بحرف کشید .

مادر آن پسر هم میکوشید که مرا با خود ببرد و با من صحبت کند ، ولی من لحظه بلحظه رو بر میگردانیدم تا «لولیتا» را ببینم و مشاهده میکردم که محبوبه عزیز من کسل است و از این جهت او را کسل میدیدم که در میافتم ، ضمن صحبت پسر جوان ظاهر سازی میکند .

«لولیتا» برای ظاهر سازی مانورهای متعدد داشت و یکی از مانورهای او عبارت بود ازخنده مصنوعی و وقتی از صحبت یکنفر «که گوینده تصورمیکرد خنده دار است» کسل میشد بطور تصنع می خندید ، ولی نه آنطور که مردها و زنهای سالخورده مصنوعی میخندند ، بلکه یکمرتبه قهقهه میزد و بعد خم میشد و دست را روی شکم می نهاد ، وطوری جلوه میداد که گوئی از شدت خنده نمیتواند سراپا بایستد ومجبور است خم شود .

درآنروز هم «لولیتا» ضمن صحبت با آن پسرجوان همانطور میخندند و خود را خم میکرد ومن متوجه بودم که محبوبه من از صحبت آن پسر کسل شده وگرنه آن گونه تظاهر بخندیدن نمیکرد .

هر دفعه که «لولیتا» برای خنده مصنوعی خم میشد ، چندقدم عقب میرفت و ازآن پسر فاصله میگرفت تا اینکه از وی جدا گردیدو بطرف من آمدو وقتی بمن رسید نه میخندیدو نه تبسم بر لب داشت .

گاهی از اوقات «لولیتا» ضمن صحبت با همسالان خود آه میکشید وبا این که میدانستم که آه کشیدن مزبور یك عادت فطری است و دلیل به تأثر نمیباشد بیاد روزی می افتادم که «لولیتا» با همان آه کشیدن گناه خود را بمن اعتراف کرد و گفت که در اردوگاه تابستانی «که مادرش او را بانجا فرستاد» بایك پسر رابطه داشته است .

گاهی هم ضمن صحبت «لولیتا» با یك لحن مخصوص وطولانی

میگفت: نه..نه و من‌این لحن وگفته او را خیلی دوست میداشتم و با این‌که کلمه‌ای منفی بر زبان میآورد، مثل این‌بود که جواب‌مثبت میدهد و میگوید: بلی..بلی .

یکی از ژست‌های (لولیتا) که مورد پسند من قرار میگرفت دوچرخه سواری او بود. (لولیتا) سوارشدن‌بر «بیسیکلت» رادوست میداشت و روی دوچرخه خود خم می‌شد وبا سرعت زیاد پامیزد و وقتی دوچرخه بقدرکافی سرعت‌میگرفت، از پا زدن بازمیایستاد و قامت را راست میکرد و روی‌زین دوچرخه‌می نشست و باسرعت خیابان ما «خیابانی راکه‌خانه ماکنار آن بود»طی‌می‌نمود تامقابل خانه ما میرسید و بدون این‌که از دوچرخه فرود بیاید، دست‌را وارد جعبه مراسلات و روزنامه‌ها و مجلات میکرد ، و یك مجله بیرون میکشید و نظری بصفحات‌آن میانداخت و مجله را بجای آن میگذاشت و براه میافتاد و در پرتو آفتاب زمستانی دور می‌شد .

من باخوشوقتی میدیدم‌که «لولیتا» در آن شهر وآن فصل زمستان ، با محیط خود ؛ بیش از میزان انتظار من بخوبی کنار میآمد .

زمستان سال‌قبل ما در ایالت‌کالیفرنیا بودیم‌و درآنجا(لولیتا) مانندآویز دست‌بند زنانه که پیوسته‌تکان میخورد ؛ دائم تکان میخورد و یك لحظه آرام نداشت و علتش این‌بود که نمیتوانست با محیط خود کنار بیاید ونمیدانست چگونه‌باید خود را مشغول نماید .

ولی درآن شهر ، من در «لولیتا» نسبت به سال گذشته ، آرامش میدیدم و متوجه می‌شدم‌که مثل سال قبل بی‌تاب وقرار نیست ومی‌تواند خودرا مشغول کند واز تفریحاتی که من برایش مجاز میدانستم «تاآنجا که می‌توانستم مراقبت کنم» برخوردار گردد .

ولی من‌آرام نبودم ، زیرا سه دسته از مردم نمیتوانند قرار بگیرند، یکی‌آنهاکه خود راگناهکار میدانند «ومن‌ازاین طبقه بودم» ودیگری‌آنهائی‌که‌دارای‌افکار عالی‌هستندومی‌توانندچیزهائی

را ببینند وبفهمند که دیگران نمی‌بینید و نمی‌فهمند .

این طبقه‌هم آرام ندارند ، زیرا در ماورای افق چیزهائی می‌بینند که بنظرما به مردم نمیرسد وحوادثی بچشم آنها میخورد که سایرین از آن بی‌اطلاعندوتصور وقوع آن را نمیتوانندبکنند.

دسته‌سوم کسانی‌هستند که حساس‌می‌باشند واز هر ناملائم‌جزئی رنج میبرند وآنها نیزنمیتوانند خود را آرام‌کنند و به‌محض‌این که یك روز ، از اضطراب بیرون میآیند، حادثه‌ای«هرقدرجزئی و بی‌اهمیت باشد»رو میدهد و آنـها را دوباره متاثر ومضطرب می‌نماید .

من نمیتوانستم آرام بگیرم ، ولی درعوض ،می‌توانستم‌خودرا درآئینه تصور وتخیل بنگرم وبه‌بینم‌که چه‌کرده‌ام .

عادت من‌این بودکه در پایان روز دراطاق خوری‌د ونیمکت راحتی دراز می‌کشیدم وکارهائی راکه درآن روزکرده بودم از نظر میگذرانیدم وخود را درآئینه ذهن‌خویش‌مینگریستم.

درآن موقع ، وضع‌من شبیه به شخصی بودکه‌کناری ایستاده است و «هومبر» را «یعنی‌من‌را»مینگرد .

مثلا میدیدم‌که آقای هومبر «یعنی‌من» دست‌دخترخودرا گرفته او را بمدرسه میبرد .

یا میدیدم‌که آقای «هومبر» که ابروهای پـرپشت سیاه دارد با تبسم و با تکان دادن سر جواب سلام‌با نو«هولیگان»خدمتکار ما راکه بوی نکرده ازاو استشمام می‌شد ، میدید «ومیداندکه‌بانو هولیگان»دراولین فرصت خودرا به‌بطری جین‌ارباب خود خواهد رسانید واز آن مشروب الکلی خواهد نوشید»

من مشاهده میکردم‌که‌آقای «هومبر» ازپشت اطاق خود نظر به مردی‌که همسایه اوست ودر خانه دیگرسکونـت دارد دوخته و می‌بیند که‌آن مرد، که آرایش موی سرش مثل‌هیتلراست،مشغول کارکردن بـا ماشین‌تحریرمی‌باشد .

میدیدم‌که‌آقای(هومبر) روزتعطیل هفتگی یك پـالتوی‌خوش دوخت و یك‌جفت دستکش برنك شاه بلوط در بروبدست کرده و دخترش را به مغازه بزرك شوکولات و شرینی‌فروشی شهرمیبرد تا

برای او شوکولات خریداری نماید .

من میدیدم که آقای (هومبر) هنگامی که بادقت اتوموبیل خودرا از گاراژ خارج میکند تااینکه بوته‌های گل‌راکه درآن فصل زمستان گل ندارند.

له ننماید ، به خانم سالخورده‌ای که همسایه اوست سلام میدهد .

گاهی‌هم آقای (هومبر) را درسالون کتابخانه دانشگاه آن‌شهر میدیدم ومشاهده میکردم که آنجا، بین دختران نشسته کتابی مقابل خود نهاده مطالعه‌می‌نماید.

ولی گاهی سرازکتاب برمیداردونظر به ساعت دیواری طالار کتابخانه میاندازد تا مشاهده کند چه موقع (لولیتا) ازمدرسه مراجعت‌خواهدکرد.

* * *

میدیدم که آقای (هومبر) گاهی باتفاق پدر روحانی «رایگر» ازحیاط دانشگاه عبور می‌نماید (واین پدر روحانی درمدرسه‌ای که لولیتا درآن تحصیل میکرد تعلیمات دینی‌واخلاقی را تدریس‌می نمود) ورواجع به مادر(لولیتا) با وی‌صحبت‌میکندوبا تأثرمیگویدکه وی‌بر اثرحادثه‌ای ناگهانی زندگی را بدرود گفت .

من «هومبر» را مشاهده میکردم که یك ارابه سبك از نوع ارابه‌هائی که‌در بازارهای‌فروش‌خواربارمورد استفاده‌قرار میگرد جلو انداخته ، آن را میراند و در (سوپرمارکت) شهر ،عقب یك استاد دانشگاه‌که اوهم زن ندارد ، ولذا ، خودبرای‌خرید مایحتاج خویش به «سوپرمارکت»میآید،حرکت‌می‌نماید ومیخواهداحتیاجات خانه را خریداری‌نماید .

من مشاهده میکردم که آقای هومبر در روزی که برف آمده یك پیراهن در بر کرده وشالی به گردن بسته وآستین‌ها را بالا زده، و پارو رابدست گرفته، ومقابل خانه مشغول برف پاروکردن است و بعد از این که (لولیتا) بخانه مراجعت کرد، درقفای او، واردخانه می‌شود، وچون میداند که شایدهمسایه‌ها او را ازنظرمیگذرانند، باشتاب وارد خانه نمی‌شود، تاهمسایه‌ها حیرت نکنند که چرا یك پدر، آنطور باعجله عقب دختر خود واردخانه میگردد.

من میدیدم که آقای هومبر دست(لولیتا) را گرفته واورا به مطب دندان‌سازی میبرد تا دندال‌های او را به دندان ساز نشان بدهد •

برای این که دندان‌ها را بایدهرچندماه یك‌مرتبه به‌دندان ساز نشان داد ولوبی عیب باشد.

تا اگر نقصی در آن است که‌چشم انسان‌نمی‌بیند،دندان ساز آن نقص‌را رفع‌نماید.

اگرمن بخواهم بگویم که‌وقتی‌دراطاق خود روی نیمکت‌راحتی دراز کشیدم،خودرا درآئینهٔ ضمیرم‌چندشکل میدیدم،مطلب بسیار طولانی خواهدشد.

شگفت‌آنکه‌وقتی خودرا از نظرمیگذرانیدم،می‌توانستم‌به بعضی از موارد ضعف‌جسمی ومعنوی‌خود پی‌ببرم و بدانم دارای چه نقص جسمانی و چه‌عیب‌معنوی‌مصیباشم‌ودرچه موقع‌کدام‌گفته یاژست من خوب‌نبوده‌است.

***

(لولیتا) دارای دوستان‌متعدد بودکه بعضی از آنها قدری‌ازاو بزرگتروبرخی کوچکترازوی‌بشمارمیآمدند،ولی‌بطورکلی بیش از

(لولیتا)ی من تفاوت سن نداشتند .

من خیلی میل داشتم که دوشیزگان نوجوان را که همسال (لولیتا) میباشند،

و از دوستان او هستند درخانه خودمان ببینم، ولی رویهمرفته ازآنها مایوس شدم، زیراآن غنچه نوباوه راکه من میخواستم بین آنها نیافتم.

اگر بخواهم نام دختران مزبور راببرم ذکر اسامی آنهاطولانی خواهدشدو فقط بذکر نام چند نفر از آنها اکتفامی نمایم که تولید کسالت نکند.

یکی از آنها دختری بود باسم (اوپال) که محجوب بنظرمیرسید و درصورتش جوش های غرورجوانی دیده میشدوعینك میزدومعلوم بودکه (لولیتا)ی مرا خیلی دوست دارد، ولی (لولیتا)ی من او را مسخره میکرد.

دیگری دختری بود باسم (لیندا) که درمدرسه دخترانه، قهرمان تنیس بشمار میآمدو (لولیتا) هفته ای دوبار باآن دختر تنیس بازی میکردومن تصور میکنم که (لیندا) یك غنچه نوباوه به معنای واقعی آن بود.

ولی نمیدانم بچه علت ازآمدن بخانه ما خودداری میکرد و شاید والدین اواجازه نمیدادند که او بخانه ما بیایدوعلت این موضوع برمن معلوم نیست.

من تصور نمیکنم که والدین آن دختر ازلحاظ این که نسبت به روابط من و(لولیتا) ظنین بودند.

از آمدن دخترشان بخانه ممانعت میدانستندمیل نداشتند که دخترشان بخانه ما بیاید.

من راجع باین دختر که بخانه مانیامد خاطراتی زیاد ندارم وفقط قیافه واندام، او آنهم درمیدان تنیس ومقابل نور آفتاب مثل قیافه اندام کسی که انسان وی را درخواب دیده باشد، درخاطر باقی مانده است.

از بین سایر دوستان (لولیتا) دو نفر از آنها یکی باسم

(اوا) و دیگری موسوم به (مونا) در خاطرم بیشتر باقی نمانده‌اند .

«اوا» دختری بود قدری فربه که روی ساق‌های پای اوموی زیاد دیده می‌شد و «مونا» یکسال از «لولیتا» بزرگتر مینمودومن نمیتوانستم که اورا یك غنچه نوباوه واقعی بدانم.

واما «اوا» که غنچه نوباه‌بود، یك دخترفرانسوی بشمار میآمد یعنی ازلحاظ نژادی فرانسوی‌محسوب می‌شدوبا این‌که‌زیبائی واقعی نداشت، در نظر یك کیمیا شناس زیبائی دوست داشتنی‌جلوه مینمودو طراوات واندام‌او را می‌پسندیدم موهای حنائی او مثل موهای «لولیتا» میدرخشید بدون این‌که بشکل موی‌حنائی زردرنك‌بعضی از زنها که من ازآن خوشم نمیآید باشد بعقیده من زن‌هائی که دارای موهای حنائی هستندچند نژاد میباشندیکی‌آنهائی‌که موی سرشان حنائی شاه‌بلوطی ودرخشان است ودیگری آنهائی که موی سرشان حنائی روشن‌میباشد وسومی‌آنهائی که موی سرشان چون رنك‌کاه تیره جلوه‌می می‌نماید وشکل‌اخیر رانه فقط من‌نمی‌پسندم بلکه‌شنیده‌ام که مردهای دیگرهم نمی‌پسندند.

ولی «اوا» از نژاد اول‌بود و موهائی درخشنده داشت‌وصورتش برنك مات‌ولب‌های‌اوقرمز بود.

یکی از چیزهائی که من در«اوا» می‌پسندیدم این که‌برخلاف سایر دخترهای آن مدرسه که همه اونیفورم سبز رنك می‌پوشیدند آن دختر نوجوان‌ونا بالغ، لباس‌های سیاه‌در برمیکردو روی پیراهن سیاه، پیراهنی کشباف‌برنك مشکی‌در برمینمود وکفش‌های‌سیاه‌پاشنه بلند می‌پوشید.

من با«اوا» بزبان فرانسوی صحبت میکردم و با این که او می‌توانست مطالب معمولی را بزبان فرانسوی اداءنماید وقتی به مسائل‌مربوط به‌مدرسه‌ودرس‌وبازیها میرسیدیم‌وی، اصطلاحات آمریکائی آن‌هارا بکار میبردوآنهم‌باسبك تکلم‌داش‌های‌نیویورك .

البته دختر نوجوان، تعمد نداشت‌که زبان انگلیسی‌را با روش تکلم داش‌های نیویورك‌صحبت کند، بلکه آن طور فرا گرفته‌بود .

ولی در آن مدرسه که «لولیتا» وسایر دخترها تحصیل میکردند سعی مینمودند که زبان انگلیسی را بالهجه خود انگلستان بدخترها یادبدهندو آنها را با آداب ورسوم انگلیسی تربیت نمایند.

«لولیتا» میل نداشت که من با(اوا) بزبان فرانسوی صحبت کنم.

نمیدانم چه شد که بعدازمدتی دوستی با«اوا» او را ترك کرد و باصطلاح آن دختر را ازسرباز نمودم در صورتی که «اوا» یك عموی خیلی ثروتمند و«میلیاردر» هم داشت.

توضیح

درزبان‌های خارجی اصطلاحات وتعبیراتی است که بایدتحت‌اللفظی ترجمه کرد یااین که باید نظر آنها را در زبان فارسی پیدا نمود وبجای آن تعبیرات گذاشت ویکی از تعبیرات مزبور این است که درآمریکا میگویند:

که فلان«یك عموی میلیاردر دارد»

ما اگر بخواهیم این مفهوم را بزبان فارسی برگردانیم، باید بگوئیم که:

«فلان بکوه قاف تکیه دارد»

یا بگوئیم:

«پشتش بکوه متصل است»

یا تعبیرات دیگر که بعضی از آنها عامیانه میباشد و بمنظور این که وقتی میگویند که فلانی دارای یك عموی میلیاردر است نمی‌خواهند که بگویند که عموی او ثروت دارد، بلکه قصدشان این

میباشد که بگویند دارای یك خویشاوند توانگروبانفوذ است.

مترجم

چون«لولیتا»ی من دوستی‌خودرا با «اوا» ترك کردمن‌نتوانستم آن‌طور که میل داشتم‌از آمدن‌آن دختر نوجوان‌بخانواده‌خودمان استفاده نمائم .

ولی مدتی خودرا با (مونا) دختری که گفتم قدری بزرگتـر از (لولیتا) بود مشغول کردم.

یعنی درصددبر آمدم که‌احساسات‌خود راطوری تربیت نمایم‌که ازمعاشرت‌با آن دختر‌لذت‌ببرم.

(مونا) زیادبخـانه‌ما می‌آمدو بخصوص در فصل بهار تقریباهر روز درخانه ما بود زیرا درآن‌موقع‌او،ولولیتا علاقه‌ای نـاگهانی‌و زیاد نسبت به تآتر پیداکرده‌بودند،و درخـانه ما نمایش‌نامه‌ها را میخواندندو رول‌آرتیست‌ها را بازی می‌نمودند تا این که روزی بتوانندهمان‌رول‌ها رادرصحنه تماشاخانه،یعنی‌تماشاخانه‌های‌مدارس که‌هنرپیشگان آن آماتور هستند،بازی‌کنند.

* * *

من نمیدانم که بین(لولیتا)ی من و(مونا) که بزرگتر از او بود چه رازی وجود داشت که آنها اکثر اوقات‌باهم دیده می‌شدند واطلاع ندارم‌که برای‌چه«لولیتا» آن دختر را که‌یك‌سال‌بزرگتر ازوی بود ودرمسائل مربوط به‌مناسبات‌خصوصی زن‌ومرد اطلاعاتی مبسوط داشت‌برای دوستی‌انتخاب‌کرد.

آیا «لولیتا» به موناگفته‌بودکه بین او ومن،مناسبات‌خصوصی وجود دارد.

آیا « مونا » میدانست که من عاشق « لولیتا » هستم نـه پدر او ؟

قدر مسلم این بود که اگر «لولیتا» مناسبات خصوصی‌خود را بامن‌برای مونانگفته باشد .

«مونا» میدانست که «لولیتا»ی من مثل خود اوست، یعنی یك غنچه ناشکفته نمی‌باشدچون یکروزبگوش خود چیزی شنیدم که نشان میداد آن دو دختر نوجوان از راز یکدیگر مستحضر هستند .

درآن روز «لولیتا» ودوست او مونا بعد از تمرین تاتر از اطاق خارج شده به طرف دستشوئی رفتند که دست‌های خود را بشویند .

«لولیتا» یك ژاکت‌پشمی‌سفید و یك رنك پوشیده بودوهنگامی که دست خود را میشست راجع به ژاکت سفید ویك رنك خود چیزی گفت‌که فهم آن شاید برای کسانی‌که آشنا بزبان انگلیسی نباشند مشکل باشد و بهمین جهت قبل ازاینکه گفته (اولیتا)را ذکر کنم ، باید باختصار توضیح‌بدهم درزبان انگلیسی یك‌پیراهن سفید ویك‌رنك یایك‌بلوز وژاکت سفید ویك‌رنك و تمیز می‌باشدو رنك دیگر درآن بکارنرفته ودارای لکه نشده‌است.

آن روزهم«لولیتا» وقتی مشغول شستن دست‌خود بود بدوستش «مونا» گفت‌که‌ژاکت من بکرمیباشد و«مونا» درجوابش اظهار داشت:

«عزیزم تنها بکارت که برای تو مانده همین ژاکت بکر است» .

این گفته از دهان«مونا» نشان‌میدهدکه‌دخترمزبور میداند که «لولیتا» یك دوشیزه واقعی نیست.

واما این چه شدکه من‌دریافتم‌که‌موناهم فاقد حلیه دوشیزگی می‌باشد باید بگویم این موضوع را از خود اوشنیدم ومن‌هردفعه که لولیتا درخانه نبود از «مونا» راجع بسوابق معاشقات‌او تحقیق می‌کردم و عاقبت‌وی‌بمن‌اعتراف کردکه روزی‌کناردریا بایك‌ملوان جوان معاشقه کرده است .

با این که «مونا» مناسبات خودر! با آن جوان ملوان جهت من حکایت کرد.

دختری بود خونسرد و آرام و دارای موهای سیاه تیره یعنی بدون درخشندگی و گوشواره بگوش میآویخت و «لولیتا» بمن می گفت که مدیره مدرسه و خانمهائی که آنجا معلم هستند از علاقه مفرط «مونا» بوسائل تزئینی حیرت می کنندو یکشب که مونا و لولیتا پیراهن شب نشینی پوشیده بودند تا این که به مجلس بال «آکادمی باتلر» که شرح آن گذشت بروند

چون پیراهن شب نشینی از شانه ها و عقب خیلی دکولته بودمن دیدم که که «مونا» یك خال سیاه بر پشت دارد.

یك روز هنگام عصر، «لولیتا» بمن تلفون کرد و گفت.

برای این که با «لیندا» بازی تنیس بکنم و «لیندا همان دختر بود که قهرمان تنیس مدرسه بشمار میآمد»

به باشگاه ورزش او واقع درخارج شهرمیروم و امروز نیم ساعت، یاسه ربع، دیرتر بخانه خواهدآمد وچون «مونا» به منزل ما میآید با او صحبت نمائید و اورا سرگرم کنید تا من برگردم.

در آن روز من از غیبت «لولیتا» استفاده کردم تا این که از «مونا» بپرسم «لولیتا» با چه جوانان آشنا می باشد و آیا بین او و بعضی از پسرهای مناسبات عاشقانه وجود دارد یا نه؟

«مونا» درموقع جواب دادن، صدای خودرا تغیر میداد وسعی می نمود باصدای گرم و ملیح بمن جواب بدهد وطوری مرا می نگریست که نگاه، اونشان میداد که قصد دلربائی دارد وبعد گفت آقا حقیقت این است که «لولیتا» نسبت به پسرهای جوان که همسال ما هستند بدون علاقه است ولی رقیب من بشمار میآید.

من با تعجب پرسیدم که آیا شما دو نفر یك جوان را دوست میدارید؟

«مونا» تبسم کرد وجواب نداد من یك جوان را دوست ندارم

بلکه خواهان پدر روحانی «رایگر» می‌باشم و«لولیتا»هم چون‌او را دوست‌میدارد رقیب من است .

من تا این گفته را از دهان «مونا»شنیدم فهمیدم که شوخی میکند، و نه اوپدر روحانی‌را دوست دارد نه«لولیتا»

این گفته«مونا» بدان معنی بودکه وی نمیخواهد بگویدکه در بین پسرهای‌جوان عاشق«لولیتا»کیست‌با این که میخواست‌بگوید که وی عاشق ندارد .

بعد، رشته صحبت ما تغیر کرد ومن‌راجع به‌مجلس‌های‌آکادمی «باتلر» از«مونا»پرسش‌کردم و ازاوپرسیدم‌که‌آیا آن‌شب‌که به مجلس«بال»رفتید بشماخوش‌گذشت یا نه ؟

اوجواب دادکه بسیارخوش‌گذشت ویکی از بهترین جشن‌ها بودکه من دیده بودم .

پرسیدم که‌آیا«لولیتا»در آن ضیافت زیاد رقصید ؟

جواب داد خیلی رقصید و فقط تا وقتی‌که ازخستگی‌از حال رفت‌برقص‌ادامه داد .

سئوال کردم که‌نظر یه‌شما راجع به«لولیتا»چیست‌واو راچگونه دختر می‌بینید ؟ «مونا»جواب داد دختری خوب‌است و بعدآهی کشید واظهار نمودکه مثل فرشته می‌باشد .

سپس یك مرتبه ،کتابی راکه در دسترس وی بنظر میرسید برداشت وآهی کشید وکتاب‌راگشود وگفت ،آقا ، قدری راجع‌به (بالزاك) بامن صحبت‌کنید وآیا آنچه راجع باومیگوئید حقیقت دارد ونویسنده‌ای برجسته‌است ؟

آنگاه طوری بمن نزدیك شدکه من‌نه‌فقط بوی ادوکلن‌وکرم اورا استشمام میکردم بلکه بوی‌بدن اورا هم از ماورای عطر کرم وادوکلن استشمام می‌نمودم ویك مرتبه نسبت به«لولیتا»که (مونا) را در خانه.بامن‌تنها گذاشته‌بود.

سوء ظنی در من تولید شد و فکر کردم که مبادا (لولیتا) امروز از روی عمد غیبت‌کرده تا این‌که (مونا) درخانه با من

تنها باشد وشاید محبوبهٔ‌من‌خواسته امروز، یك‌دختردیگرراجانشین خود بنماید .

بعد دردل خطاب به «لولیتا» اظهار کردم که اگر منظور تو این بوده که بین من و «مونا» مناسبات عاشقانه بوجود بیاید اشتباه کرده‌ای .

زیرا من دختری مثل (مونا) را با این که زیبا هست نمی‌پسندم .

چون سن او از حدودی که غنچه نوباوه باشد گذشته است .

بعد(لولیتا) به خانه مراجعت کرد و نظری دقیق به من و «مونا» انداخت‌ومن‌ازجا برخاستم‌ودودختر‌نوجوان‌را بحال‌خودشان گذاشتم‌که هرچه میخواهند بهم بگویند.

یك روز دوشنبه «آغاز هفته» دوشیزه پرت» مدیره مدرسه دخترانه به من اطلاع‌داد‌که بروم اورا‌ملاقات‌کنم .

« پرت » نه جوان بود نه دوشیزه ولی چون شوهر نداشت باو میگفتند « میس » که ترجمه آن دوشیزه میشود .

با این که من میدانستم که کارنامه درسی « لولیتا » خوب نیست و نمره‌های رضایت بخش ندارد.

وقتی دوشیزه « پرت » مدیره مدرسه بمن اطلاع داد که بروم او راببینم فکر همه چیزرا کردم‌جز اینکه علت احضارمن‌بمدرسه مربوط بکارنامه‌درسی(لولیتا) میباشد.

من با طپش قلب از پله‌هائی که منتهی باطاق‌مدیره‌مدرسه می‌شدبالا رفتم.

دوشیزه «پرت» زنی‌بود تقریباچهل‌وپنج یا پنجاه‌ساله‌دارای موهای سفیدوسیاه وبی‌اعتناء نسبت به لباس وشیکی خود وعینکی دارای دسته سیاه برچشم داشت ووقتی من وارد اطاق شدم گفت:

بفرمائید بنشینید وخود اورفت وروی دسته یك صندلی‌راحتی نشست

آن زن تقریبا یکدقیقه مرا با تبسم نگریست ومن بخاطر

آوردم که مرتبه اول هم که مرا دید همانطور با تبسم نظر بمن میانداخت.

او با کف دست، زانوی خودرا نوازش دادوچین دامن تیره رنك خود رامرتب کرده‌وبعد گفت:

آقای عزیز. آیا اجازه میدهید که بدون مقدمه یك سئوال از شما بکنم؛

قلب من که قدری آرام گرفته بود دوباره به طپش در آمد وفکر کردم که آن زن چه سئوال میخواهداز من بکند.

بعد گفت:

آقا آیاشما یك پدراروپائی‌ایعنی یك‌پدراز نوع‌پدران‌قدیم میباشید؟

گفتم: ازاینکه‌من‌اروپائی‌هستم‌تردیدی‌وجودنداردو گرچه‌قدری محافظه‌کار بشمارمیآیم.ولی‌قدیمی بدان مفهوم که‌شمامیگوئیدنیستم یعنی باتجدد مخالفتی‌ندارم.

دوشیزه «پرت» قدری مرا نگریست وبعددودست‌خود را مثل کسی‌که تصمیم گرفته باداباد، آنچه در دل دارد بگوید برهم زدوگفت‌دخترشما «لولیتا» دختری‌است خوب، ولی مثل‌اینکه تحول بعضی از قسمت‌های مرحله بلوغ در او بدرجه تکامل نرسیده است من که هنوز نمی‌فهمیدم که آن زن چه میخواهد بگوید، سر را طوری تکان دادم‌که نه علامت تصدیق بود ونه‌تکذیب!...

مدیره مدرسه گفت:

دختر شما دوست داشتنی‌است و گرچه قدری گیج است، ولی میتوان توجه اورانسبت بمسائل مختلف‌جلب‌کرد «آیا شما سیگار میکشید؟»

من گفتم:

نه، معذرت‌میخواهم، من‌سیگار نمیکشم.

مدیره مدرسه گفت:

ولی من سیگار میکشم وسپس‌خنده‌کنان‌اظهار کرد:

سیگار کشیدن ازطرف یکزن، افتخار ندارد، ولی بقول بعضی

دانشمندان‌ما اگرافتخار ندارد ،باری لذت میدهد.

بعدازاین‌حرف مدیره‌مدرسه سیگاری‌آتش زد و دود آن را فروبردودوستون دوده‌مثل‌خرطوم‌فیل از سوراخهای بینی‌خود خارج نمودو گفت :

اجازه بدهید که‌من قدری‌راجع‌به«لولیتا» بشما توضیح بدهم وزیاد وقت شما را نخواهم‌گرفت.

او نسبت بیکی از معلمین‌خود نافرمان است ونسبت بمعلم دیگر سر سنگین و آواز دسته جمعی با همسالان خود را دوست ، ندارد،لیکن درموقع‌آوازخواندن‌حواس اومتفرق‌میشودوچیزهائی توجهش را جلب می نماید.

مدیره مدرسه ضمن‌صحبت‌با من بیك‌پرونده مراجعه میکرد و یادداشت‌های آنرا مرور می‌نمود از روی آن یادداشت‌ها حرف میزد، گفت :

وقتی درحال نشستن آواز میخواند،یك‌پارا روی‌پای دیگر می‌اندازدوبا پای چپ رنك آوازرا میزند.

در تکلم او دویست وچهل و دو اصطلاح مبتذل مخصوص محصلین‌ومحصلات مدارس مربوط بمدرسه ومسائل تحصیلی‌وورزش شنیده شده‌است وغیرازاصطلاحات مزبورانضباط واصطلاحات‌مبتذل دیگر هم ازاوشنیده می‌شودکه بدون تردید از اصطلاحات اروپائی است .

اینك میرسیم به قسمتی‌ازیادداشتها مربوط بدخترشما «لولیتا» که مربوط به‌آخرین‌هفته ماه نوامبر است.

لولیتادرسر کلاس‌هنگام درس آه‌می‌کشدودر روزهای‌آخر نوامبر بیشتراز روزهای قبل ،آه میکشد و طوری سقز میجود که صدای دهانش شنیده میشد...

«لولیتا» در کلاس وجاهای دیگر ناخن‌های خود را میجود ، ولی عقیده مربیان او این است که‌هرگاه ناخن‌های‌خودرا میجوید ازلحاظ تصور رشد روحی او بهتر میبود ،زیرا دختری در سن «لولیتا» که‌در بحبوحه‌رشدنیروی‌جسمی‌وروحی‌است‌همان‌بهتر که ناخن خود را بخورد،زیرااین موضوع طبیعتی تراست .

وضع ماهیانه وزنانه «لولیتا» طبق گفته او منظم است و از این حث نگرانی وجودندارد و بظاهر تا امروزبه هیچیك‌ازمذاهب ابرازعلاقه نکرده است.

راستی‌آقا «هومبر» آیا مادراو به هیچیك‌ازمذاهب علاقه‌داشت وآیا خودشما به یك‌مذهب‌عقیده‌دارید؛

من از این‌سئوالات‌معذرت‌میخواهم‌و قصد کنجکاوی ندارم‌وبرویم برسر«لولیتا»

دخترشما، بطوری‌که ما اطلاع پیدا کرده‌ایم، درخانه هیچ کاری نمیکند و دست به سفید وسیاه‌نمیزنند وبهمین جهت ماهم در مدرسه طوری‌با اورفتارمینمائیم که گوئی یك شاهزاده‌خانم‌است‌چون‌میدانیم دختری که درخانه شریك هیچ یك‌از کارهای‌منزل نیست‌ظرافت‌طبع ظریف‌اورا نباید‌آزرد.

مدیرهٔ مدرسه که همچنان‌به یادداشتها مراجعه می‌کرد، از روی نوشته‌ها چنین گفت:

(لولیتا) با نزاکت‌کتاب‌های خودرا بدست‌میگیرد ومیگشاید و مطالعه میکند وصدائی با نمك‌ومطبوع دارد وخوشش میآید که‌گاهی ازاوقات نجوی‌کند، یا یك مرتبه بخندد وشوخی‌های‌مخصوص‌بخود را بنماید ویکی ازشوخی‌های اواین‌است‌که باحروف اسامی‌معلمین خود اسم‌های‌دیگر‌بوجود بیاورد.

بااینکه بنظر میرسد که(لولیتا) طبع شوخ‌دارد؛ گاهی بفکرفرو میرود ومثل‌این‌است‌که ازاطرافیان خودغافل میباشد.

موهای (لولیتا) خرمائی سیر ولی‌درخشنده ومواج ونرم‌چون تازه‌ابریشم است ودرپاهای وی‌هیچ نقص‌وجود ندارد.

معلم ورزش میگوید‌که «لولیتا» برای‌بازی تنیس‌خیلی‌استعداد دارد و اگر کار بکند، ممکن‌است‌حتی‌ازدوشیزه(لیندا)قهرمان‌تنیس مدرسه جلو بیفتد ولی‌حواس خودرا درموقع بازی‌جمع‌نمی‌نماید

دوشیزه دیگر که معلم‌روان شناس‌است نتوانسته است استنباط‌کند‌که آیا(لولیتا) دارای‌اراده‌ای قوی برای غلبه‌به نفس می‌باشد یا فاقد اراده است.

معلم دیگر که متخصص معرفت الروح است میگوید‌که (لولیتا)

نمیتواند احساسات خودرا برزبان بیاورد وآنها را همانطورکه او درك میکند بیان‌نماید بدین معنی‌که احساسات‌در او قوی‌است ولی توانائی توصیف‌آنها را ندارد .

یکی‌از معلمین‌ما میگوید‌که دوشیزه «لولیتا» نزدیك بین است و باید به‌یك کحال مراجعه‌نماید تا این‌که دستور عینك زدن باو بدهد .

ولی معلم دیگرعقیده دارد‌که«لولیتا» نزدیك‌بین‌نیست بلکه‌خود را بآن شکل جلوه میدهد تا اگراز اوبپرسندچرا درس‌های‌خودرا مرور نکرده‌ای ، بگوید‌که چشم‌هایم‌کتاب را درست نمیبینند .

ولی مدیر مدرسه بمن‌گفت :

من میخواهم یك سئوال‌ازشما بکنم .

پرسیدم :سئوال شما چیست؟

مدیره مدرسه‌گفت :

آیا مادر«لولیتا»درزمانیکه‌حیات‌داشت‌یاخود شما، یا یکی‌دیگر از خویشاوندان‌وی‌این دختر را با بعضی‌ازمسائل مربوط‌بزادوولد جانوران پستاندار آشنا نکرده‌اند .

گفتم‌منظور شما چیست ؟

مدیرهٔ مدرسه‌گفت :

دخترشما با اینکه‌جوان‌است و روزبروز قوای‌جوانی او رشد میکند، نسبت‌به مسائل‌جنسی بکلی‌بی‌اعتناء میباشدوهیچ‌نوع کنجکاوی دراین‌دختر، نسبت‌به مسائل‌جنسی‌مشاهده نمیشود واین موضوع‌سبب حیرت ماگردیده‌وما راقدری نگران‌کرده، چون‌دختری‌که باین‌سن میرسد باید نسبت‌به‌مسائل‌جنسی،لااقل،قدری‌کنجکاو باشد .

دوشیزه سالخورده«پرت» بازگفت:

آقا،دراین مدرسه‌مابرای آشناکردن دختر ها بامسائل مربوط به زناشوئی و مادری متوسل به امثله مبتذل مدارس دیگر مثل چگونگی بوجود آمدن‌کلم و روئیدن گل‌سرخ و بوجودآمدن‌خرگوش‌ولکلك‌ها نمیشویم،

بلکه‌دراین مدرسه دختران را طوری تربیت می‌نمائیم‌که در

آینده آنها و شوهرانشان از لذات متقابل زناشوئی برخوردار شوند و بتوانند خانوادهٔ سعادتمند باشند

واما «لولیتا»ی شما دختری است که اگر قدری دقت کند و هوش حواس خود را جمع نماید دختری خوب خواهد شد ولی درحال حاضر اخلاق وروحیه او، قدری غیر عادی است وما عقیده داریم که اولاشما باید موافقت کنید که پزشك خانوادگی شمامسائل مربوط به واقعیت‌های زندگی رابرای‌این‌دختر روشن کند و باو بفهماند که شوهر کردن و باردارشدن‌یعنی چه‌و ثانیا بایدموافقت نمائید که این دختر درباشگاه جوانان با پسرهای جوان‌معاشرت نماید یا این‌که‌درمجالسی که ازطرف پدر روحانی«رایگر» تشکیل داده می‌شود«وعده‌ای‌ازدخترهاوپسرهای جوان‌آنجا هستند» حضور بهم برساندیا درضیافت‌هائی کوچك‌که درمنزل محصلات‌ما میدهند با پسرهای جوان‌معاشرت‌کند.

گفتم: آیا نمی‌شودکه«لولیتا» درضیافت‌هائی‌که درخانه خود او داده می‌شود، باپسرهای‌جوان‌معاشرت‌نماید.

مدیرهٔمدرسه گفت:

فکری بسیارخوب است واگر شما موافقت کنیدکه در خانه‌خود شما مجالسی منعقدشودو«لولیتا» درآنجا با پسرهای جوان آشنا گردد بنشاط خواهدآمد.

ما برای این‌که بدانیم که وضع زندگی خانوادگی (لولیتا) چگونه است دومرتبه راجع باین موضوع ازاوتحقیق‌کردیم ، ولی دختر شما حاضر نشدکه وضع زندگی خود را برای ما بیان کند .

ما چون نتوانستم‌که‌ازخود او راجع‌باین موضوع‌توضیحاتی بشنویم بهمشاگردهایش مراجعه کردیم تا از آنها اطلاعاتی‌بدست بیاوریم.

چون بعضی از دخترها حاضر نیستند که وضع زندگی خانوادگی خودرا برای بزرك سالان بگویند ولی هنگام صحبت‌با همسالان چون حس میکنندکه روحیه دوستانشان شبیه بآنهاست

قسمتی از زندگی خانوادگی خودرا برای آنها بیان می‌نمایند و ما فهمیدیم که شما میل ندارید که دختر شما عضو دسته دخترانی که در این مدرسه نمایش میدهند بشود ودر برنامه‌های تاتر ها شرکت نماید .

به عقیده ما بهتر این است که شما قدغن را لغو نمائید و موافقت کنید که «لولیتا» عضو دسته تآتر مدرسه بشودودر نمایش نامه‌ها شرکت کندخاصه آنکه یك نویسنده معروف نمایش نامه که ما تاکنون دو نمایش‌نامه او رادر این‌مدرسه‌روی‌صحنه‌آورده‌ایم‌در بهار آینده‌به‌این‌مدرسه‌خواهدآمدوهنگام نمایش‌دادن‌یکی‌از قطعات تآترخود دراین‌جاحضور خواهدداشت.

مامتوجه شده‌ایم‌که دختر شما برای شرکت در نمایش نامه‌ها دارای‌استعداد است وشما باید بدانیدکه شرکت دخترهادراین‌گونه نمایش‌نامه‌ها جزو واجبات زندگی‌آنهامیباشد یعنی یك دخترجوان و زیبابرای اینکه‌نشاط طبیعی‌خود رااز دست ندهد بایك‌وسیله‌ای برای‌ظاهر کردن‌نشاط‌مزبور داشته‌باشد و شرکت درتآتر وکنسرت «کنسر» یکی‌از وسائل رضایت بخش آشکار نمودن نشاط جوانی است .

گفتم . من‌یك پدر متعصب وخشك وسخت‌گیر نیستم‌ومیدانم که جوانان احتیاج‌بوسائلی‌دارندکه‌بتوانند باآن وسائل‌و سرگرمیها نشاط خودرا ظاهر نمایند .

مدیره مدرسه گفت :

آقای محترم مسئله ظاهر کردن نشاط‌جوانی برای نوجوانان مثل موضوع سرکشیدن‌جوانه‌درخت بطرف‌روشنائی‌وحرارت‌خورشید است .

وقتی‌شما یك نهال را میکارید ،شاخه‌نهال مزبور وبرك‌های‌آن، میکوشند که خودرا بروشنائی‌خورشید برسانند تا این‌که ازنور و حرارت‌آفتاب بهره‌مند شوند واگرازرفتن‌آنهابسوی نور خورشید ممانعت نمائید ونهال را در بارتکی نگاه دارید پژمرده می‌شود .

شرکت در بازیها و تفریحات نشاط آور نیز برای نوجوانان مثل همان نورخورشید است که نشاط فطری جوان راحفظ می‌نماید ونمیگذارد که پژمرده شوند.

گفتم : این موضوع ازبدیهات می‌باشد و احتیاج به بحث ندارد .

خانم مدیره گفت:

-بطوری که یکی ازآموزگارهای(لولیتا) میگوید،دخترشما نسبت به مسائل جنسی دارای یك نوع کنجکاوی خاص است که چون وسیله‌ای برای تسکین حس کنجکاوی جنسی خود نـدارد وقتی می‌بیند که همسالان او، یا آموزگاران جوان ما باپسرهای جوان معاشرت می‌نمایند.

(در صورتی که معاشرت آنها با پسرهـای جوان عیبی ندارد زیرا مقرون به عفت وتقوی است) ناراحت می‌شودوآنهارادست میاندازدو بباد مسخره میگیرد.

من سکوت کردم وشانه‌های خودرا از روی کم‌اعتنائی تکان دادم ومدیره مدرسه گفت:

-آقا،این موضوع‌را کوچك ندانید زیرا مربوط به آینده (لولیتا) می‌باشدوکنجکاوی دخترهای جوان نسبت به مسائل جنسی اگر مقرون به عفت ومآل اندیشی نباشد وتسکین پیدا نکند یك عقده روحی بزرك بوجود میآورد که بعدبرای بهداشت روحی دخترهـا خطرناك خواهدبود.

بهتر این است که شما ومن دراین خصوص فکری بکنیم زیرا عقل دونفرقوی‌تر ازعقل یك نفر می‌باشدوراستی برای چه دخترشما دارای یك روحیه عادی نیست.

گفتم، خانم،من «لولیتا» را دارای روحیه عادی میدانم وتصور نمیکنم که وضعی غیرعادی داشته باشد.

مدیره مدرسه گفت:

-اینطور نیست وتمام آموزگاران وشاگردان این مدرسه که همسال «لولیتا» هستند ،میگویند که او دختری است بهانه گیرو بعضی

ازمواقع تندخو پرخاشجو، واگر شما موافقت کنید که «لولیتا» در تفریحات صحی همسالان خودشرکت نماید و باپسرهای جوان معاشرت کند، روحیه او اصلاح خواهدشدو تندخوئی وی از بین خواهد رفت و دیگر بهانه گیری نخواهدنمود.

من با قدری خشونت گفتم:

-آیا شما میخواهید که من «لولیتا» را آزاد بگذارم که بی‌پروا مسائل‌جنسی‌را با پسرهای جوان دربین بگذارد. و آنها اورا با مسائل تناسلی آشنا کنند.

مدیره مدرسه گفت :

-نه آقا، این حرف را نزدم ولی درمدرسه ما، تفریحاتی مثل رقص و آواز و تاتر وجود دارد که در آن پسرها شرکت میکنند وضمن تفریح، دختران و پسران جوان با یکدیگر آشنا میشوند و این آشنائی و دوستی حس کنجکاوی دختران را تسکین میدهدومانع از این میشود که کنجکاوی زیاد. آنها دوچار افکاری بلند گردد که نتیجه اش نوشتن آن کلمه از طرف «لولیتا» است.

من حیرتزده گفتم: کدام کلمه را می گوئیدو «لولیتا» چه نوشته که درخور مذمت است.

مدیره مدرسه گفت: یکی از دخترهائی که در مدرسه ما تحصیل میکرد و فارغ التحصیل گردید ومیبایددر تابستان آینده شوهر کند، کتابچه‌ای را که حاوی دستورهای بهداشتی میباشد بین محصلان این مدرسه تقسیم کرد و یکی از آنها را به «لولیتا» داد و «لولیتا» با روژلب روی کتابچه مزبور یك کلمه چهارحرفی را نوشت که به عقیده پزشك مدرسه حرفی است بسیار زشت و از زبان عوام الناس واشرار کشور مکزیك بعاریت گرفته شده است!.

من قدری فکر کردم که بدانم که یك کلمه چهارحرفی که از زبان عمومی عوام الناس و اشرار کشور مکزیك بعاریت گرفته شده و وارد زبان امریکائی گردیده و معنائی زشت دارد چیست، ولی نتوانستم آنرا پیدا کنم وازمدیره مدرسه پرسیدم که آیا شما معنای آن کلمه را میدانید؟

مدیره مدرسه گفت:

-منهم معنای آن را نمیدانستم ولی پزشک ما گفت که کلمه مزبور درزبان مکزیکی معنای آبریز عمومی را میدهد ومن مجبور شدم که (لولیتا) را مجازات کنم و مجازات او این است که امروز بعدازاینکه زنگ مدرسهٔ زده شد وشاگردها بمنازل خود رفتند (لولیتا) نیم ساعت در مدرسه خواهد ماند، یعنی نیم ساعت در این جا توقیف خواهد شد ولی اگر شما مایل باشید من از این مجازات صرفنظر خواهم کرد.

گفتم: من در مسائل انضباطی مدرسه دخالت نمیکنم و شما هر طور صلاح میدانید رفتار کنید.

خانم مدیر گفت:

-خوب میکنید که در مسائل مربوط با نضباط مدرسه دخالت نمی-کنید وامیدواریم که مرتبه دیگر ما یکدیگر را ببینیم و راجع به (لولیتا) صحبت کنیم و هرگاه تا آنموقع وضع روحی (لولیتا) اصلاح نشد، از دکتر (کانلر) طبیب مدرسه خواهیم خواست که دختر شما را از نظر روحی مورد معاینه دقیق قرار بدهد.

وتصور میکنم که اگر پزشك خانوادگی شما هم «لولیتا» را معاینه کند، بد نیست واینك اگر میخواهید دخترتان را ببینید او در کلاس (قارچ) واقع در انتهای این راهرو میباشد.

خانم مدیر، درب اطاق را باز کرد و در راهرو کلاس قارچ واقع در انتهای آن را بمن نشان داد.

باید بگویم که در آن مدرسه اسم کلاسها را از روی اسامی کلاسهای مدارس دخترانه انگلستان انتخاب کرده بودند.

در انگلستان (ولی در مدارس دخترانه درجه اول) نمگویند کلاس اول و دوم وغیره. بلکه بر هر کلاس نامی انتخاب میکنند که اسم میوه های طبیعی دشتهای انگلستان است، مشروط باین که بمن ایراد نگیرید که قارچ میوه نیست.

من در آنروز بعد از ورود کلاسی که «لولیتا» در آن جا بود مشاهده کردم که وی مشغول خواندن یك فصل از یك کتاب موسوم به

تکنیك تآتر «فن تآتر» میباشدو فصل مزبور راجع به گفت وشنود در تآتر بود ومن در آن روزموافقت کردم که «لولیتا» در نمایشهای مدرسه شرکت نماید وقدری پول خرد باو دادم وازمدرسه خارج شدم.

نزدیك عید نوئل «لولیتا» سرماخورد وتب کرد ومن یك خانم دکتر را بر بالین او آوردم. خانم دکترمزبور بعداز این که «لولیتا» را معاینه کرد گفت: مبتلا به (برونشیت) شده و باید یکهفته در اطاق استراحت کند وازمنزل خارج نشود تا این که معالجه شود.

در روزهائی که «لولیتا» روی بستر بود وتب میکرد، گاهی من سرش را روی سینه می‌نهادم حرارت شدید بدن «لولیتا» را احساس می‌نمودم واورا نوازش میکردم تا این که بهبود یافت و بعداز اینکه معالجه شد، من برای تفریح «لولیتا» واین که بتوصیه خانم مدیر مدرسه عمل کرده باشم که میگفت «لولیتا» باید با پسرهای جوان معاشرت کند» یك ضیافت شب نشینی با شرکت چندنفر ازدختران و پسران ترتیب دادم.

در آنشب «لولیتا» یك نیم تنه و دامن خاکستری رنك در بر کرده بود و نیم تنه‌اش چسبان و دامن او قدری گشاد بنظر میرسید.

در آن ضیافت «لولیتا» ازسه پسر و سه دختر دعوت کرده بود، ولی یکی از دخترها نیامد ویکی از پسرها پسرعموی خودرا با خویش آورد.

در نتیجه شماره پسرها چهارنفر شدوشماره دخترها غیر از لولیتا دونفر.

دو نفر از پسرها، یعنی دو پسرعموخوب می‌توانستند برقصند ومنظور این است که تمام رقص‌ها را میدانستند بدون این که رقص‌ها جالب توجه باشد.

اما دو پسردیگر بتمام رقص‌ها آشنا نبودند ونتیجه این شد که دو پسرعمو می‌توانستند با تمام آهنگهای صفحات گرامافون با دختر ها برقصند، ولی دو پسر دیگر ازعهده رقص برنمیآمدند.

من دخترها و پسرها را بحال خود گذاشته بودم ، ولی هر بیست

دقیقه یا یکربع‌ساعت ببهانه‌ای (مثل اینکه پیپ خودرا روی بخاری دیواری فراموش کرده‌ام یا آمده‌ام که مجله‌ای را برای مطالعه بردارم) وارد اطاق آنها میشدم.

بعد دریافتم که وارد شدن باطاق جوان‌ها طوری مشکل شده که دیگر نمیتوانم وارد اطاق آنها بشوم و هیچ عذر قابل قبول جهت ورود بآنجا نداشتم.

جوان‌ها هم بعد از اینکه مدتی شور کردند که خودرا باکدام بازی مشغول نمایند بدو دسته کوچك تقسیم گردیدند و دسته‌ای کف سالون نشستند و دسته دیگر که دو پسر بودند به آشپزخانه رفتند و در آنجا ضمن نوشیدن آبجو راجع به قانون احتمالات که در ریاضیات دارای بحث مفصل است، صحبت کردند.

وقتی شب نشینی تمام شد و مدعوین رفتند «لولیتا» روی یك صندلی راحتی نشست و دستها و پاها را دراز کرد و گفت، هرگز یك چنین پسرهای نفرت انگیز ندیده بودم.

من طوری از این گفته شادمان شدم که روز بعد برای «لولیتا» یك راکت تنیس نو خریداری کردم و در روزهای دیگر نیز هدایائی بوی دادم.

زمستان آن سال هوا خوب شد ودرماه ژانویه برودت هوا شدت نکرد و در اواخر فوریه گل‌های «فورزیتا» شکفت.

«گل فورزیتا در گل فروشی‌های ما باسم گل زرد نوروزی یا گل زرد بهاری خوانده میشود و نباید آن را با گل زرد خودمان که بوی عطر آن جان تازه به کالبد انسان میدمد و قبل از گل سرخ محمدی در آغاز اردی بهشت شکفته میشود اشتباه کرد. فورزیتا بوته ایست بارتفاع دو یا سه متر و گاهی به چهار متر هم میرسد آغاز بهار گل های زرد میدهد، ولی رایحه آن قابل توجه نمی‌باشد. مترجم»

سکنه شهر «بیروزلی» می گفتند که هرگز یك فصل زمستان را آنطور مطبوع ندیده‌اند و من در فصل بهار هدایائی دیگر برای «لولیتا» خریداری کردم و وقتی جشن تولد او فرا رسید، یك دوچرخه یائی «بیسیکلت»

برایش خریداری نمودم وهمان دوچرخه پائی بود که گفتم «لولیتا» سوار آن میشدو با آن ژست های دلفریب درخیابان که خانه ما کنارش بود ازیك طرف بطرف دیگر میرفت.

«لولیتا» دوچرخه سواری و بعدهم بطوری که خواهم گفت تآتر را دوست می داشت، ولی من ذوق نقاشی را دراو تقویت میکردم هرگز «اولیتا» به نقاشی توجه مخصوص نکرد.

* * *

وقتی فصل بهار فرارسیدوجوانه های سبز رنك و گل های زرد و سرخ شکفته شد. «لولیتا» بطوری که من نمی توانستم در آن تردید کنم به تآتر علاقه مند گردید.

در آن فصل ها دریکی از روزهای یکشنبه «تعطیل هفتگی» من خانم مدیر مدرسه را دریك ضیافت عصرانه، درمنزل یکی از دوستان دیدم و «لولیتا» هم با من بود وهنگامیکه لولیتا با دیگران صحبت میکرد .مدیرهٔ مدرسه او اشاره ای بمن کرد که چنین معنی میداد: وضع روحی لولیتا خیلی خوب شده وشما باید از این حیث خوشوقت باشیدومن میدانستم که مدیره مدرسه از این جهت از «لولیتا» ووضع روحی او راضی است که میداند آن دختر نسبت به تاتر ابراز علاقه می نماید.

من دراین جا باید به موضوعی اعتراف کنم که میدانم بمذاق بعضی ناگوار میآیدچون برخی ازاشخاص تصور می کنند «یا چنین تظاهر می نمایند» که اگر کسی به تاتر علاقه نداشته باشد دارای ذوق نیست.

من از تاتر نفرت دارم وهرگز نتوانسته ام که یك نمایش را

در تماشاخانه‌یاجای دیگر، باعلاقه تماشا کنم.

نفرت من از تآتر ناشی ازاین‌است‌که از نظرتاریخی تاتر را یکی‌ازمظاهردوره‌وحشی‌های نوع بشر میدانم و عقیده دارم که انسان در دوره بربریت بوسیلهٔ تاتر نادانی وخرافه پرستی‌خودرا آشکارمیکرد و با این‌که عده‌ای کثیردرتمام کشورها هستندکه‌به تآترعلاقه دارند(یا تظاهربه علاقه‌مندی میکنند) من نتوانسته‌ام که نفرت جبلی خودرا ازتاتر دور کنم و فکر می‌نمایم که افرادی فراوان چون‌من‌هستندکه ازتاتر نفرت‌دارند(وشایداین‌قضاوت من ناشی از قیاس‌به نفس‌است)

ولی برای این که متهم به بیذوقی نشوند به تاتر ابراز علاقه می‌نمایند.

و با این که بعضی‌از افراد پیدا شدند که توانستندنمایش نامه‌هائی برجسته بنویسند وشاهکار بوجود بیاورند ومن تصدیق میکنم‌که نمایش‌نامه‌های‌آن‌افراد معدودازنظرادبی‌شاهکار است .باز نفرت‌فطری‌من‌از تاترکاهش‌نیافته وتصورمیکنم تا روزی‌کەزنده‌هستم ازآن نفرت‌خواهم داشت.

من چون نسبت به تآتربدون رغبت‌بودم.وقتی دریافتم که لولیتا نسبت‌بآن علاقه‌مندشده خوشوقت شدم،ازیك حیث‌آن اینکه برای (لولیتا) یك‌سرگرمی بوجودمیآمد وبقول‌مدیره‌مدرسه نشاط روحی خودرا بوسیله تاتر آشکارمیکرد.

(لولیتا) در نمایشنامه‌ای‌که درمدرسه انتخاب‌کرده بودندو وعنوان شکارچیان‌مسرور راداشت،شرکت‌کند با این‌که‌وی‌نمایش-نامه مزبوررا بشکل اوراق ماشین شده بخانه آورد،من بمناسبت همان نفرت فطری از تاتر درست‌آن نمایش‌نامه‌را نخواندم و فقط بطورسطحی اوراق آن‌راکه لولیتا هرورقش را در یك جای خانه میانداخت،ازنظرگذرانیدم.

من بعدازمرور سطحی اوراق مزبور دانستم‌که«لولیتا» در نمایش‌نامه مزبور رول یك دخترجنگلی‌را بازی میکند که مانند

«دیان» الهه، شکارچی معروف، یا چیز دیگر میباشدو دختر مزبور یك عده شکارچی را که درجنگل گم شده اند بوسیله «هیپ نو تیسم» مطیع اراده خودمیکندو آنها را بهر کار که مایل است وامیدارد تا اینکه خود آن دختر بدام عشق یك شاعر سرگردان اسیرمیشود.

وقتی من از کلیات موضوع آن نمایشنامه مستحضر شدم ، یادم آمد که عنوان(شکارچیان مسرور) نام همان مهمان خانه است که در زندگی من (درزندگی من تا آنجا که مربوط به لولیتا میباشد) یك مکان تاریخی است.

زیرا بعد ازاینکه که (من(لولیتا)را از اردوگاه تابستانی خارج کردم به مهمانخانه‌ای موسوم به(شکارچیان مسرور) بردم .

من درست نمیدانستم که عنوان(شکارچیان مسرور) از کجا گرفته شده است.

آیا نویسنده نمایشنامه مهمانخانه (شکارچیان مسرور) را دیده وعنوان نمایش نامه خورا ازآن اقتباس کرده یا این که (شکارچیان مسرور) عنوان یك داستان قدیمی است که من چون بومی نیستم از مبداء آن اطلاع ندارم ولی امریکائیهای بومی از مبداء آن مستحضر هستندو نویسنده نمایش نامه وصاحب مهمانخانه (شکارچیان مسرور) ـ هر دوـ عنوان را ازآن داستان قدیمی اقتباس کرده اند.

من آزموده بودم که نویسندگان و تدوین کنندگان نمایشنامه‌هـا آن قدر از یك داستان قدیمی اقتباس میکنند که بدرجه ابتذال میرسد وانسان ازشنیدن نام آن متنفر میشود .

زیرا چندین نویسنده(وگاهی ده نویسنده) ازیك داستان قدیمی نمایش نامه می نویسند و هرسال بعدازسال دیگر موضوع مزبور تکرار میشود، بدون اینکه نویسنده بتواند با ابتکار خود چیزی بر آن بیفزاید که آنرا جالب توجه نماید .

ولی بعد متوجه شدم که نمایش نامه (شکارچیان مسرور) اثری است که بتازگی، یعنی سه چهار ماه قبل بوجود آمده و نمایش نامه مزبور را در نیویورك نوشته اند واگر عنوان آن مرا بیاد مهمانخانه مذکور انداخته

خود آن اثر جدید است .

و اما موضوع نمایشنامه این بود که شش نفر شکارچی که یکی از آنها صراف بود، یعنی یك بانك را اداره میکرد و دیگری لوله کشی می نمود وسومی درشهربانی بکار اشتغال داشت وازعوامل پلیس بشمار می آمدو چهارمی یك موسسه متوفیات را اداره می نمود و پنجمی از کارمندان یك شرکت بیمه محسوب میگردید وشکارچی ششم...شکارچی ششم محکوم به اعمال شاقه بودواز زندان فرار کرد .

براستی باید بر آن مصنف که این همه اشخاص گوناگون را دریك صحنه، آنهم صحنه شکار جمع آوری نموده واین شش نفر برادر وار باهم بشکار میروند. آفرین گفت درصورتی که دو نفر که ازلحاظ صفت و مشرب باهم تفاوت داشته باشند نمی توانند ده قدم در خیابان باتفاق گام بر دارند تاچه رسد باین که بشکار بروند .

این شش نفر بالباسهای متحدالشکل شکار و کاسکت های سرخ رنگ براه میفتند تااینکه بشکار بروند و وارد جنگلی می شوند که در آنجا یکدختر جوان (واین دختر جوان لولیتا من است، زیرا او باید نقش دختر جوان را بازی کند) جون. دیان الهه شکارچی معروف افسانه های قدیم یونان فرمانفرمائی می نماید .

(لولیتا) ی من آن شش نفر را که هریك در زندگی تجربه ها آموخته وسردوگرم روزگار راچشیده بودند، باصطلاح زیربال وپر میگیرد ودرصددبرمیآیدکه روح آنهارا تصفیه کند .

اینك فکر کنیدکه دختری مثل (لولیتا) چگونه میتواند روح شش مردجا افتاده (یاسالخورده) چون یك مدیربانك ویك متصدی موسسهٔ متوفیات ویك محکوم باعمال شاقه ویك لوله کش وغیره را تصفیه کند .

(لولیتا) برای سرگرم کردن آن شش نفر درجنگل جشن ها میدهد وضیافتها برپامیکند .معلوم است .

جشن هائی که الههٔ جنگل اقامه می نمایدازچه نوع میباشدو ناگزیر پریچهرها یاپریزادها در آن شرکت میکنند و گلها ودرختهای جنگل نیزشریك جشن می باشد. هنگامی که (لولیتا) با اقامه جشن ها درایجاد سرگرمی ها ،مشغول تصفیه روح آن شش نفر است، یك شکارچی دیگر فرا

میرسد(واین یکی کاسکت سبز رنگ برسر دارد) ومعلوم میگردد که شکارچی هفتم با کاسکت سبز رنگ خود یک شاعر است !

وعصر پلیس، کارمند شرکت بیمه ومتصدی موسسهٔ متوفیات: لوله کش ومحکوم باعمال شاقه (اما فراری) فقط یك نفر را کم داشتند وآن هم یك شاعر بود که بآنها منضم گردید.

شاعر بعد از ورود به جنگل خودرا به (لولیتا) میرساند وشروع به سرودن اشعار میکند وبه (لولیتا) می گوید تمام این جشن ها ورقص ها وآهنك ها وپریزادهائی که میرقصند وگل ها و درخت هائی که در جشن ها شرکت می نمایند، همه ، مولود نیروی تخیل و ذوق من است این منم که همه چیزرا بوجود آوردم وحتی قوای الههٔ جنگل مولود قوهٔ تخیل وذوق سرشار من است!..

گفتم که من نمایشنامه (شکارچیان مسرور) راکه (لولیتا) میبایددر آن نقش الهه جنگل (یعنی نقش درجه اول را) بازی کند درست نخوانده بودم و جزئیات آن را بخاطر ندارم ، ولی فکر میکنم که نمایشنامه اینطور تمام میشد که (لولیتا) که درجنگل پا برهنه بود، بعداز این که اظهارات جوان شاعررا شنید با او گفت که براه بیفتد وآن دونفر براه افتادند وطول یا عرض آن جنگل را که هروجب آن یك نوع خطر داشت وبجای هفت خوان ودوازده خوان بود پیمودند، وبعدازاینکه ازجنگل خارج شدند به یك خانه روستائی ویك کشت زار رسیدند ومعلوم شد که آنجا خانه ومزرعه پدر (لولیتا) می باشد .

«لولیتا» خانه ومزرعه وچهارپایان ومزای فلاحت وچیزهای دیگر راکه در یك مزرعه هست به جوان شاعر نشان دادوپدرش راکه در کشت زار بکار مشغول بود باو معرفی نمود وگفت: ای شاعر، من برخلاف تو یك موجود خیالی نیستم، بلکه واقعیت دارم ودرصحنه آخر نمایش نامه جوان شاعرو الهه جنگل بهم نزدیك میشوندو لب های یکدیگر رامی بوسند وازدواج می نمایند ونمایش نامه مثل بسیاری ازنمایش نامه های خیالی «گواین که هرنمایش نامه خیالی است » باعروسی خاتمه پیدا میکندونتیجه ای که نویسنده نمایش نامه میخواست ازآن بگیرداین بودکه در زندگی اوهام و واقعیت ها باهم هستند و تاروپود یك چیز

را تشکیل میدهد ونمیتوان واقعیت‌ها را ازاوهام جداکرد وزندگی هرکس ، عبارت است مقداری از تصورات و تخیلات و آرزوهای موهوم ومقداری از واقعیت‌ها که در وجود آنها تردید نداریم .

ولی این‌ها ، یعنی واقعیت‌هاو اوهام بـاهم جفت می‌شوند ومنتهی به عشق وازدواج میگردند .

من بعدازاین که نمایش‌نامه رابطور اجمال مرور کردم نخواستم که با حضور «لولیتا» آن را مورد استفاده قرار بدهم زیرا «لولیتا»ی من طوری مشغول تمرین برای ایفای نقش الهه جنگل بود که اگــر من نمایش‌نامه را مورد انتقاد قرار میدادم متأثر می‌شد وبقول معروف دماغش می‌سوخت .

یك روزازطرف مدرسه بوسیله دخترهـا باولیای آنها اطلاع داده شدکه برای دیدن تمرین نمایش نامه بمدرسه بروند .

من هم خواستم بروم ببینم که «لولیتا» چگونه تمرین میکند ولی «لولیتا» بمن گفت که در جلسه تمرین حاضر نشوم واظهارمیکرد که اگرمن در آنجا حاضرشوم ، ایرادهائی خواهم گرفت که باعث تکدر او خواهد گردیدو کاراورا فلج خواهد کرد ،

من این موضوع را پذیرفتم ، زیرا ایرادگرفتن به کار یك نفر ، ولو بمنظور اصلاح باشد ، حتی اگر آن شخص بداند ، که منظور منقد جزاصلاح چیز دیگر نیست سبب تکدروی می‌شود .

دریکی از روزهای ماه مه که لولیتا سوار بر «بیسیکلت» از مدرسه مراجعت میکرد من میدانستم که در آن روزنیز نمایش نامه را تمرین کرده بود قبل‌ازوصول به‌خانه بمن که میخواستم به‌منزل بروم برخورد وبیسیکلت را متوقف کردو دستش‌را به تنه‌یك درخت جوان نهادو تبسم کنان بمن گفت ، آیا اسم آن مهمانخانه‌را بخاطرداری !

پرسیدم ، کدام مهمانخانه‌رامیگوئی (لولیتا) گفت ، همان مهمانخانه که مقابل آن ستونهای سفیدنصب کرده بودندو درسرسرای آن مجسمه یك قو ازسنك مرمر بچشم میرسید .

وبعدنفس عمیقی کشیدو گفت ، همان مهمانخانه‌را میگویم که تو در آنجا برای اولین مرتبه ..

فهمیدم که منظور (لولیتا) چیست و پرسیدم که آیا مهمانخانه (شکارچیان مسرور) را میگوئی؛

(لولیتا) گفت، بلی و بعد کف دست را به تنه درخت زد و خنده‌ای کرد و براه افتاد وطول خیابان را پیمود و مراجعت نموده و یکمرتبه برحسب عادت از پازدن بازایستاد و دوچرخه که سرعت گرفته بود از مقابل من گذشت و طول خیابان را پیمود.

پایان جلد اول

باشگاه ادبیات

بخوانندگان بشارت
میدهم که بزودی یك
کتاب باارزش و بسیار
شیرین بنام (عشق تزار)
از طرف موسسهٔ
انتشارات ماه نو در
معرض انتشار گذاشته
خواهد شد

در آینده یکی از برجسته‌ترین
آثار ادبی جهان بعنوان
(پزشک فرعون)
ترجمه ذبیح‌اله منصوری
از طرف موسسه انتشارات
ماه نو، منتشر خواهد شد.

انتشارات مجلّهٔ ماه نو

۳۰ ریال